

روانها کی عاقله سهما نه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

مامان-هاله دخترم

-جونم مامان

مامان-زنگ میزن عزیزم فکر کنم باباته برو زودتر درو باز کن

-چشم

چادرمو سر کردموم دم در رفتم درو باز کردم حدس مامان درست بود خودمو لوس کردموم گفتم

-سلام بابای گلم

بابا-سلام دخترم

-خسته نباشی

-ادم همچین دختر قشنگی داشته باشه و خسته بشه از کارو زندگی!!!

-مرسی باباجون

همراه بابا وارد خونه شدیم سریع چای رو اوردم

بابا-دستت درد نکنه دخترم

بگذار مجنونت باشم

-خواهش میکنم

بابا-مامانت کو؟

-فکر کنم تو اتاقه

ب دنبال حرفم توی اتاق خواب مامان رفتمو پشت ویلچر وایسادمو حرکتش دادم ب طرف پذیرایی نزدیک بابا گذاشتمشو خودمم روی مبل مقابل نشستم بعداز احوالپرسی مامان بابا ، باباسره صحبتو اینجوری باز کرد:

-هاله بابا

-جونم

-کی پرواز دارین؟!

اخه من مهماندار هواپیمام. اینجوری جواب بابا رو دادم

-امروز عصر چطور مگ؟

بنظرم یکمی نگران شد یعنی حالت چهرش ک اینو میگفت.دیدم جوابی نداد دوباره پرسیدم

-اتفاقی افتاده ؟

مثلا خواست از جواب دادن تفره بره گفت

-سعی کن سفره خوبی داشته باشی

کنجکاوترازقبل پرسیدم

-چطور؟

-اخرین سفریه ک میری

با متعجب ترین حالتی ک از خودم سراغ داشتم پرسیدم:اخه برای چی؟ من اشتباهی کردم کسی چیزی گفته؟

بگذار مجنون باشم

-نه دخترم فقط قرار داد دو سالت با آقای زارعی تموم شده

-نمیشه....

پرید وسط حرفمو گفت:دیگه نه بسه

آخه این ک خیلی بده. بذارین یکم درمورده خودم بگم. اسمم هاله هست.هاله سعیدی. درحال حاضر ۲۲ساله من بعداز گرفتن دیپلم ب کمک بابا توی شرکت هواپیمایی که از دوست بابا بود مشغول ب کار شدم. پارتیه دیگ نمیشه کاریش کرد. قرار داد دوساله بستم ک الانم تموم شده. خونمون در یکی از محله های نسبتا پایین شهر تهرانه. تک فرزندم مامانم ۷سال پیش توی یه تصادف قطع نخاع شد بابامم توی یه کارخونه کار میکنه البته تا حالا نشده ک کارخونشونو ببینم چون حتی خودشم در کل هفته فقط دوشب خونه میادو میبینمش بقیه روزا و شبارو توی کارخونه سر میکنه درهر صورت خدارو شکر که هستن

-یعنی واقعا نمیشه کاری کرد؟

بابا-نه دخترم نمیشه

با قیافه ای ناامیدو مغموم جواب دادم

-خیله خب من میرم اماده شم

بابا-تاوقتی غذامو میخورم اماده شو تا برسونمت

چشمی گفتمو راهی اتاقم شدم مثل اینک واقعا راهی نیست ولی خب تا پایان قراردادم یک ماه مونده چرا یدفعه اینجوری شد؟ مهم نیستی حواله فکرو خیالاتم کردم مشغول شدم ب قول بابا سعی میکنم بهم خوش بگذره نباید روی حرفش حرف بزنم اون برام خیلی زحمت کشیده و احترامش واجبه درثانی اون هیچوقت حرفی نمیزنه ک بی اساس باشه بابام تکه... لباسای فرمم رو پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم

بابا-اماده ای؟

-بله اماده ام بریم

بگذار مجنون باشم

بابا-بریم

-شما ناهارتونو خوردین؟

بابا-اره دخترم

از خونه بیرون رفتیمو سوار ماشین شدیم باوجود اینهمه ترافیک یکم دیر ب فرودگاه رسیدم سریع خودمو ب بقیه رسوندم

سبدا-کجابودی دختر؟

یسنا-چرا اینقدر دیر اومدی؟

-سلام

دوتایی با حرص جواب دادن:علیییییک

-هیچی بابا ترافیک خفنی بود

تصمیم گرفتم وقتی از سفر برگشتیم بهشون بگم ک آخرین پروازیه ک باهاشونم. الهه نفس زنان داخل اتاق شدو گفت:

بچه ها مرتب وایسین کاپیتان داره میاد

پوزخندی زدمو گفتم

-بچه میترسونی؟ مگ کاپیتان خالقی ترس داره؟ برعکس خیلی هم ادم خوبیه

الهه-مشکل همین جاست. خالقی نیست

-پس کیه؟

الهه-اخ نمیدونی ی پسره جیگرو مامانی میگن تا الان ک ۲۷سالشه کانادا بوده مدرکشم همونجا گرفته خیلی خوشتیپه از اون خریولاست ولی میگن ی ادم مغرورو یه دنده ایه ک نگو و نپرس

سبدا ب شوخی گفت:

بگذار مجنون باشم

-بیخشیدا احیانا شماره‌ی عضویت کتابخونه طرفو نمیدونی؟ یارو هنوز نیومده سنشم دراورده عجب
جونوری هستی الی

الهه هم ی ژست خاصی گرفتو گفت

-ما اینیم دیگ

همه عین سربازا ب خط شدیم ک یه اقا زاده تشریف آوردن از حق نگذیریم انصافاً خوشگله الهه حق
داشت ازش تعریف کنه چشای سبز درشتش بیشتر از همه خودنمایی میکرد لباشم ک خیلی ب
صورت مردونش میومد و بالاتر از اون بینی خوش فرمش بود همه اینا با پوستی صاف ک حتی یه
خالم نداشت ی ترکیب شرقی بینظیر ساخته بود. نگاهی با غرور ب همه‌ی ما کردوبعد کلاهشو
برداشت ک موهای خرمایش نمایان شد. باصلا بت شروع کرد

-سلام من عابد سعیدی هستم. فقط در حد اشنایی با شماها اینجام. میخوام ببینم با کیا هم پرواز
خواهم بود

دوباره نگاهشو روما چرخوندو ادامه داد

-از تیم پرواز اقای خالق...

منظورش ما بودیم

-خیلی تعریف میکردن امیدوارم شایسته اینهمه تعریف باشین البته مردم حرف زیاد میزنن

چه پرو. عمرا اگ جلوی تو بخوام کم بیارم

-خیلی بیخشید ولی تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها

عابد-شما خانومه؟

-هاله سعیدی هستم

عابد-همه چیز ب حرف اسونه خانومه سعیدی باید عملتونو ببینم آماده بشین.

هنوز نرفته بود ک یسنا گفت

بگذار مجنون باشم

-کی؟

یسنا - آقای سعیدی دیگ

-کی؟

یسنا-هم اون موقعی ک توی فرودگاه بودیم قبل از پرواز جوابشو اونجوری دادی هم وقتی داشتیم میومدیم هتل

-اصلا متوجه نشدم چون برام مهم نیست

یسنا- خاک تو سرت من اگ جای تو بودم بال درمیاوردم

-بس ک دیوونه ای ولی من برعکس تو حالم ازش ب هم میخوره پسرهی مستبد

یسنا - اتاق بغلی مال اونو کیوانیه(کمک خلبان)

-خب؟

یسنا - نزدیکته

-دیگ بحثشو کش نده خسته ام میخوام استراحت کنم فردا کلی کار داریم

یسنا-خیله خب بابا چیزی نمیخوای؟

-ن خوابم میاد

این یسناهم جدیدا چقدر حرف میزنه چشمامو روی گذاشتمو خیلی راحت به خواب رفتم.

چشمامو که باز کردم یسنا هنوز خواب بود ی دوش مختصر گرفتمو لباس عوض کردم یسنا هم بیدار شد و کاراشو انجام دادو باهم رفتیم برای صبحانه پشت میز ک نشستیم کیوانیو عابدهم اومدن میز بغلیه ما نشستن یسنا نیشش باز شد ک پیش دستی کردم و گفتم

-بخوای دوباره درموردش حرف بزنی میکشمت

یسنا - خيله خب چرا اینقدر عصبی؟

بگذار مجنون باشم

-خیلی رومخی به جای اینکارا سعی کن سفر خوبی داشته باشی

مشکوک پرسید: چطور؟

-بعدا میگم بهت وقتی برگشتیم

یسنا - خب چرا الا...

کلافه پریدم وسط حرفشو گفتم الان وقتش نیست

بعداز اتمام صبحانه از هتل بیرون زدیم اول رفتیم پارک دلفین انصافاً خیلی جای قشنگیه بعد از اونم رفتیم ساحل

یسنا-بمون اینجا من برم ی چیزی بگیرم بخوریم

-باشه زود بیا

یسنارفت مدتی کنار دریا وایسادمو ب ابها خیره شدم ک صدای پای کسی ب گوشم خورد تا قبل از اینک کنارم وایسته فک کردم یسناست اما وقتی برگشتم با قیافه سعیدی رو ب رو شدم دستاشو کرده بود تو جیشو به نقطه ای بین دریا خیره شده بود خیلی خونسرد گفت

- خیلی مسخرس از پارک بیرون اومدم ک تورو نبینم ولی مثل اینک امروز شانس با من یار نیست

حرصم گرفت دستای مشت شدمو بیشتر فشار میدادمجواب دادم

-شما اگ خیلی مشکل دارین میتونین برید جای دیگ من ک نمیتونم بخاطر کسی ک اصلا شادیو ناراحتیش برام مهم نیست از تفریحاتم بگذرم تا شما منو نبینی

عابد-گفتم ک امروز رو شانس نیستم یهو دیدی رفتم ی جای دیگ و بازم تو اومدی

- اولاً من هرجا ک دلم بخواد میرم نه اونجاهایی ک حضور سبز شما نور افشانی میکنه ثانیاً تصمیم ندارم جای دیگ برم

چشماشو ریز کردو بهم نگاه کرد

عابد-توخیلی کدنی

بگذار مجنون باشم
اخم کردم و تقریباً با عصبانیت گفتم

-مواظب حرف زدنت باش

خونسرد گفتم

عابد- من هر جور که راحتی حرف میزنم

-اما من بهت اجازه نمیدم با من راحت باشی

عابد - از این جور دخترا خوشم نمیاد

-اصلاً برام مهم نیست که از چی خوشتر میاد یا عکسش

عابد- یذره اندام و سرو وضع تو سامون بده شاید ب یخورده چشممو گرفتی

اینو گفت و گذاشت رفت کارد میزدی خونم در نمیومد پسره ی... تقریباً داد زدم

-عضوی نفهم درمورده من چی فک کردی؟

یسنا با تعجب اومد کنارم و ایستاد و گفت:

-اومده بود پیش تو. چی بهت گفته؟

-احمق ب من میگم یکم ب خودت برس شاید چشممو گرفتی.

یسنا تقریباً با چشمایی از حدقه بیرون اومده گفت: اون این حرفا رو زد؟!!

سری به معنی مثبت تکون دادم که ادامه داد

-اصلاً بهش نمیخوره این مدلی باشه

-یعنی من دروغ میگم

یسنا- بخدا همچین منظوری نداشتم. بیخیال بابا گفتی بهترین سفرمون باشه دیگ زهرمون نکن

بگذار مجنونت باشم

پلکامو روی هم فشردم ک آرامش رفته برگردونم یسنا دستمو کشید با گفتن کلمه بیا بریم منو ب دنبال خودش کشوند. کل روز رو باهم توی خیابوناو لب ساحل چرخیدیم انصافاً هم خوش گذشت. روز دوم سفرمونم ک ب خرید طی شد خسته تر از روز قبل ب هتل برگشتیم. اما روز اخر از صبح یسنا مغزه منو خورده بود اخه امشب قرار بود کل بچه های تیم پرواز باهم بریم بیرونو فردا صبح ساعت پنج هم ک از کیش میرفتیم خاطره ی ماندگاری میشد اگ دوره همی امشب رو سعی کنم بهم خوش بگذره

بابی قیدی شونمو انداختم بالا گفتم

-خب خوشش اومده باشه مهم منم ک اصلا ازش خوشم نمیداد

یسنا- چرند نگو بلندشو از جات باید حسابی خوشگل کنیو امشب همش تو چشمش باشی

-ک چی بشه ؟

یسنا- ک بیاد طرفت دیگ

-بیخیال چی میگی ؟ من میگم ازش خوشم نمیداد میگی یکاری کنم بیاد طرفم؟ اصلا من نمیام

یسنا- مگ دسته خودته اگ نیای ک فک میکنه ازش ترسیدی

پولی کشیدمو از سره اجبار مشغول شدم. وقتی از هتل بیرون رفتیم ک تقریباً همه بچه ها پایین بودن تا اومدم از در خارج بشم ک یسنا دستمو کشید

یسنا- صبرکن صبرکن

-چیشده؟

یسنا-بذار اول من برم

-برای چی؟

یسنا-چون اونجوری همه حواسا ب تو جمع میشه

بگذار مجنون باشم

نفسمو از حرصو کلافگی ب شدت بیرون دادم ک یسنا پرید بیرونو چند دقیقه بعد من اروم اروم رفتم بیرون لبخند رضایتو تحسین رو لباشون جاخوش کرد و من سعی کردم اصلا ب عابد نگاه نکنم چون اینم از فرمایشات یسنا بود

الهه- وای دختر چ خوشگل شدی همیشه همینجوری باش خیلی بهت میاد

سبدا - بدبخت سعیدی گوشیشو ول کرده بود و هی نگات میکرد

لبخندی زدم ک یسنا چشمکی زد

چند ساعتی از دور همیمون میگذشت عجیب دلم میخواست از این کافه برم بیرونو ی هوایی ب کلم بخوره تا از جام بلند شدم ک یسنا بلند گفت -کجا

- میرم یکم هوا بخورم

یسنا- یه دخترتنهایی؟ تو ک اینجا جایی رو نمیشناسی

میدونستم از قصد اینارو میگ ک عابد بلند شه اروم دستمو از دستش کشیدم گفتم: اشکال نداره همین نزدیکیام

یسنا-تنها همیشه بری

حالا کاش واقعا هم نگران من بود نکبت. کیوانی با فداکاری بسیار گفت - من همراتون میام

یهوسبدا پرید وسطو جواب داد

- یعنی چی شما بری؟ نا سلامتی یجورایی شما میزبان ما هستین شما خواستین ک بیایم اینجا و دوره هم جمع شیم الان میخوای بری؟

بدبخت کیوانی کپ کرد دیگ حرفی نزد سره همه چرخید سمت عابد ک از جاش بلند شد بدون اینکه ب من نگاه کنه گفت

عابد- من میام. بریمیکمی قدم زدیم البته در سکوت اون ک همش سرشتو گوشیش بود خیلی یهویی وایسادو گفت

بگذار مجنون باشم

عابد - کاره خوبی نکردی بامن در افتادی

اخمی کردم و سنگین جواب دادم

-ن منظورتو میفهمم ن میخوام ک بفهمم

گوشیش زنگ خورد جلو تر از اون ب راه افتادم یذره دور شده بودیم از بچه چند دقیقه گذشت ک صداش دوباره ب گوشم رسید.

عابد -خوبه قیافت از روز اول بهتر شده

وایستادم بهم رسید با عصبانیت ب چشماش زل زدم ک گفت

عابد- چیه؟ مثلا میخوای منو بترسونی؟ من شاید ولی تو از پیشش برنمیای

سرشو ب سرم نزدیک کرد ک عصبانیتم ب ترس تبدیل شد. سعی کردم ضعف نشون ندم ولی خب مثل اینک موفق نبودم

-داری چیکار میکنی؟

پوزخندی زد و صاف ایستاد

عابد- تو هنوز خیلی بچه ای ک بخوای منو بترسونی. بیار دیگ هم بهت میگم سعی نکن زیاد سر ب سر من بذاری

من ک آخرین مسافرتمه پس نمیذارم حرفی رو دلم بمونه

-اصلا برام مهم نیستی وقتی هم ک مهم نباشی نمیتونی جز اون کسایی باشی ک من براشون وقتمو هدر بدم. درضمن بهتره یادت بیاد ک خودت خواستی همراهم بیای من هیچ علاقه ای ب باتو بودن ندارم

پوزخندی زد و خیلی خونسردو بی تفاوت جواب داد

- چیه ؟ فکر کردی من از تو خیلی خوشم میاد؟ تو رو حتی واسه یه شبم لایق خودم نمیدونم

بگذار مجنونت باشم

آخ ک بد حرفی زد. تا به خودم بیام ی سیلی نثار جسم مبارکشون شده بود. نگاهشو باعصبانیت بهم دوخت ولی چیزی نگفت نفساش نشون میداد چقدر بی اعصابه رگ کردنش همچین متورم شده بود ک نگو دیگ موندنو جایز ندونستم سریع پیش بقیه رفتم ک اونم با چند دقیقه تاخیر بالاخره اومد.....

دلم نمیاد ازشون خداحافظی کنم دلم برای تک تکشون تنگ میشه جلوی فرودگاه چمدون به دست ایستاده بودیم سرویس شرکت نبود و مجبور بودیم خودمون یجوری بریم خونه

- بچه ها دلم براتون خیلی تنگ میشه. امیدوارم بازم رابطمون ادامه داشته باشه

الهه خنده ای زدو گفت

- جمع کن بابا همچین حرف میزنه انگار سفر اخرش بوده

- اره بوده

همه با تعجب ب هم زل زده بودن حتی عابد ک تا اون موقع روش یه سمت دیگه بود باشنیدن این جلم به من نگاه میکرد هرچند ک نگاه کردنش خیلی طول نکشیدو رفت

سبدا- یعنی چی؟ شوخیشم قشنگ نیست

یسنا- خیلی بی مزه ای

کیوانی- خانوم سعیدی جدی که نمیگی؟

- ببخشید ولی واقعا اخریش بود

خلاصه با کلی ادا و اطوار ازهمه خداحافظی کردم و قول گرفتن که بازم بهشون سر بزمن لب خیابون منتظر بودم که یه شاسی بلند که اسمشم نمیدونم جلوی پام ترمز کرد اول فکر کردم مزاحمه اما بعد صدای عابد رو شنیدم.

عابد- بیا بالا میرسونمت

-احتیاجی نیست خودم میتونم برم

عابد- هواتاریکه اینجا تاکسی گیر نمیاد بهت گفتم سوار شو

بگذار مجنون باشم

چه یهویی مهم شدم؟ گفتم که خودم میرم

بعد از صدای قاطع و جدیش ک گفت سوارمیشی یا... خودمو توی ماشینش پیدا کردم البته داد نزد ولی نمیدونم چرا ترسیدم بدون هیچ حرفی راه افتاد ادرس خونه رو دوتا خیابون بالاتر دادم

عابد- یعنی واقعا دیگه نمیای؟

بدبخت معلوم نیست چقدر باخودش کلنجار رفته تا اینو بگه صداش از ته چاه میومد انگار

-نه نیام

عابد- از حضور من ناراحتی؟

-ربطی به شما نداره این تصمیم قبل از دیدن شما گرفته شده بود

دیگه چیزی نگفتیم وقتی به مثلا خونمون رسیدیم بعد از یه تشکر پیاده شدم که گفت

عابد- دوست ندارم کسی ازم دلخور بشه بابت رفتارمتاسفم

باورم همیشه داره ابراز پیشیمونی میکنه او اووووو

-مهم نیست

عابد-ولی خودتونم مقصر بودین

-الان باید معذرت خواهی کنم؟

مهم نیستی گفتو یه خداحافظ زیرلب گفتو رفت پسر ی سادیسمی ولی منم بدباهش حرف زدم از حق نگذیریم کاش یه فرصت دیگ برامون بود پسر خوبی بود فقط یکم از خودمچکر بود کلیدو توی قفل چرخوندم وارد خونه شدم طبق معمول مامان روی ویلچر پشت پنجره نشسته بود تا منو دید لبخندی رو لباش نشست سریع رفتم داخل و جلوی پاش نشستم-سلام مامانی خوشگلم

مامان-سلام عزیزم خسته نباشی

-ممنونم

بگذار مجنون باشم

مامان- بالاخره تموم شد؟

-اره مامانم دیگه تموم شد

مامان-راحت شدی

- نه اینجوری خیلی بده من دوست دارم دستم تو جیب خودم باشه نه اینکه همش به شماها زحمت بدم

مامان بحثو عوض کردو گفت

- چیزی خوردی؟!

-اره خوردم

مامان -پس برو استراحت کن حتما خسته ای

ب اتاقم رفتمو خودمو روی تخت ولو کردم اما.. اما یه چیزی مانع خوابم میشد بااینکه تمام بدنم خسته اس اما نمیدونم چرا نمیتونم بخوابم فکره چشماش یه لحظه از مغزم گذشت لعنتی گفتمو سعی کردم بخوابم....

-خوب مامان جون من دارم میرم

مامان- واقعا فکر میکنی لازمه؟

-اره لازمه

مامان-به بابات گفتی؟

- اره گفتم مخالفتی نکرد نگران چی هستی تو مادرم من بخدا من از کار کردن خسته نمیشم

مامان- به خودت زیاد فشار نیار اگه نشدم به جهنم که نشد

چشمی گفتمو گونشو بوسیدم از خونه بیرون بیرون رفتم به چند جایی ک توی ادرسا بود یا زنگ زدم یا سر زدم ولی هیچی به هیچی و دست اخر یه شرکت به یه منشی نیازمند بود اما ملاقات حضوری از

بگذار مجنون باشم

پارک بیرون زدم خیلی زود خودمو به اونجا رسوندم. اول چقدر بزرگه خدا شانس بده. وارد شرکت شدم به سمت اطلاعات رفتم-سلام من برای استخدام اومدم خواستم اگ...

هنوز حرفمو نزده بودم ک گفت

طبقه هشت اتاق آقای منصوری.

-ممنون

چشمامو بستمو زیر لب خدایا کمک کنی گفتمو راهی شدم..... در اتاق رو زدم

-بفرمایید

داخل رفتمو گفتم

-سلام من برای استخدام اومدم

جواب سلامم رو دادو اشاره کرد ک بشینم ادامه داد:

- ما اسم چند نفر رو رد با مدارکشون فرستادیم پیش مدیر ولی حالا یکاریش میکنم

لبخندی از سره تشکر روی لبام نشست دکمه ای رو روی تلفن فشار داد و گفت

-خانوم اکبری لطف کنید بیاید مدارک این خانوم هم ب بقیه اضافه کن بعد همه رو بفرست دفتر مدیر

تلفن رو سره جاش گذاشت تشکری کردم ک گفت

انشالله که قبولتون میکنن

خانم اکبری داخل اومدو با لبخند مدارک رو گرفتو رفت

منصوری-شما دیگ میتونی بری

-ممنون من فردا مزاحمتون میشم خداحافظ

بگذار مجنون باشم
منصوری- خدانگهدار

با دلی پراز امید به خونه برگشتم وقتی رسیدم خونه ساعت از چهار گذشته بود

-سلام

مامان نگاهی از سر نگرانی بهم انداخت گفت

-سلام چرا اینقدر دیر کردی؟

-وا مگ من بچم؟!

مامان-۱۰۰سالتم ک بشه باز بچه ای. خب چیشد؟ کار پیدا کردی؟

-اره یعنی فعلا اره

مامان - یعنی چی فعلا؟

- یعنی اینکه مدارکمو فرستادن دفتر مدیرشون دیگه هرچی باداباد

بعد با ذوق نشستم جلوشو درمورد محل خدا بخواد کارم براش گفتم.....

از خونه بیرون زدم دل تو دلم نبود ببینم قبولم کردن یا نه طولی نکشید ک چشمام دوباره ساختمون سر به فلک کشیده ای ک قرار بود توش استخدام بشم رو دید ولی یه حس عجیبی دارم انگار یه چیزی بشه نمیدونم. نه نه هاله قرار نبود به خودت انرژی منفی بدی یه نفس عمیق کشیدمو وارد ساختمون شدم.

این دفعه مستقیم ب طبقه هشتم اتاق آقای منصورری رفتم روبه خانومی که دیروز فهمیدم فامیلش اکبریہ ایستادم

- سلام خانوم خسته نباشید

اکبری- سلام بفرمایید

- سعیدی هستم دیروز اومدم برای...

بگذار مجنون باشم پرید وسط حرفمو گفت

- اها اها یادم اومد یه چند لحظه صبرکن با مهندس هماهنگ کنم

تشکری کردم از جاش بلند شد بعد از در زدن وارد شد چند لحظه گذشت تا اومد مشتاقانه پرسیدم
-چیشد؟

درحالیکه خنده ای از روی تمسخر به لب داشت که نمیدونم از سر چی بود گفت

- گرچه فکر نمیکنم امیدی باشه ولی برو میخواد باهات حرف بزنه ولی از من میشنوی خودت پاتو
بکش کنار تو بدرد اینجا نمیخوری

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم اروم گفتم

- شما اگ منو نمیخواستین همون دیروز بهم میگفتین چطور دیروز مناسب بودم الان یدفعه اینجوری
شد؟

اکبری - این حرفو حدس من بود من فقط نظرمو دادم

- من از شما نظر نخواستم

وارد اتاق شدم بدون اینکه منتظر جوابی از طرف اکبری باشم. نه خیر مثل اینکه این جماعت همه
باهم رنگ عوض میکنن

منصوری- با عرض پوزش ولی امکانش نیست

- یعنی چی؟

منصوری- یعنی اینکه فرد مورد نظر ما استخدام شده یعنی همون دیروز قبل از اومدن شما استخدام
شده بود

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم با عصبانیت گفتم

- اقا مگه من مسخره شمام؟ اگه اینجوری بود چرا همون دیروز نگفتین؟ حداقل تا امروز دنبال یه کار
دیگه میگشتم. اصلا من میخوام باخود مدیر صحبت کنم اتاقشون کجاست؟

بگذار مجنون باشم

منصوری- خانوم چرا متوجه نیستی میگم ک استخدام شدم

با لجبازی گفتم- نمیگی نه؟

منصوری- لزومی نمیبینم لطفا تشریف ببرید

- خيله خب الان خودم پیداش میکنم

از اتاق با عصبانیت بیرون رفتم که دیدم اکبری هنوزم همون لبخند مسخره روی لباش بود پوزخندی زدمو گفتم - بهت ثابت میکنم که فقط باید اراده کنم

با عصبانیت به طبقه همکف رفتم منصوری همچنان دنبالم میومد البته بافاصله.

منصوری- خانوم کجا داری میری؟..... بیا باهم حرف میزنیم..... صبرکن..... مارو از نون خوردن ننداز بچه

پیش همون خانوم دیروزی رفتمو باعجله گفتم

- سلام ببخشید اتاق مدیرعامل کجاست؟

خانومه- طبقه اخر اولین اتاق سمت راست اقای....

به بقیه حرفش گوش ندادم که مطمئنا یه فحشی هم نثارم کرده به طرف اسانسور رفتم و همچنان منصوری به دنبالم

منصوری- نرو خواهش میکنم.... عجب دختر لجبازی هستی

قبل از رسیدنش به اسانسور در بسته شد. مردک منو دست میندازه چی پیش خودش فکر کرده. حالا نشونش میدم به طبقه اخر رسیدم در اسانسور باز شد به طرف اتاق رفتم درو باز کردم یه اتاق خیلی بزرگ بود یه میز خالی از ادم پس هنوز کسیو استخدام نکردن و این عصبانیت رو تشدید میکرد با عصبانیت به اتاق مدیر رفتم بدون در زدن درو باز کردم منصوری هم رسید و پشت سرم با سکوت ایستاد. روی صندلیش نشسته بود از اندامش معلومه که مرده جوونیه ولی پشتش به منه و یه روزنامه هم دستشه بدون اینکه برگرده با خونسردی که عجیب برام آشنا میزد گفت

- درو برای در زدن گذاشتن

بگذار مجنون باشم

- منم میدونم ولی توی شرکتی که برای کسی ارزش قائل نیستن خیلی راحت ادمارو به بازی میگیرم گ فکر نمیکنم اینا هم براشون مهم باشه چیه؟ فکر میکنن حالا که پولدارین دنیا رو دارین مگه من مسخره دسته شمام روز اول کلی به ادم امید میدین روز دوم میگین دیروز استخدام شده اگه نمیخواستین مثله آدمیزاد بگیدو خلاص دیگه اینهمه نقش بازی کردن نداره آروم صندلیشو به طرف ما چرخوند روزنامه رو پایین آورد که یه ان خشکم زد وای نه... این... اینکه...عابده.

هیچ عکس العملی نشون ندادم نه من نه اون انگار که باره اولیه اونو میبینم

عابد- چه خبر شده؟ این چه وضعیه؟ آقای منصورى خانوم چی میگن؟

منصوری- آقای مهندس بخدا....

عابد - امور مالی طبقه سوم میتونی بری

منصوری - اقا بخدا من زنو بچه دارم نزدیکه عیده من تازه دارم پسنداز میکنم

عابد - بیخود شلوغش نکن هنوز شیش ماه تا عید مونده

منصوری- اخی من از کجا کار پیدا کنم؟ اشتباه کردم خریدت کردم شما ببخش

انگار فقط منتظر شنیدن معذرتخواهیش بود یکم ارومتر شد پرسید

عابد- برای چی اینکارو کردی؟ من به تو اعتماد کردم اینکارو بهت سپردم

منصوری در مونده و با شرمندگی جواب داد

-آخه خواهر خانومم قرار بود بیاد بعد زنگ زد گفت نمیتونه دیشب دوباره زنگ زد گفت پشیمون شده

میخواد بیاد. من معذرت میخوام اقا غلط کردم ببخشید. خيله خب برو بیرون خانومم اگه دیدین

صلاحیت داره استخدامشون کنید نکاتی هم که لازمه بهشون گوشزد کنید

با خوشحالی گفت: چشم آقا چشم هرچی شما بگید لطفتونو فراموش نمیکنم. ایشونم صلاحیت دارن.

بیا بریم دخترجون

بگذار مجنون باشم



دوهفته از حضورم توی این شرکت میگذره و هرروز خوشحال تر از روز قبل به سره کار میام اما دلیل این خوشحالی رو نمیدونم. نمیدونم چرا حس میکنم این کارمو بیشتر از قبلی دوستدارم. همه چی عالی و فقط یه چیزه که ته دلمو بدجوری خالی میکنه اونم اینه که ته هر خوشی همیشه یه بلایی سرم اومده. تلفن رو برداشتم

-بله آقای سعیدی؟

عابد- یه پرینت از حسابهای شرکت رو تا چند دقیقه دیگه برام بفرست

- چشم

تلفن رو سرجاش گذاشتم و مشغول کارم شدم که یدفعه متوجه حضور کسی جلوی میزم شدم نگاهی بهش انداختم. فکر کنم از عروسی اومده. یه دختر جوون با ارایش خیلی خفن یه مانتو تنگ و کوتاه و یه روسری کوچیک که اگ نمیپوشید سنگین تر بود. یدفعه خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم بااین تیپش چه ادعای خوشگلی هم میکنه. با ناز گفت

- سلام خسته نباشید

- سلام عزیزم ممنون بفرمایید ؟

دختره- من باعابد کار دارم هست؟

عابد؟! چرا با اسم کوچیک صداس میزنه ؟ یعنی ممکنه؟ اما عابد که حلقه دستش نبوده تاحالا. شاید خواهرشه

- ببخشید شما؟

دختره- من سانازم. نامزد عابد

چی؟ نا... نامزدش؟ با ناباوری نگاش کردم

ساناز- برو زودتر بهش خبر بده حتما خیلی خوشحال میشه از دیدن من

بگذار مجنون باشم
یدفعه از حرفش برگشتو گفت

- اوه نه نه اینو نگو. بگو یه خانوم بیرون منتظرتون

باترید از جام بلند شدم پرینت حسابارو هم برداشتم یه تک ضربه به در زدم که صداش تو گوشم
پیچید

عابد- بفرمایید

باترید یه نگاه به دختره انداختمو وارد اتاق شدم. سرش به کارش گرم بود و با همون بی تفاوتی
همیشگی گفت

- کاری داشتی؟

درحالیکه عصبانیتمو پنهون میکردم برگه هارو رو میز گذاشتم

- اینم پیرنهایتی که لازم داشتین

هنوز بین تردید مونده بودم وقتی انتظارمو دید دست از کارش کشیدو پنجه هاشو توی هم قفل کردو
منتظرگفت

-خب؟!

- یه... خانومی بیرون منتظر شما هستن گفتن که میخوان شمارو ببینن

دوباره سرشو مشغول به کارش کردو همونطور جواب داد

عابد- بفرستش تو

- نه گفتن که شما برید پیششون

با تعجب نگام کردو پرسید

- کی هست؟

- نمیدونم تاحالا... ندیده بودمشون

بگذار مجنون باشم

عابد- خيله خب تو برو منم الان ميام

-امر ديگه اى ندارين؟

عابد- نه بفرماييد

دوباره به پشت ميزم برگشتم. اخه اين همين موقع بايد پيداش بشه؟ اصلا بمن چه چرا برا من بايد مهم باشه... انگار باخودمم سره جنگ دارم

ساناز- بهش گفتى؟

بى حوصله جواب دادم: آره گفتم

ساناز- پس چرا نمياد؟

-نميدونم

همون موقع دربار شد و عابد بيرون اومد با ديدن سانازش با لبخندى كه ضايعس مصنوعيه به طرفش رفت اونم با ذوق تقريبا دويد طرفش

ساناز- سلام عزيزم واى عابد نميدونى خيلى دل تنگت بودم

عابد- سلام. منم

اين ساناز ديگه عجب بدبختيه كه زير دست اين بى احساس افتاده.

عابد- كارى داشتى اومدى اينجا؟

ساناز- نه مگه بايد حتما كارى داشته باشم؟

عابد- پس چرا اومدى؟

ساناز- هيچى فقط دلم تنگ شده بود

عابد- ميتونستى صبر كنى كارم تموم كه ميشد ميومدى خونه

ساناز- اومدم يذره باهم تنها باشيم

بگذار مجنون باشم
عابد نگاهی به من کرد و گفت

-ما میریم تو اتاق کسی مزاحمون نشه. هیچ تلفنی هم وصل نکن

به زور بغضی که نمی‌دونم از کی سرباز کرده بود رو قورت دادم باصدایی که از ته چاه میومد گفتم

-بله آقا

عابد- بگو دوتا قهوه هم بیارن

-بله

داخل رفتن منم سریع گفتم که دوتا قهوه بیارن براشون. آقای رحمانی(سرایدار) که اومد به طرفش
رفتمو گفتم

-صبرکن

رحمانی- چی شده خانوم؟

-گفتن کسی مزاحمشون نشه بده من میبرم

رحمانی- چشم خانوم.

سینی رو ازش گرفتم دوباره یه تک ضربه به در زدمو وارد شدم. قشنگ نشسته کنارش. نشستن چیه؟
چسبیده بهش دستشم دور گردن عابد حلقه کرده بود اون یکی دستشم توی دست عابد بود سینی رو
روی میز گذاشتم که ساناز گفت: یشون مستخدمم هست؟

باخم جواب داد: نه

بعدم رو به من ادامه داد

-رحمانی کجا بود که تو آوردی؟

- شما گفتین کسی مزاحم نشه گفتم شاید خانوم شرایط مناسبی نداشته باشن خودم پیام بهتر باشه

عابد- خيله خب می‌تونى برى

بگذار مجنونت باشم

گرفته یه با اجازه ای گفتمو سریع از اتاق بیرون اومدم خودمو به روشور رسوندم و بی صدا اشک ریختم و نمیدونم برای چی؟ فقط می دونم که خیلی سبک شدم. یعنی من ب عابدحسی دارم؟ اگه حسی بوده دیگه بایدتمومش کنم. اون نامزدداره ولی گناه من چیه؟ اخه منم ادمم حالا که با فکر به دردم رسیدم دوباره گریه سراغ چشممو گرفت.....

اروم روی صندلی جابه جا شدم که در باز شدو زوج خوشبخت بعداز تموم شدن ساعت کاری از اتاق بیرون اومدن

عابد _ چرا هنوز نرفتی؟

_ دیگه داشتم میرفتم

از جام بلند شدمو کیفمم برداشتم یه خداحافظ گفتم که جواب شنیدم

روبه سانازشم گفتم

_ توم دیگه برو خانومم

باعشوه مخصوص خودش گفت

_ خداحافظ

از شرکت بیرون زدمو اهسته شروع کردم به قدم زدن . دلم برای خودم میسوزه برای خودم که تا حالا تازه از ... از ... عشقم خیلی نمیگذره شکست خوردم خیلی مسخره اس خیلی مزخرفه خیلیییییییییییییییییییییییی . دوباره اشکام ریخت چرا من؟ ها؟ چرا من؟ چرا باید به اون علاقمند بشم لعنت به این شانس لعنتی اخه مگه داریم ادم اینقدر بدشانس همونطور پیاده به راهم ادامه دادم تا بالاخره خسته و بی حال به خونه رسیدم.

_ سلام مامان

مامان _ سلام به دختر مهربونم چشات چرا قرمزیه ؟ چشمم؟...

سری تکه داد که گفتم

-فکر میکنم از خستگیه

بگذار مجنون باشم
مامان-خیله خب نهارتو بخور برو استراحت کن

-میل ندارم

مامان- چیزی خوردی؟

اره تا دلت بخواد غصه خوردم

اره-یه چیزایی تو شرکت خوردم سرم درد میکنه من میرم بخوابم

راه افتادم که صدای مهربون مامان دوباره به گوشم رسید

مامان -هاله چیزی شده دخترم؟

لبخندی زدم که نگرانش شاید کمی رفع بشه

-نه مامانم چیزیم نیست گفتم که یکم خستم

بی حوصله وارد اتاق شدم لباس عوض کردم روی تخت دراز کشیدم با یلد اوری خاطرات امروز غم به
جونم تازیا نه میزد

با نوازشهای دستی چشمامو باز کردم

-سلام کی اومدین؟

بابا- سلام دختره بابا همین الان

از روی تخت بلندشدم یه دستی به سرو صورتم کشیدم

بابا-حالت خوبه؟

اره چطور مگ؟

بابا-دستات یذره داغه تب داری؟

- درحالیکه سعی میکردم خودمو خوب جلوه بدم گفتم

بگذار مجنون باشم

-نه نه من خوبم شما نگران نباشین

بابا-بیا بریم شام بخوریم . شنیدم ناهارتم نخوردی. ضعف میکنیا

-چشم باباجون الان میام

بابا از اتاق بیرون رفت منم چند لحظه بعد بیرون رفتم . چندی بعد همه دور میز جمع شدیم و مشغول خوردن شام شدیم . متوجه نگاه های زیر چشمیشون شدم همونطور که غذامو میخوردم گفتم

-طوری شده ؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟

مامان- نه چیزی نشده غذا تو بخور

نگاهی به بابا کردم که هنوز همون قیافه نگرانشو داشت

- بابا..... اگه چیزی شده به منم بگید خب

بابا-به موقعش میگم دخترم

-خب اخه پیشده فقط من نا محرمم توی این خونه؟

بابا-نه عزیزم نامحرم نیستی فردا اگه میتونی یکم زودتر بیا خونه منم مرخصی گرفتم بریم خونه باغ مادر بزرگت.

چشمی گفتمو مشغول شدم منظورش مادر مادرمه که توی همون تصادفی که مامانم فلج شد اونو پدر بزرگم از دنیا رفتن . تا الانم که مامانم دوتا سگته ناقص زده اون تصادف یجورایی کل اهالی اون خونه رو داغون کرد.یدفعه سوالی که از بچگی دنبال جوابش بودمو همیشه هم بی جواب می موندم توی دهنم چرخ خورد

-راستی بابا

بابا-جونم ؟

-هنوزم نمیخواین از خانوادتون چیزی به من بگین ؟ من چرا نباید خانواده و فامیل شما رو ببینم؟

بگذار مجنون باشم

از بس که کمبودامو همیشه یا با خانواده مامانم یا کارو درسو مدرسه پر کردم یادم رفته که بابامم این وسط بی کس نیست

-منتظرما

مامان یه چشم غره بمن رفت

مامان-الان وقت این حرفا نیست

-من که چیز بدی نگفتم

مامان-هرچی گفتی الان وقت شنیدن جواب سوالت نیست

سرمو پایین انداختمو دیگه ادامه ندادم

آغاز یه روز شوم از روزای زندگیم اینطوری رقم خورد

از روی تخت بلند شدم حال غریبی دارم همش حس می‌کنم امروز قراره یه اتفاقی بیوفته و این در حالیه که حسم هیچوقت به من دروغ نگفته . بعد از گرفتن یه دوش حسابی و پوشیدن لباسهای مخصوص کارم راهی سالن شدم به عکسی توی پذیرایی روی میز بود برای هزار مین بار خیره شدم عکس جوونیای بابا و یکی از همرزماش توی جبهه که خیلی هم خوش سیما بود همیشه حس میکردم به این مرد یه شباهتایی دارم. دست انداخته بودن گردن همو هردو لبخند به لب داشتن یدفعه صدای مامان از پشت سرم به گوشم رسید ک یکمی ترسیدم

مامان- بیا دختر صبحونتو بخور دیرت میشه ها دوساعته به چی نگاه میکنی؟

همونطوری که پشت ویلچر مامان قرار گرفتمو حرکتش میدادم به سمت اشپزخونه گفتم

-داشتم اون عکس رو نگاه میکردم . مامان این مرده کیه؟ چطور بابا تا حالا حرفی درموردش نزده؟ بنظر میاد خیلی باهم صمیمی هستن. مامان- اره خیلی صمیمی بودن خیلی باهم خوب بودن عین دوتا برادر. اون ...

حس کردم یه بغضی توی گلوی مامانمه که بخاطر حرفای من راه گلوشو سد کرده یعنی این مرده کیه که تونسته حال مامانو اینجوری منقلب کنه؟

بگذار مجنونت باشم

-مامان چیشد؟

چشمامو دوباره از توی اشپزخونه به طرف اون عکس سوق دادم عجیب امروز درگیرش شدم . با حرف مامان به طرفش نگاه کردم

مامان- هاله چراهی به اون عکس نگاه میکنی ؟ اصلا تو از دیشب چت شده دیشب که هی به خانواده بابات گیر میدادی الانم این عکس . عجیب غریب شدی

بنظرم نگران بود ولی از چی ؟ خدا بهتر میدونه

- اوا من کجام عجیب غریب شده؟

مامان- اصلا ولش کن صبحانتو بخور

به ناچار به حرفش گوش دادمو از قاب عکس دل کندم صبحونم که تموم شد از جام بلند شدم روبه روی مامان که روی ویلچر نشسته بود زانو زدم

- مامان خیلی دوستدارم اگه دختر بدی بودم معذرت میخوام قول میدم جبران کنم.

سرمو بوسیدو گفت

_این حرفا چیه میزنی ؟ تو بهترین دختری هستی که همیشه بخاطر داشتنت خدا رو شکر کردم شادیه تو شادیم بوده غمتم بلای جونم کاری هم نکردی که به فکره جبرانش باشی

-وقتایی که ازت دورم خیلی برات تنگ میشه خیلی خیلی دوستدارم مامان

مامان - منم دوستدارم عزیزم

سرمو بالا آوردو گفت

-چرا گریه میکنی دخترم؟ چیزی شده ؟

- نه فقط یکم دلم گرفته بود همین

لبخنده نمکینی زدو گفت

بگذار مجنون باشم

- خيله خب بلندشو برو تا اخراجت نكردن

چشم

از جام بلند شدم از اژانس سره كوچه يه ماشين گرفتمو خيلي سريع به مقصد رسيدم ... پشت ميزم نشستم خدا روشكر هنوز عابد نيومده بود

يه نيم ساعتی گذشت كه سرو كلش پيدا شد

تا اومد بهش سلام كردم ايستادو زل زد تو چشمام . بسم الله اين چرا اينجوري شده اول صبحی؟
چند لحظه گذشت اروم جواب سوالمو داد و وارد اتاقش شد روی تقويم كاريم نگاه كردم به اتاقش
برای گزارش كار رفتم

- خب؟

پرونده هارو جلوش گذاشتم برای امضا و فرستادن به بایگانی

- امروز يه جلسه دارين ساعت ۹:۳۰ حدودا بيست دقيقه ديگه

عابد - خب اينو يادمه بعدش؟

- بعد از اونم يه قرار با اقاي ملكان كه ساعت ۱۱ گفتن تشریف ميآرن

عابد- خب ديگه؟

- ديگ چیزی نيست

اومدم از در برم بيرون كه گفت

عابد- من به شما اجازه دادم بری؟

عقب گرد كردمو سرمو انداختم پايينو ساكت موندم

عابد - امروز بمون يكم كارم طول ميكشه بعدش باهات كار دارم

ياد قرار امروز با بابا افتادم بايد اتفاقا امروز زودتر ميرفتم خونه

بگذار مجنون باشم

-اخه...

نذاشت حرفمو کامل بزنم

عابد- اخه نداره برو به کارات برس

از اتاق بیرون رفتم با یه عالمه فکر یعنی چیکارم داره؟.....

- نه خانوم پایدار گفتم که با آقای ملکان جلسه دارن

پایدار- ای بابا پس ما باید چیکار کنیم؟ وضعیت شرکتمون خیلی اشفته شده

-فکر کنم حضوری بیایدو باهاشون حرف بزنیم

پایدار- اره چاره ای جز این ندارم یه قرار ملاقات بذارید برامون

- چشم باخودشون هماهنگ میکنم بهتون خبر میدم

پایدار- ممنون خدانگهدار

- خواهش میکنم خداحافظ

تا گوشیه گذاشتم در باز شد و در حالیکه هردو کیف و کت به دست بودن از اتاق بیرون اومدن ملکان دستی به عابد دادو کلی ابراز خوشحالی کرد بابت قرارداد همکاری که بسته بودنو بالاخره رضایت داد که بره ساعت از یکم گذشته. خب بگو چیکار داری دیگه؟ در رو باز کرد و آروم اومد کنار میز ایستاد. با حواس پرتی به من زل زد.

- اتفاقی افتاده آقای سعیدی؟

یهو به خودش اومد و دوتا پرونده رو روی میز گذاشت.

عابد: این پرونده هارو فردا اول وقت بفرست اتاق آقای رحیمی.

- چشم.

یدفعه در باز شد و بابام اومد داخل. قبل از این که حرفی بزنم عابد گفت:

بگذار مجنون باشم

- سلام اقا جون.

مو به تنم سیخ شد و چشمام تا حد توانشون گرد شدن. به گوشام اعتماد نداشتم. باتعجب و صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- ا...ا...ا... آقا جون؟

عابد: چی؟

- شما.... گفتی... آقا جون؟

عابد کلافه گفت: ببخشید پس به بابام چی باید بگم؟

- بابات؟

عابد: معلومه چته؟

با ناباوری به بابا نگاه کردم فقط یه کلمه از دهنم در اومد "بابا"

بابا هم که انگار از دیدن ما باهم شوکه شده بود سرشو پایین انداخت و گفت:

- از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد...

اشک از چشمام سرازیر شد تو شوک بودم بابا علی بابای عابده؟ یعنی اون به منو مامانم خیانت کرده

؟ نه امکان نداره ... ولی اون گفت اقا جون ... نه نمیتونم باور کنم یعنی چی اخه؟ عابد

...اون... داداشمه؟

بابا- گریه نکن دخترم همه چیو توضیح میدم

- چیو میخوای توضیح بدی؟ اینکه بهمون دروغ گفتیو؟ دخترم؟ چطوری میتونی بازم منو دخترم صدا

کنی وقتی دستت رو شده؟

عابد با اخمو عصبانیت گفت

- یکی به من بگه اینجا چخبره؟ چرا بهش میگی دخترم؟

بگذار مجنون باشم

بابا در حالیکه سعی میکرد مثله همیشه با آرامش حرف بزنه پشت پنجره رفت ایستاد بعد از چند لحظه ای که برای من از ترس خیانت بابا گناهی که مرتکب شدمو عاشق برادرم شدم به قرن گذشت شروع کرد به توضیح دادن

- بیستو سه ساله پیش اون شب آخرین شبی بود که قبل از شهادتش باهم بودیم قرار بود افتاب نزده عملیاتو شروع کنن جز مجروحا بوم برای همینم جایی تو اون عملیات نداشتم تازه از شره گچ پام خلاص شده بوم . بالبخندی که همیشه به لب داشت رو کرد به منو گفت : علی امشب به خواهش ازت دارم.

هیچوقت تا حالا ب هم نه نگفته بودیم از بچگی باهم بودیم گفتم: هرچی هست بگو داداش گفت : لاله سه ماهه که بارداره گفتم : مبارکه پس بالاخره خدا به بچه بهتون داد لبخندی زدوگفت: اره داد اما علی من میدونم که دیگه برنمیگردم پریدم وسط حرفش هرچند که میدونستم تقریباً حرفش درسته اخه عملیات ایضایی بودو شانس شهادتش زیاد ولی برام سخت بود که قبول کنم نمیخواستم رفتن وحید رو باور کنم گفتم: این حرفو نزن اونم مثل من مانع ادامه حرفم شد جواب داد : بذار حرفمو تموم کنم شاید برات سخت باشه اما زنو بچمو اول به خدا بعدم به تو میسپارم مراقبشون باش لاله جز پدر مادرش کسیو نداره . نذار توی اون شهر درندشت تنها بمونه من به خودشم تو نامه نوشتم اگه اتفاقی برای من افتاد شناسنامه بچه ارو از رو شناسنامه تو بگیرن البته اگه قبول کنی و راضی باشی دوست ندارم بچم به عمر با این داغ بزرگ بشه که بابا بالاسرش نبوده میدونم لاله هیچوقت به فکره ازدواج بعد از من نمیوفته تو براش پشت گرمی باش نذار تنها بمونن این تنها چیزیه که ازت میخوام

این مثل یه جور وصیت نامه بود تموم چیزی که توی دنیا میخواست همین بود حدسش درست بود وحید توی اون عملیات شهید شد و همه مونو تنها گذاشت بعد از ۷ماه جنگ تموم شد به تهران برگشتم تموم حرفای وحید رو به عالییه مادر عابد زدم اونم قبول کرد ولی لاله راضی نمیشدبچش به دنیا اومده بود یه دختر یه ماهه اون هنوز تو این فکر بود که وحید برمیگرده برای همینم شناسنامه نگرفته بود تا وحید بیاد چند هفته گذشت با دفن تن چاک چاک وحیدو خوندن وصیت نامش راضی شد کاری که مخالف میلش بود رو انجام بده عقدش کردم وقتی شناسنامتو گرفتیم طلاقش دادم یه عقد صوری بود . منو لاله زنو شوهر نبودیم فقط برای اینکه هاله شک نکنه یکی دو شب در هفته اونجا میموندم اره لاله زن بهترین پسرعموی دنیا بود . مانمیخواستیم این قضیه رو تو بدونی

بگذار مجنون باشم

همه چی خوب بود تا اینکه عابد از کانادا برگشت و جای خالقی باز نشسته رو توی اون فرودگاه گرفت منم به این دلیل که شما ب هم نزدیک نشین تورو از اونجا دور کردم ولی بی فایده بود دست تقدیر کاری کرد که شما اینجوری ب هم معرفی بشین از قدیم گفتن ماه هیچوقت پشت ابر نمیمونه اشکام بی محابا میریخت دیگه طاقت نیاوردمو از شرکت زدم بیرون گریه میکردم ضجه میزدم خودمو بدبختترین ادم میدونستم که با صدای زنگ موبایلمو حرفایی که شنیدم فهمیدم بدبختتر از اینم میتونم بشم.

شماره مامان بود با اون وضعش نمیخواستم جواب ندم که نگران بشه و بلایی سرش بیاد

- الو

به جای مامان طلعت خانوم همسایمون جواب داد

- کجایی دخترم؟

- چیشده طلعت خانوم؟

طلعت خانوم- مامانت...

- مامانم چی؟

طلعت خانوم - حالش خیلی بد بود اوردیمش بیمارستان فقط زود بیا

بعد از اینکه ادرسو گرفتم قطع کردم به بیمارستان رسیدم ولی انگار دیر شده بود برای خداحافظی با صدای قشنگش برای دیدن دوباره چشمای مهربونش برای اغوش گرمش برای.... برای همه چی پایین تختش خودمو نقش بر زمین دیدم دکترا گفته بودن علت مرگش ایست قلبی بوده . قلب نازنینش دیگه نمیتپه اقا وحید چه زود ازم گرفتیش حتما خیلی دوسش داشتی که بدون اون تحمل نیاوردی. مامانم هنوز خیلی جوون بود برای مردن



آخرین دسته هم از قبر مادرم خداحافظی کردنو رفتن فقط من موندمو خاکو یه جسد زیر اون . بابا علی بعد از راهی کردن مهمونا به سمتم قدم برداشت نزدیکم ایستاد

بگذار مجنون باشم

بابا- دیگه بسه دخترم بلندشو بریم

همونطور که به خاک زل زده بودم گفتم

- تموم شد . چهل روزه که رفته

بابا- چرا اینقدر خودتو عذاب میدی؟ همه ما ناراحتیم

ضجه زدم - چهل روزه که ندیدمش دلم براش تنگ شده به کی بگم

باریدم دوباره و دوباره بابا هم اشکش در اومد

بابا- یادته همیشه میگفت شادیه تو شادیه اونم هست پس بلندشو بریم

- اون دیگه نیست که شادیم شادش کنه

بابا- خودش نیست اماروحش همیشه پیشته

عابد نزدیک اومدو گفت : اقاچون دیگه بهتره بریم

بابا زیر بازو هامو گرفتم بلندم کرد جلوی در خونه عابد ماشین رو نگهداشت باباعلی روکرد بمنو گفت

- برو وسایلتو جمع کن دیگه باید بریم

اومدم حرفی بزنم که گفت ما قبلا سره این قضیه باهم حرف زدیم . فردا هم میریم شناسنامتو درست

میکنم اگه دوسداشته باشی

بی میل به داخل خونه رفتم پا که تو حیاط گراشتم انتظارهای گذشته مامان رو پشت اون پنجره خاک خورده دیدم خنده هایی که چهل روزه دیگه صداشونو نمیشنوم وارد خونه شدم وبلچر خالی از اندام ظریفش گلدونایی که یارو یاورشون رفته بودو به بدترین شکل خشک شده بودن . اشکم دوباره جوشید مثل تموم این روزها . وسایل ضروریمو جمع کردم پاهام رغبت رفتن از این خونه رو نداشت ولی چیکار میتونستم کنم ؟ هنوز برای رفتن تردید داشتم که صدای در اتاقمو شنیدم

- بفرمایید

عابد با خونسردی همیشگی داخل شدوگفت

بگذار مجنون باشم

- چرا نمیای؟ نمیخوای بیای؟

- چرا الان میام . شما چرا اومدی؟

عابد- اقاچون گفت بیام کمکت چمدونتو بیارم

- خودم میارم

عابد - ادمی دیگه نه؟

پرسشوار نگاهش کردم چون اصلا متوجه منظورش نشدم

عابد- به ادم حرفو یه بار میزنن نه چندبار وقتی میگم میارم یعنی میارم

- چرا دلت به حالم میسوزه؟ بنظرت خیلی جای ترحم دارم مگه نه؟

درحالیکه چمدون تو دستش بود چرخید به سمتم

عابد- فکر نمیکنم با وجود خانواده ای که داشتی و شرایط زندگیت ترحم به تو جایز باشه همه ادما یه روزی میرن . اینهمه ادا هم بسه درسته که مادرتو از دست دادی ولی زندگی که تموم نشده بلندشو و این مسخره بازیرو تموم کن وقتی که پاتو توی اون خونه میذاری حق نداری با غذای بی موردت بقیه رو هم ناراحت کنی.

-تو به مرگ مادرم میگی غذای بی مورد ؟

تو دلت غذا نداری کن برای آرامش روحش دعا کن براش خیرات کن نه اینکه با گریه زاری دیگرانو فقط ناراحتو نگران خودت کنی در ثانی مرده پرستی اصلا کار درستی نیست

همونطور که از در خارج میشد اروم زمزمه کرد

- خیلی از زنده ها هم هستن که منتظره توجهتن

- چیزی گفتی؟

عابد- اقاچون منتظره

بگذار مجنون باشم

از اتاق و بعد هم از خونه بیرون رفتیم توی ماشین جاگرفتم و چند لحظه

وارد حیاط شدم پر از گل از هر رنگو طرحی از یه هشتی که با سنگ مرمر درست شده بود رد شدیم بعد یه جاده چمن کاری شده که اطرافش پر از گل بود مسیر ادامه داشت تا به پله ها و سنگ فرش و بعدم به یه ساختمون خیلی بزرگ دایره ای شکل میرسید پایین پله هادوتا استخر به شکل دایره که از فواره های رنگی پر شده بود این واقعا خونه ی بابا علیه؟ عالیه خانوم جلوی ساختمون منتظرمون بود جلو رفتم سلام کردم اروم بغلم کرد

عالیه خانوم- سلام عزیزم ببخش که نتونستم زودتر از اینا و برای مراسم پیام با عادل رفته بودیم فرانسه برای اتمام کاراش . تسلیت میگم

- این چه حرفیه عالیه خانوم خیلی ممنونم از لطفتون

اروم شونه هامو گرفت

عالیه خانوم- من دختر نداشتم ولی امروز خدا یه دختر زیبارو بهم داده . سعی میکنم چیزی برات کم نذارم هرچند که مثل لاله مادره خوبی نمیشم ولی خوشحال میشم که منو مادره خودت صدا کنی

چشم

بنده خدا همچین ذوق کرد که نگو دوباره سفتو محکم بغلم کرد همیشه فکر میکردم این زنای پولدار یه ادمای مغرور و خودخواه و بدجنس باشن ولی نظرم با دیدن عالیه خانوم کاملا برگشت وارد خونه شدیم . طبقه اول خیلی خوشگلو با سلیقه با مبلمانو بوفه مجسمه های قیمتی که همه چی به رنگ هوه ای بود ب علاوه ی دوتا اتاق و اشپزخونه قرار داشت دوتا پله درهم پیچیده که دو طبقه رو به هم متصل میکرد طبقه دوم خیلی نظرمو جلب کرد همه اتاقها گرد هم بودنو دور یه گلخونه شیشه ای بزرگ جمع شده بودن که سقفشم شیشه ای بود پله ها امتداد داشت تا پله سوم طبقه سوم به جای اون همه اتاق فقط یه سالن بزرگ بود ک فکر میکنم مخصوص مهمونیاشون بود.

وقتی عالیه خانوم همه جارو بهم نشون داد به طبقه اتاق ها برگشتیمو اتاقی رو بهم نشون داد باهم وارد شدیم اتاقی به رنگ یاسی و صورتی خیلی قشنگ بود کلی باهم حرف زدیم شاید ساعت ها اشک ریختمو اون حرف زد گفت از خاطراتی که با مادرم داشتن از زیبایی مادرم که همه رو جذب خودش میکرد از اینکه دوتا دوست صمیمی بودن که زن دوتا پسر عمو شدن گفت از این خونه ازین

بگذار مجنون باشم

جایی که یه روزی مال بابام بودو شبی که عابد به دنیا میاد اونو به عنوان چشم روشنی هدیه میده
گفت از پولایی که برام پسنداز کردن از حواس بابا وحید حواسی که تا ته زندگیم رفته بودو من غافل
بودم ازش گفت از سختی هایی که مادرم کشید از دلش که بعد از رفتن بابام رفته بود از همه اینا
گفتو من فقط گریه کردم



درو محکم به هم کوبیدمو خودمو روی تخت انداختم بلندزدم زیر گریه حالا که کسی خونه نیست
بهترین فرصته که از شر این بغض لعنتی خلاص بشم در اتاق رو باز کرد توی چهارچوب در ایستاد
پاهاشو توی هم پیچوند و دستاشو توی بغلش جمع کرد

عابد- صدای گریه هات کل ساختمونو برداشته . چت شده؟

روی تخت باتعجب نشستم

- تو کی اومدی؟

عابد- اونش مهم نیست سوال من چیز دیگه ای بود

اشکامو پاک کردم سرمو پایین انداختمو گفتم

-چیزی نیست

عابد- بهت یاد ندادن جواب سوالی که میپرسنو بدی؟ خيله خب من يادت میدم

قبل از اینکه کاری کنه یا حرفی بزنه گفتم

- هیچی فقط دلم گرفته بود همین

یه نفس عمیق کشیدو باهمون بی تفاوتی همیشگی گفت

- بعضیا ادما دروغ که میگن از چشماشون مشخصه به هر حال اگه راستم بگی دلیلش اینه که سه

ماهه که به اینجا اومدی همش خودتو توی خونه حبس میکنی یذره برو بیرون یه دوری برن به

کسایی که واسشون مهمی یکم بها بده مطمئنا حالت بهتر میشه

بگذار مجنونت باشم

زنگ خوردن گوشیش مجال بیشتر حرف زدنمونو نداد تماس که قطع شد کلافه گفتم

- ساناز اومده من زیاد حال خوب نیست خستم یکم می مونم بعد میام بالا تو هواشو داشته باش

- خپله خب تو برو منم الان میام

عابد- زودتر

چشم اقا||| چه دستورم میده یه اب به صورتم زدمو لباسامو مرتب کردم به طبقه پایین رفتم ساناز کنار عابد روی مبل نشسته بود عادل روبه روشون.

یه روزنامه دستش و داشت میخوند عادل پسر خیلی مهربونو بانمکيه یجورایی هم به عابد شباهت میده البته منهای رنگ چشموا فرم لباسون . سلامی کردم کنار عادل نشستم سکوت تنها چیزی بود که بینمون ردوبدل میشد عابد غصبی و کلافه کنار ساناز نشسته بود سانازم نمیدونست باید چیکار کنه منم با ریشه های شالم مشغول بودم بالاخره این سکوت که کمی هم طولانی بود با حرف ساناز شکست یکمی روی مبل جابه جاشدو رو به عادل گفت

- روزنامه میخونی؟

عادل- نه سبزی خریدم نمیدونم لای کدوم صفحه گذاشتم

زدیم زیر خنده سانازم همینطور هرچند که متلک بارش کرده بود

عادل عین بقیه اصلا از ساناز خوشش نمیاد تعجبی هم نداره اینجا هیچکس از ساناز خوشش نمیاد . عادل روزنامه رو جلوی صورت هردومون گرفتو اهسته گفتم

- تورو به جدت اینو یه جوری ردش کن بره دستم خسته شد من تو عمرم تا حالا روزنامه دستم نگرفتم همون کتابای خودمم به زور میخوندم الان برای اینکه این عنتر خانومو نبینم دوساعته روزنامه به دست نشستم

- میگم تو اهل این کارا نیستی

عادل - اره جون تو . مرگ عادل بیرونش یجوری

یدفعه عابد از جاش بلند شدو گفتم

بگذار مجنون باشم
- من میرم استراحت کنم

ساناز - منم میام

عابد- تو کجا؟

ساناز - باتو میام تو اتاقت دیگه . اینجا حوصلم سر میره چیکار کنم؟

عابد- میدونی که خوشم نمیاد کسی تو اتاقم پا بذاره . بعدم مگه من گفتم بیای که الان بگم چیکار کنی ؟ پرواز طولانی بود خیلی خستم میرم استراحت کنم

اخی طفلی خیلی بد باهش حرف زد از پله ها رفت بالا و از نظر ناپدید شد رو به ساناز کردم تا خواستم حرفی بزنم

ساناز- چیه؟ تو دیگه چی میگی؟ نمیخواه دلت برای من بسوزه

-من فقط ...

ساناز - گفتم ساکت

عادل روزنامه رو اروم پایین آوردو گفت

عادل-چند مورد رو باید بهت یادآوری کنم . اینجا خونه ی ماست ایشونم خواهرم پس صداتو واسش بلند نکن چون در اون صورت قبل از من عابد یه بلایی سرت میاره

ساناز-هه خواهر

عادل-از خواهر نداشتمم بیشتر برام عزیزه پس حواست به کارات باشه

- عادل خواهش میکنم یه شوخی بود فقط

ساناز - نه خیر خیلی هم جدی گفتم حرفامو

تا عادل اومد یه چیزی بگه زودتر گفتم

-عادل خواهش میکنم تمومش کن چیزی نگو

بگذار مجنون باشم
عادل - لعنت خدا به شیطان

چند دقیقه ای هر سه تامون ساکت شدیم ک ساناز یهو از جاش بلند شد و کیفش برداشت و به حالت قهر به طبقه اتاقها رفت عادل پوزخندی زدو گفت

- فکر میکنه الان بره بالا با اغوش باز ازش پذیرایی میکنه دختره احمق

-چرا اینقدر باهوش بد رفتاری میکنی گناه داره بخدا حداقل تو دیگه چیزی بهش نگو تو دلت نگهدار از تو توقع این رفتارارو ندارم

عادل- خواهر گلم هر سلامی یه علیکی هم داره اون میگه من که نمیتونم جواب ندم . بعدشم کی تو این خونه ازین خوشش میاد که من ازش پیروی کنم؟

خواستم بگم من که زودتر گفت

- نگو من که باور نمیکنم تو از اون خوشت بیاد

- بخدا من از اون بدم نمیاد اونم میتونه عوض بشه

عادل - بدت نمیاد؟

یدفعه از زبونم در رفتو گفتم

- بدم نمیاد فقط به موقعیتش حسودیم میشه

باتعجب به چشمام زل زدو گفت

- یعنی چی به موقعیت اون حسودیت میشه ؟ یعنی تو عابدو...

دستپاچه پریدم وسط حرفشو گفتم

- نه نه اشتباه نکن هیچی بین ما نیست

عادل- پس بگووووو . من میگم هی چپو راست داداشی داداشی تو پاچه من میکنی به عابد که میرسی عابد عابد میکنی .ای جنس خلاف

بگذار مجنونت باشم

خاک برسرت هاله سوتی نمیدی همینیم که میدی ابروتم باهات میدی

عادل- خيله خب حالا نميخواه خجالت بکشي عاشقی که بدنیست خيليم خوبه خداروشکر بازم فهميدم توام دل داری

مستاصل گفتم

-قول میدی به کسی نگی؟

عادل- بذار فکرامو کنم ببينم چی ميشه

-عادلللل!

عادل- خرج داره ابجی گلم خرج داره

-چی ميخواي؟

عادل- يه شام که طوری نمیشه؟

-خيله خب باشه

عادل- حالا شد يه چیزی...

يدفعه رفت تو فکر دستاشو به هم داد و ارنجاشو گذاشت روی زانوهای سرشو يذره جلو بردو بعداز يه مکث کوتاه گفت

- راستشو بخوای منم عاشق شدم عجب تیکه ای بود فرشته ای بود واسه خودش یعنی هنوزم هست

- واقعا؟

عادل- اوهوم

-خب تعريف کن

عادل- خيلي خوشگله اصلا تو عمرم مثل اونو ندیدم معرکس

-خيلي دوستداری؟

بگذار مجنون باشم

عادل- خیلی

خب کجاست اسمش چیه؟ کنجکاووم کردی

عادل- کنارت نشسته اسمشم عادل

دیوونه روانی منو سرکار گذاشته باحرص گفتم

- منو دست میندازی؟

روزنامه رو تا زدم تا میخورد زدمش لوس مسخره باخنده جواب داد

- خپله خب باشه غلط کردم

- خیلی لوسی

عادل- اخه گروه خونی من به این کارا میخوره؟ عشق کجا وما کجا؟

یدفعه عابد رو دیدم که دست ساناز رو گرفته و اونو دنبال خودش میکشونه همزمان با عادل نگاهی ب هم انداختیمو ایستادیم ب اون دوتا خیره شدیم با صورتی برافروخته از خشم جلومون ایستاد دست سانازو محکم رهاکرد

عابد- عذرخواهی کن

فکر کنم بدجوری دعواشون شده یه طرف صورت ساناز سرخ شده فکر کنم سیلی رو خورده

- قضیه چیه؟

رو به ساناز با دادی که اولین بار بود ازش میشنیدم گفت

- مگه کری؟ گفتم عذرخواهی کن

ساناز با ترس اروم جلوم اومدو بهم گفت

- من.... معذرت میخوام

- واسه چی؟

بگذار مجنون باشم

قبل ازینکه جوابی بده عابد تهدیدوار انگشتشو جلوی صورت ساناز گرفتو گفت

- بیار دیگه فقط بیار دیگه بخوای باهاش بدحرف بزنی خودت میدونی چه بلایی سرت میارم .حالام
گمشو از جلو چشمام

با چشمایی گریون از خونه بیرون رفت دنبالش رفتم هنوز توی حیاط بود جلوش ایستادمو گفتم
- کجا داری میری؟

ساناز - برو کنار تا بخاطر تو دوباره سیلی نخوردم

- من نمیذارم اینجوری از اینجا بری

اشکاشو پاک کردم گفتم

- گریه نکن اون حق نداره دست روت بلندکنه و باهات بدرفتاری کنه . ازش میترسی؟

ساناز که انگار از لحن ارومو جانب داری من یکم اروم شده بود گفت

- اگه منم بخوام باهاش لج کنم اونوقت همه چی تموم میشه و پولی ...

- چی؟

ساناز هول کرده جواب داد

-هیچی میگم همه چی تموم میشه و طلاقم میده

قانع نشدم ولی سعی کردم ب روش نیارم ارومش کردم فرستادمش که بره و گفتم که خودم یکاری
میکنم که بیاد سراغت برای همینم راضی شد که بره و فقط منتظر باشه.

وارد ساختمون شدم. همونطوری که به طرف اون دوتا میرفتم گفتم

- اصلا کار درستی نکردی

عابد- اون به تو بی احترامی کرده هنوز وارد این خونه نشده فکر میکنه باید ریاست کنه حقش بود

- اما اصلا مهم نبود عصبی بود یه چیزی گفت منم به دل نگرفتم

بگذار مجنون باشم

عابد - چرا باید عصبی باشه ؟ بارها بهش تذکر دادم که باید حد و حدودشو بدونه

- اینبارم تذکر میدادی نه اینکه سیلی برنی

اروم سرشو پایین انداخت کاملا حس میکردم که عصبیه با یه صدایی که از ته چاه میومد گفت

- اینبار وضع فرق میکرد

تا خواستم حرف بزنم از جاش بلند شدو گفت

من میرم اتاقم یکم خستم

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه گذاشت رفت عادل دست به جیب کنارم ایستادو همونطور که مثل

من مسیرفتن عابد رو نگاه میکردگفت

- راست میگفت اینبار وضع فرق میکرد

گنگ پرسیدم- چی فرقی؟

عادل - تا حالا دیده بودی سره کسی داد بزنه؟

- نه

عادل- ولی بخاطر تو زد

مبهم نگاش کردم که گفت

- بیخیال نمیخواد فسفر بسوزونی برو آماده شو که یه شام افتادم به جونت خیال نکن یادم میره بدو

خنده ای زدمو با گفتن کلمه شکمو ب اتاقم رفتم تا آماده شم



عین میخ سره جام ایستادمو دستامو روی بغلم جمع کردم و گفتم

- تا بهش زنگ نزنی عذرخواهی نکنی از جام تکون نمیخورم

پوزخندی زدو گفت

بگذار مجنون باشم

عابد - معذرت خواهی؟ کلمش هنوز برام هضم نشده

- مگه نمیگی بخاطر من بود پس منم میگم زنگ بزنی

اخم کردو گفت- پرو میشه فکر میکنه خبریه

بغض کرده بودم بی دلیل

- زنته دیوونه بذار فکر کنه اونم برای تو مهمه

عابد - چرا باید فکره غلطو بندازم تو سرش؟

- تا شام چیزی نمونده زنگ بزنی دعوتش کن خودتم برو دنبالش

عابد - دومی که اصلا امکان نداره.

-خيله خب باش فقط زنگ بزنی

بی حرف و با اخم گوشی رو برداشت خواستم برم بیرون تا راحت حرف بزنی

عابد- کجا؟ بمون کارت دارم

به سرجام برگشتم اونمشروع کرد به حرف زدن

عابد- سلام.....اره خوبم.چرا بد باشم؟ امشب واسه شام بیا اینجا نه خودت بیا من نیام

..... بابت دیروزم متاسفم ولی تقصیر خودت بود ... باش خداحافظ

انگار واقعا از ناز کشیدن هیچی نمیدونه

گوشی رو گذاشت

- خب کارتو بگو؟ بغضمو قورت دادمو ادامه دادم

- امشب قراره عروسمون بیاد بگو باید برم آماده شم

عابد- تو خوشحالی که داره میاد؟

بگذار مجنون باشم
با اینکه صدام میلرزید ولی گفتم

- چرا نباشم؟

نفسشو با شدت بیرون دادو گفت

- خيله خب برو بعدا حرف ميزنيم

از خدا خواسته بدون حرف از اون اتاق بی اکسیژن زدم بیرون رفتم زیر دوش ایستادم . خاک برسرت
هاله چرا رفتی راضیش کردی؟ عابد سهم تو هیچکی مثل تو نمیتونه دوسشداشته باشه . اخه مگه
مریضی دختر؟ ولی یه صدای ته دلم فریاد میزد اون سانازو داره

همه منتظرش نشسته بودیم تو پذیرایی یدم که عالیه خانوم اخماش تو همه لبخندی زدمو گفتم

- مامان جون خوب نیست اینجوری اخم کردینا اون قراره عروستون بشه عروس بزرگتون

عالیه خانوم- ای کاش نمیشد

این عابدم که از یه گونه سیب زمینی بدتره اصلا انگار نه انگار درمورد زنش حرف میزنم

- این حرفو نزنین من مطمئنم کم کم تو دله همه جا باز میکنه

عادل یه خنده ای زدو گفت- وقتی نامزد عابد شد یه کفش خریدم یکم تنگ بود کفشه جا باز کرد پاره
هم شد این هنوز جا باز نکرده

عابدم میخندید بابقیه عجب عجوبه ایه بخدا .

زنگ خونه زده شد عادل درو باز کرد بعد از چند دقیقه ساناز وارد شد عابد با همون بی تفاوتی نشسته
بود جلوی تلویزیون خیر سرش مثلا نامزدش اومده با ایما و اشاره از عادل خواستم که یه چیزی بگه
ازین جو خارج بشیم

عادل- زن داداش میگم تو چند ساله با عابد قهری؟

ساناز که متوجه نشد میخواد سرکارش بذاره با تعجب گفت چند سال چیه؟ از دیروز بود

عادل- جدی؟ انقدر که ما شمارو دوسداریم هر ساعتش یه سال گذشت

بگذار مجنون باشم

ساناز چپ چپ نگاه کرد ک عالیہ خانومو عابد زدن زیر خندہ

باباعلی- عادل راستی از صبح کجا رفته بودی؟

عادل- بیرون بودم

بابا- دقیقا کجاش؟

عادل- وسطاش یکم متمایل به راست

بابا چپ چپ نگاه کرد و گفت- عادل

عادل- ای بابا حالا ما هی میخوایم ریا نشه اگه گذاشتن . رفته بودم اسایشگاه سالمندان

بابا- اونجا برا چی؟

رفتم دوتا پیر مرد پیرزن بیارم بزرگ کنم

یهو همه بلند زدن زیر خندہ

بابا- مگه من هم سن توم با من شوخی میکنی؟

- راست میگینا با بچه که نباید شوخی کرد ولی خب شماهم اول جوونیتونه خیلی هم بچه نیستین

باید یکم باهاتون شوخی کنم روحیتون باز بشه

بابا- بچه همون عمه ی نداشتم من چهل پنج سالمه

عادل با یه تعجب الکی ، گفت

- وجدانا؟

بعد یکی محکم زد رو پاشو سرشو هی الکی تکون دادو ادامه داد

- من گفتم خیلی که داشته باشین ۲۸-۹ سال باشه اصلا بهتون نمیاد

بابا- بسه بچه اینقدر سر به سر من نذار

بگذار مجنون باشم
خندیدو چند لحظه ای ساکت شد دوباره گفت

- راستی هاله بگو چیشد؟

- چیشد؟

عادل- فهمیدم چرا جعبه پیتزا مربعیه خودش گرده تیکه هاش مثلثین

- چرا؟

عادل - چون پولی که برای خریدش میدیم مستطیلیه

بعدم خودش زد زیر خنده که باعث خنده ما هم شد این بشر ادم بشو نیست.

میون خنده هام یهو نگام افتاد به عابد داشت به من نگاه میکرد تا دید منم دارم نگاش میکنم روشو برگردوند . باشه بابا فهمیدیم تو اصلا نگاه نمیکردی ...چندی بعد سر میز نشستیم هنوز چند لقمه ای نخورده بودیم که صدای تلفن خنده های ناشی از شوخی های عادل رو قطع کرد بابا رفتو گوشی رو برداشت

بابا- بله بفرمایید... سلام زن داداش... چیشده؟ اروم باش اخه برای چی؟... خيله خب منو عالیه الان میایم... نه نه خداحافظ

رو به عالیه خانوم کردو گفت

- بلند شو باید بریم بیمارستان

عالیه خانوم- بیمارستان برای چی؟

همونطور که بطرف پله ها میرفت گفت

- خان داداش سخته کرده بردنش بیمارستان

بعد ارومتر ادامه داد

- این مشکلات ما تمومی نداره

بگذار مجنون باشم

عابد- اگه نیاز هست میخوای منم پیام

بابا- نه شماها بمونید عادل مارو میرسونه برمیگرده

همینطور نشسته بودم نظاره گر رفتنشون بودم بعداز اینکه رفتن میزو جمع و جور کردم ظرفارو هم شستم داشتم میرفتم سمت اتاقم

عابد- کجا؟

- گفتم حالا که کسی خونه نیست شما باهم تنها باشین

- احتیاجی نیست بخاطر ما خودتو تو اتاق حبس کنی بیا بشین ما حرف مهمی نداریم که تو بخوای بری

به ناچار کنار ساناز نشستم ادامه داد

- بعدشم ساناز داره میره

- میره؟!!! به این زودی؟!!!

سانازم که مطمئنأ توی رودربایستی قرار گرفته بود گفت

- اره .. اره دیگه باید برم دیره بابا نگران میشه

- اخی خیلی زوده دوساعتم نیست که اومدی

ساناز - به اندازه ای که عابد رو ببینم شد همینم برام کافیه

ازجاش بلند شدوگفت

- خب فعلا با اجازه

دیدم عابد تکونی نخورد گفتم

- خب صبر کن من برسونمت

عابد- لازم نکرده تو این وقت شب از خونه بیرون بری زنگ میزنم اژانس بیاد دنبالش

بگذار مجنون باشم

واقعا دیگه این پسره شورشو در آورده بیچاره ساناز

- یعنی چی اخه....

عابد بدون اینکه جوابی بمن بده رو به ساناز گفت

- خودم حوصله ندارم وگرنه میرسوندمت

سانازم که خاک برسر تر از هرچی دختره به روی مبارکشم نیاورد که داره از سره خودش بازش میکنه
خیلی راحت جواب داد

- عیب نداره عزیزم مهم نیست

عابد به طرف گوشی رفتو شماره ای رو گرفت

عابد- سلام خسته نباشید اشتراک ۴۹ هستم یه ماشین میخواستم بله ممنون ...خدانگهدار

گوشی رو گذاشتو بدون حتی یه نیم نگاه به ساناز گفت

- تا پنج دقیقه دیگه میاد چیزی جا نداری

ساناز - نه چیزی نیاوردم فقط کیفم بود

وای خدایا این پسره دیوونس. ازار داره بخدا . دلم چقدر به حال این طفلی ساناز مسوزه.....

بعد از راهی کردن ساناز به اتاقم رفتم و اونم نشست پای نوشیدنیهایش. تو دلم خدا خدا میکردم زودتر

عادل بیاد از تنهایی به عابد اونم تو این وضع شدید میترسیدم . هنوز چشمم گرم نشده بود که

باصدای رعدو برق از جام پریدم نفس زنان روی تخت نشستم ترسم با دیدن عابد توی اتاقم تشدید

شد . باصدایی که از ترس میلرزید پرسیدم

- تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

مشخص بود حالش دست خودش نیست

عابد- هنوز کاری نکردم ولی قراره کنم

بگذار مجنون باشم

- چی؟

اروم به تخت نزدیک میشدو من حتی جرات تکون خوردن نداشتم فقط با ترس بهش زل زده بودم

عابد- تو همون... روزای اولی که... دیدمت... بهت گفتم... سربه سر من نذار... بد میبینی

- نمیفهمم چی میگی . میخوای چیکار کنی؟

عابد- چیزی نیست

ناخودآگاه از روی تخت بلند شدم به طرف در دویدم که هنوز به در نرسیده بودم سریع دروبستو منو

به طرف خودش چرخوند

اشکام ریخت

- دیوونه من خواهرتم

عابد - با چه مدرکی.... این... حرفو میزنی؟ منو تو... فقط... اسما... خواهر و برادریم

چشماشو ریز کرد یه دستشو روی گلوم گذاشت با اون یکی دستشم دوتا دستمو گرفت . هرلحظه

نزدیکتر به خودم حسش میکردم نمیتونستم سرمو تکون بدم فقط داد میزدمو گریه میکردم خیلی

خونسرد گفتم

- مهم نیست داد بزن کسی نیست

صورتش که به صورتم رسید صدای دادو فریادم خفه شدم فقط با چشمای گریون برای خلاصی تقلا

میکردم . وقتی دیدم هیچ جوهره ولم نمیکنه با پام یه ضربه محکم به ساقش زدم که از درد صورتم

مچاله شد . عقب رفت . نفسم بند اومده بودگلمو ماساژ میدادم به سرفه افتادم با پوزخندی گفتم

- عیب نداره . یاد میگیری کم کم عادت میکنی

بین هق هق گریه هام داد زدم

- گمشو از اتاق من بیرون.

بگذار مجنون باشم

عابد- من به دعوت تو نیومدم که به خواست تو برم . هرچند که دیگه واسه امشب کارم باهات تموم شده. برو بخواب

از اتاق بیرون رفت درو قفل کردم و روی زمین نشستم . اشکام روی گونه هام جاری شد بیشتر از قبل چرا نمیذارای فراموشت کنم چرا به هردوتامون ظلم میکنی لعنت به تو عابد لعنت بدجوری دلم گرفته بود نفهمیدم چقدر گریه کردم که صدای اس اس گوشیم منو به کنار میزم کشوند یه نگاه به گوشی انداختم ساناز بود

ساناز" فکر نکن ناسپاسم برای کاری که کردی ممنون"

- "خواهش می‌کنم ادم برای انجام وظیفش توقع تشکر نداره . وظیفم بود "

ساناز" اره درسته وظیفت بود ، ولی خر نیستم "

چه پرو حالا ما یه تعارف زدیم. منظورش چی بود که گفت خر نیستم ؟ اینطوری همیشه شمارشو گرفتم که جواب نداد بلافاصله پیام داد

" جایی هستم نمیتونم حرف بزنم هرکار داری همینجوری بگو البته یعید میدونم دیگه روی حرف زدن داشته باشی "

- " منظورت چیه ؟ چرا نباید روی حرف زدن داشته باشم؟ درست حرف بزن بینم چی میگی "

" این مهربون بازیا که واسه این خانواده در میاری من سه ساله دارم انجام میدم فایده نداره عزیزم پس بهتره پاتو از زندگی منو نامزدم بکشی بیرون عابد ماله منه میدونم که همه اینکارارو میکنی که دل ابدو به دست بیاری ولی کورخوندی دختر جون تیرت به سنگ خورده از اون خانواده چیزی نصیبت همیشه نه ثروتشون نه عابد "

- " ولی من اصلا همچین نیتی نداشتم "

" مٹ سگ دروغ میگی دارم بهت هشدار میدم فکر اونو از سرت بیرون کن "

دیگه داره بهم توهین میکنه دختره بی چشمو رو

- " درست حرف بزن . بین عابد هیچی رابطه ای نیست "

بگذار مجنون باشم

"خب اون که مسلمه تا صد سال دیگه هم عابد به یه دختر هم سطح تو محل نمیده"

دیگه وقت شستو شو رسیده

"بین بچه جون من هرچی باشم اویزون کسی نیستم . نه اینکه از تو وتهدیدات بترسم نه من هیچ کاری بهش ندارم توهم اینقدر سر به سر من نذار من اخلاقم خوبه اما به موقعش خوب بدم سگ بشم پاچتو بگیرم پس حواست بکاراو حرفات باشه . شبخوش"

به یه امیدوارم بسنده کرد . دختره عوضی فکر کرده همه مثله خودشون نفهمیدم چقدر غر زدمو خودخوری کردم تا خوابم برد



لقمه توی دستم موند نمیتونستم دستمو حرکت بدم نمیتونم حرفایی رو که میشنومو باور کنم یعنی چی ؟ اخه برای چی ؟ نمیدونم حتی باید خوشحال باشم یا غمگین چرا انقدر ناگهانی ؟ کلی سوال تو سرم ریخته بود . عالیہ خانوم که انگار از بقیه بیشتر تعجب کرده بود پرسید

- چی گفتی؟ عابد؟ چرا اینقدر بی خبر؟

انگار عالیہ خانومو خیلی هم بدش نیومده بود چون یه نموره شاد میزنه

بابا- اتفاقی افتاده که همچین تصمیمی گرفتی؟

عادل با خوشحالی گفت

- نه اقا چون چه اتفاقی ؟ فقط سرش خورده به سنگ عقلش به کار افتاده

بابا جدی شدوبا تشر رو به عادل گفت

- تو ساکت

عابد- من دختری رو نمیخوام که فقط بخاطر پول با من باشه و به اجبار خانواده

بابا- کی همچین حرفی زده؟

عابد - حتی اگه اینطورم نباشه باز من نمیخوامش

بگذار مجنون باشم
ما به درد هم نمیخوریم

باباعصبی پرسید

- چیشد که بعد از سه سال نامزدی به این نتیجه رسیدی؟

عابد- بابا لطفا تمومش کنین حوصله جرو بحث ندارم همین که گفتم همه چی تمومه

از جاش بلند شد که بابا داد زد

- کسی گفت از جات بلند شی؟ بشین

عابدبا این جمله سرشو برگردوندو سره جاش نشست

بابا- این مسخره بازیا چیه که در میاری؟ همیشه که اسم رو دختر مردم بذاری بعد از سه سال ولش کنی

عابد عصبی جواب داد

- د اگه دختر مردم ادم بود که استغفرالله..... دختره نغهم معلوم نبود دیشب کدوم گوری بوده. از اینجا که رفت یه ساعت بعد رفتم دره خونشون کارش داشتم ولی نبود اونا هم ظاهرا بیخبر بودن که دخترشون کجا تشریف داره یعنی فکر میکردن اینجاست منم گفتم اومدم یه وسیله براش ببرم . این یعنی چی؟ یعنی یه جای کارش میلنگه دیگه . میدونی نصف شب زنگ زد بهم چی گفت؟

جشماشو اهسته روی هم گذاشتو با صدایی اروم گفت

- گفت ممنون از اینکه لوم ندادی و شبمو خراب نکردی

یهو از کوره در رفتو ادامه داد

عابد- صداش داد میزد که از حال بدش روی پاهاشم نمیتونه وایسه . اینا یعنی چی بابا؟ باید این دختر باید زندگی کنم؟ اینجور ادمی میخواد برای بچه هام مادری کنه؟ اون قرار تربیتشون کنه؟ نه بابا من نمیتونم نمیتونم با این ادم زندگی کنم برای من دیگه ساناز مرده تموم شده عادل دوبار با دوتا پسر دیدتش از من چه توقعی دارین؟ که زندگیمو پای همجین ادمی بذارم؟ نه پدر من همیشه . به اصرار شما بود پرواز کردم به خواست خودم فرود میام البته اینبار تو بهشت

بگذار مجنون باشم

عادل- لاکردار پروندش جلوی همه هم بازه از بس خوشترنگه این پرونده که چشم ادمو میزنه

بابا با اخم به عادل نگاه کرد که عادل گفت

- بابا حاج علی دست بردار دیگه حالا خداییش اینم عروس بود شما انتخاب کردین . یجوری زود پروندین عابد بیچاره رو انگار میترشید

دیگه کسی چیزی نگفت اولین باری بود که بابا علی رو از کاری که کرده پیشمون میدیدم واقعا جای تعجب داشت . نکنه ساناز اینا همه چیو از چشم من بدونن؟ ای خاک به سرمکم کم همه از سر میز بلند شدن به جز منو عابد

- راستشو بگو عابد چرا اینکارو کردی؟

عابد- بگم بخاطر تو بوده باور میکنی؟

یه ان قلبم از حرکت ایستاد باورش برام غیر ممکن بود از سر میز بلند شدو رفت یعنی چی اخه؟ یعنی واقعا بخاطر من نامزدیشو ب هم زده؟ چی شنیدم امروز؟ خدایا شکر

بعد از جمع کردن میز به اتاقم رفتم آماده شدمو همراه بقیه به بیرون از ساختمون رفتیم قرار بود بریم بیمارستان . البته عمو شکر خدا چیزیش نبود و خطررفع شده بود داشتم بطرف ماشین میرفتم که صدای اروم عادل به گوشم خورد

- عصر بیچونیم؟

- کجا؟

عادل- دربند

- من لباس ندارم جلوی بقیه کم میارم

عادل- اونم به روی چشم تو فقط بیا

- دوباره قضیه مخ زنیه؟

عادل - ما باهمین دخترا زنده ایم دیگه

بگذار مجنون باشم

- کی هست حالا؟

عادل - دختر خاله ی دوستم

- نامرد خیانتکار

عادل- وا مگه من رفتم گرفتمش؟ یه تلفن ز دن ارزش اینکارارو نداره که بعدشم اون با سجاد کاری نداره

- خيله خب باش ساعت چند؟

عادل - چهار

باشه ای گفتمو سوار شدم تو ماشین بین دوتا پسر عقب گیر افتاده بودم.

عادل یه ذوقی کردو گفت

- چه خوبه ماشینمون دیگه جا نداره من همش به این دوتا میگفتم جای یکی خالیه ها گوش نمیدادن ولی خوب کردن اونوقت دیگه جای هاله نمیشد

تا برسیم بیمارستان یه سرمونو خورد همه پیاده شدیم ولی اون هنوز نشسته بود و حرف میزد که بابا گفت بیا پایین بچه

اصلا توجهی نکردو همینطور ادامه میداد

بابا - خیلع خب نیا

بابا قفل کودکو زدو پیاده شد دزدگیرم زد که عادل تند تند زد به شیشه یعنی یه حالی داشت که نگو بابا همینطور نگاش میکرد که روی شیشه ها کرد نوشت غلط کردم از قیافش که دیگه نگم داشتم میمردم از خنده بابا درو باز کردو عادل اومد بیرون

عادل - حالا اگه من اونجا دستشوییم میگرفت چی؟ فکر من نیستین فکر ماشین خودتون باشین

باباخنده ای زدو راه افتادیم تا پامو داخل بیمارستان گذاشتم یهو دلم گرفت دیدن این مریضا و حالو روزشون واقعا ادمو دیوونه میکنه . عمو توی بخش بستری بود و بیهوش روی اون تخت بیجون اروم

بگذار مجنون باشم

گرفته بود. همه از پشت شیشه بهش خیره شده بودیم با اینکه دکتر گفته بودن خطری نیست ولی زن عمو و مریم دخترش مدام گریه میگردن

عادل- میگم شاید عمو خودش زده به بیهوشی برم یه نیشگونی چیزی ازش بگیرم؟

بابا جپ جپ نگاهش کرد که مظلومانه گفت:

عادل- خب یه نخ کنم توی... دماغش؟

بابا همینطوری نگاهش میکرد

عادل- اونم نه؟

بابا به نگاه کردنش ادامه داد

عادل- یعنی هیچ راهی نداره؟ ... قلقلک؟ خودم میدونم اونم نمیشه

دیگه زن عمو هم خندش گرفته بود باباهم عرچی سعی کرد نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر خنده مریم ولی ساکت بود و به تخت نگاه میکرد عادل یه نگاهی به مریم انداختو گفت

- بسه دیگه هره کره راه انداختن. نمیبینین مریم خانوم ناراحته. مریم خانوم شما ناراحت نباش من خودم دعواش میکنم که دیگه الکی بیهوش نشه

مریم یه نگاهی بهش کردو گفت

- دست شما درد نکنه اقا عادل نمیبینی حالش چطوره؟

عادل- ا... ببینم؟

یه نگاه به عمو کرد

عادل- اخی اره ولی زیادم طوریش نیست

مریم- طوریش نیست؟ جون براش نمونده

عادل- ا... ببینم؟

بگذار مجنون باشم
دوباره نگاه کرد به عمو

عادل- درسته ولی یذره مونده ها

مریم - الهی بمیرم براش چقدر درد کشیده

عادل- ... ببینم؟

باز نگاه کرد

عادل- اره ولی زیاد از صورتش معلوم نیست چون ماسک رو صورتشه

مریم - چه قیافه مهربونی داره

عادل- ... ببینم؟

دوباره نگاه کرد . خنده ام گرفته بود ولی برای اینکه مریم ناراحت نشه بزور جلوی خودمو گرفته بودم.
بقیه رو میدیم ک ریز ریز میخندن. به مامان گفتمو به محوطه رفتم روی یه نیمکت نشستم...

صدایی از پشت سرم شنیدم

- تنهایی فقط مال خداست نه بندش

نگاهش کردم که اروم اومد کنارم نشست

- عابد...

بدون مقدمه گفت

- حرف امروز صبح رو فراموش کن

- چی؟

عابد- اون لحظه چیزی به ذهنم نمیرسید بهت بگم

چرخید سمتمو پرسید

بگذار مجنونت باشم

- برات مهم نیست که؟

در حالی که تو دلم اشوبی به پا بود و دلم فریاد میزد به سرمو طلبشو میخواستو اشک تو چشمام جمع شده بود خیلی اروم و درظاهر بی تفاوت گفتم

- نه اصلا مهم نبود خودم . حالا واقعا میخوای تمومش کنی؟

عابد- اره دیگه لازم نیست یه رابطه دروغ رو ادامه بدم

- اما بنظرم ساناز دوست داره

پوزخندی زدو جواب داد

- خیلی بچه ای. اون حتی معنی دوست داشتنو نمیفهمه چه برسه به اینکه واقعا کسیو دوستداشته باشه

- نه اینطور نیست شاید ظاهرش بد باشه ولی باطنش میگه عاشقته

عابد- معکوسه

- چی؟

عابد- میگم ظاهر و باطنشو برعکس گفتمی

- تو زیادی بدبینی

عابد- من یه چیزیم خیلی شبیه به بابامه . اونم اینه که نه بی دلیل کاری میکنم نه تصمیمی میگیرم

یه جورایی راست میگفت حداقل توی این چندماه من یکی که غیر از این ندیدم . ولی چه دلیلی باعث شده که همچین تصمیمی بگیره چون اون حرفایی که صبح سر میز زد رو که خیلی وقته میدونست چندباره دیگه هم تکرار شده بود

- نمیخوای به کسی بگی دلیل اصلیت چی بوده؟

عابد- نمیخوام با گفتن دلیلش سرو صدا به پا کنم و ابروشو ببرم میخوام بدون اینکه کسی بفهمه تمومش کنم

بگذار مجنون باشم

با لبخند جواب دادم

- فکر نکنم ممکن باشه اخه اینقدر تو چشم هستی که سریع همه جا پخش میشه

لبخندی زد

- ولی من هنوزم میگم تموم شدن رابطتون اشتباهه

عابد - اشتباهم وقتی بود که اجازه دادم اون وارد زندگیم بشه بدون هیچ فکری توی ذهنم فقط این بود که ادمش میکنم کنارش راحت زندگی میکنم اما... نشد که بشه اونی که میخواستم نشد بهتره دیکه در موردش حرف نزنیم من تصمیم رو گرفتم هیچ چیز چیزی هم نمیتونه مانع کارم بشه.

دیدم واقعا کاری ازم برنمیاد بیخیال شدم شاید واقعا یه دلیل محکم برای قانع کردن خودش داره هرچند که حرفی نمیزنه یدفعه یاد فریاد اون روزش افتادم

- میتونم یه سوال بپرسم ؟

نفسشو بیرون داد یه ابروشو داد بالا و سرشو چرخوندو بهم نگاه کرد ومنتظر موند تا سوالمو بپرسم

- چرا تویی که هیچوقت صدات رو واسه هیچکس بلند نمیکردی اون روز ...

نذاشت حرفم تموم بشه پرید وسطو گفت

- شما با حنجره من مشکل داری؟

- نه خب....

عابد- پس دیگه چی ؟

- راستش خب برام سوال شده بود

عابد- بهتره سوالایی که بهت مربوط میشه رو بپرسی

پرو رسما گفت به تو چه .. اینقدر لجم میگیره از این برخوردش دلم میخواد خفش کنم پسره کم عقل بند شدو ایستاد دستاشو کرد تو جیب شلوارشو باطعنه گفت

بگذار مجنون باشم

- عصر خوش بگذره

- چی؟

یه نگاهی بهم کردو یه پوزخندم چاشنیش . بدون جواب گذاشت رفت منظورشو فهمیدم دلی اخیه به اون چه مربوطه که من کجا میرم با کی میرم؟ دلم میخواد ... دوباره وارد بیمارستان شدم خیلی دلم از رفتارشو حرفاش گرفته بود تازه به شکمم صابون زده بودم که اره اینم تورو دوسداره ولی بیخیال

بعد از دقایقی منو عادلو عابد طبق گفته بابا علی راهی خونه شدیم

عادل - میگم چطوره سه تایی خواهر برادری بریم دوری بزنینم؟

عابد پوزخندی زدو درحالیکه فرمون رو میچرخوند گفت

- شماها که عصر خواهرو برادری میرین بیرون دیگه الان چه لزومی داره؟ بعدشم هاله خانوم خسته هستن بابا گفته برسونمش خونه

نمیدونم چرا حس میکنم عصبیه حالا یا بخاطر رفتاره من یا بخاطر ب هم خوردن عقدش . دیگه تا رسیدن به خونه چشمامو یه لحظه هم از خیابون بر نداشتم و حتی یه کلمه هم حرفی نزدم . جلوی در خونه از ماشین پیاده شدیم تا اومدیم وارد حیاط بشیم که یدفعه صدای اشنایی سرجا میخکوبم کرد

- ای بی معرفت خونتو عوض کردی که نیام پیشت ؟

زودتر از اون دوتا برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم یسنا با اخی که چهره ی مهربونشو مهربون تر کرده بود دستاشو توی بغلش جمع کرده بودو نگام میکرد تا عابد چرخید یسنا چشماش از تعجب گرد شد بی هوا پرسید

- ازدواج کردی؟

عابد نگاهی پرسشوار به من بعدم به یسنا انداخت و منتظر موند هول کرده گفتم

-نه . چرا چرت وپرت میگی

یسنا- پس...؟

بگذار مجنون باشم

- ساکت شو بیا بریم تو باهم حرف میزنیم

یسنا - اخه...

- اخه و کوفت

چهارتایی وارد خونه شدیم سریع بردمش تو اتاقمو نشوندمش روی صندلی و

یسنا- داری شوخی میکنی؟

- نه مرگ تو

یسنا- به مرگ خودت

- به جون خودت راست میگم

لبخندی زد که نشون دهنده این بود که حرفامو باور کرده همه چیو بهش گفته بود از روزی مه از آخرین پروازمون بود تا الان خر حسی که به عابد داشتم هم براش توضیح دادم مدام دلسوزی میکرد که بحثو عوض کردم

- دیگه در موردش حرف نزنیم خب تو چخبر چیکار میکنی؟ هنوزم همونجا کار میکنی؟

یسنا - نه بابا

- چرا؟

یسنا- تو که رفتی به ماه هم نکشید منم از اونجا رفتم دیگه حوصله کار کردن رو نداشتم

یدفعه صدای در بلند شد

- بفرمایید

عادل درو باز کرد و اومد داخل

عادل- بابا حوصلمون سررفت بلندشین بیاین دیگه عین همین دخترای قدیمی میچپن تو اتاق

یسنا خنده ای زد که عادل گفت

بگذار مجنون باشم

- هر هر مگه جوک گفتم بلندشو دختر.

یسنا از تعجب شاخکاش تکون میخورد لبخندی زدموگفتم

- جدیش نگیر این باهمه همین قدر راحتی . داره شوخی میکنه

دست یسنا روگرفتمو باهم از اتاق بیرون رفتیم . عابد مثل همیشه ارومو باغورور سرجاش نشسته بود

ماهه بهش ملحق شدیم

عادل- نمیخوای معرفی کنی؟

- اها چرا این عادل ایشونم که همکارت بوده

عادل به حالت اعتراض گفت

- نفهمیدم چی شد؟ عابدمیشه ایشون من میشم این؟!

- حالا چه فرقی میکنه ؟

دوباره عابدو پزخنداش

عابد- مگه نمیدونی مه ادما باهرکی راحت ترباشن بدون تعارف باهش حرف میزنن ؟ مثلا باتو راحت

تره که همش باهم بیرونین . نمونشم همین قرار امروزتون

ای بابا این بیرون رفتنای ماهم شده خار تو چشم این

یسنا- اخه میدونین چیه؟ ادم هرچی خودشو کمتر بگیره دیگرانم باهش راحت ترن من که به شخصه

اینطوریم واینجور ادمای خونگرم و اجتماعی رو بیشتر میپسندم

عابد- قرار نیست همه بر وفق مراد شما زندگی کنن هر کس یه مدل رفتار رو میپسندم منم ترجیح

میدم اینجوری باشم

عادل که دید اوضاع داره خطرناک میشه مثل همیشه تعویض کننده جو حاکم بود

عادل- ول کنین وضع زندگی ادمارو مگه کلاس تعلیمات اجتماعی؟ بیاین مشاعره کنیم فقط به یه

شرط

بگذار مجنون باشم

- چی؟

عادل - که یه مصرع یه مصرع بگیرم من بیت بلد نیستم

همه موافقت کردیم و بازی شروع شد ... حدودا دور چهارم بود و نوبت من

- با سین بگم؟....

یکم فکر کردم و گفتم

- سفر کردم ولی با مرد ناشی

عادل- خری گم کرده ام شاید تو باشی

خودش فهمید دیگه باید فرار کنه هرچی سیب و پرتقال دم دستم اومد پرت کردم طرفش همونطور

که میخندید و جاخالی میداد گفت

عادل- ابجی گلم یکم جنبه داشته باش تو که اینطوری نبودی

- جنبه ای نشونت بدم

یه سیب دیگه

عادل- یسنا خانوم تو رو خدا جلوشو بگیر. آی

یسنا باخنده گفت

- ولش کن دیگه گناه داره بسشه

اومد اروم نشست سر جاش و با دهن کجی رو به یسنا گفت

- دیدی خودم اومدم نشستم دیگه احتیاجی نیست تو بگی

- حالا میبینی حقشه

عادل- این خانوما کلهم اجما جمیعا بی جنبین

بگذار مجنون باشم

رفت کنار عابدنشست دستشو انداخت دور گردنش

عادل- ولشون کن بیا خودمون دوتایی بازی کنیم

روشو کرد به ما و یه زبونی هم در آورد بعد اروم جوری که مانشنویم شروع کرد باعابد حرف زدنو خندیدن کم کم یخ عابد هم اب شدو اونم همراهیش میکرد . اخ که چقدر این خنده هاشو دوسدارم

یسنا - خیلی دوشداری ؟

تازه متوجه شدم که دو ساعته بهش خیره شدم سرمو اروم به سمت یسنا برگردوندم

- خیلی

سرمو روی شونش گذاشتم

عادل- خيله خب حالا نميخواه گريه كنين بيابن يه جوكم به شما بگم ... مي دوني اگه خانومارو تجزيه كني چي ازشون در مياد؟

- چي؟

عادل- گوشت و استخون ۶۰ كيلو . ناز ۴۰ خروار . غر ۵۱۱ دور در دقیقه زبان ۲۷ متر توانایی بیان کلمات ۲۰۰۰ اسب بخار قدرت اشکریزی ۹ لیتر در ساعت منطق ۱ گرم عقل یک هزارم مثقال . قدرت حمل طلا ۲۰۰ تانک

دوتایی زدن زیر خنده منو یسناهم با حرص نگاهشون میکردیم

عادل- راستی میدونی فردا قراره کی بیاد خونمون؟

عابد- کی؟

عادل- اقا کیوان بهارلو

عابد - اها

- حالا کی هست این کیوان ؟ چه شکلیه؟

بگذار مجنون باشم

عادل- راستش ماهم آخرش نفهمیدیم دقیقا چیکارمون میشه میگن پسر دختر عمه ی بابای خاله ی زن عموی دایی مادر بزرگ عمه ی بابام میشه به ماکه اینجوری گفتن . ولی شکلش این همسایمونو دیدی اقا ولی؟

- اره

عادل - خب اونو فراموش کن اصلا شبیه اون نیست

اون دوتا که فقط میخندیدن

- لوس نر

عادل - خب شبیه ننه باباشه دیگه قد بلند چشم درشت ابروانی به هم پیوسته

- خوبه

عادل - اره خوبه فقط یه عیبی داره دندوناش فضول بودن یکی درمیون از صف زدن بیرون

صدای خنده....

- مسخره نکن

عادل- بلندشو یه چیزی درست کن بخوریم نشسته واسه من درس اخلاق میده بابا معلم دینی

- هنوز ساعت یازدهونیم چی میخوای بخوری ؟

عادل- تا تو برسی به اشپزخونه دو شده

یسنا- اگه اجازه بدین ناهار امروز مهمون من

عادل- نخیر اجازه نمیدیم

یسنا- پس من ناهار رو درست میکنم

- حالا یه روز بعد از چندوقت مهمون من شدی نمیخواد خودتو به زحمت بندازی

یسنا - نه زحمتی نیست میدونی که من اشپزی رو دوسدارم ... خوشبحال همسره آینده من

بگذار مجنون باشم

عادل - حالا کی میاد تورو بگیره؟

یسنا با حرص نگاهش کردو جواب داد

- از خداشونم باشه

از جاش بلند شد که به طرف اشپزخونه بره که عادل اروم گفت

- اره جون خودت با این اخلاق سگت همه برا خاستگاریت جلو خونتون صف میکشن

یسنا سریع باعصبانیت برگشت

یسنا- میزنم....

عادل پرید وسط حرفشو گفت

- خيله خب بابا شوخی کردم

دوباره داشت میرفت که نطق عادل باز شد

- اینجوریه ادم حمله میکنه اونوقت توقع خاستگارم داره

دیگه یسنا خودش خندش گرفته بود بدون هیچ حرفی رفت تو اشپزخونه چند لحظه ای نشستم که

صدای زنگ گوشیم منو متوجه خودش کرد اسم ساناز روی اون خودنمایی میکرد ترسیدم جلوی عابد

جواب بدم برای همینم به حیاط رفتم

- بله؟

ساناز - دیگهکارت به جایی رسیده زندگيه منو میزنی ب هم؟ با زندگی من بازی نکن دختر جون چون

هیچ فرقی با وم شیر نداره. مواظب خودت باش

- من نه از تهدیدات میترسم نه کاری با زندگيه تو دارم

ساناز - فکر میکردم دختر ارومی هستی ولی نه مثل اینکه اشتباه میکردم باید از همون روز اولی که

توی شرکت دیدمت میفهمیدم چه جونوری هستی که الان اینجوری منو علاف بچه بازیات نکنی .

چ...

بگذار مجنون باشم

بی حوصله پریدم وسط حرفشو جواب دادم

- حوصله شنیدن چرندیات تورو ندارم هر کاری دوسداری کن . خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و یه راست به اشپزخونه رفتم اصلا به روی خودم نیاوردم که با ساناز حرف زدم تا پامو گذاشتم توی اشپزخونه یسنا بیرونم کرد عادل بلند داد زد:

- ولش کن بیا برو دفترچه بیمه اتو پیداکن بذار دم دست تا من زنگ میزنم از دکتر نوبت بگیرم

یسنا نگران از اشپزخونه اومد بیرونو با سادگی پرسید

- برای چی ؟ اتفاقی افتاده؟

عادل - هنوز که نه ولی غذای شمارو بخوریم حتما یه طوریمون میشه

یسنا - شیطونه میگه جوری بزمنش یکی از من بخوره ده تا از دیوار

عادل- شیطونه غلط کرده بزنی تو دهنش تا دیگه غلط اضافه نکنه. هرچی زمان جلوتر میره شیطونم پرروتر میشه ها حداقل قبلا تو بحث دوتا بزرگتر دخالت نمیکرد ...

همینجور یه بند داشت حرف میزدو ماهم فقط میخندیدیم طفلی یسنا از قرمزی شبیه به لبو بود . بعد از خوردن ناهارو جمع کردنو شستن ظرفا خسته روی مبل نشستم

عادل- بذارید یه داستان تاثیر گذار براتون بگم باشد که متحول شوید

یسنا- درمورد چیه؟ واقعه؟

عادل - اره واقعه واقعی

-خب

عادل - خب چی؟

- داستانو بگو دیگه

بگذار مجنون باشم

عادل - اها داستان یه روز یه پسری به اسم چارلی خیلی سال پیش حدود سال ۱۹۷۹ توی یکی از خیابونای درب و داغون اون زمان پاریس به دنیا اومد باباش یه ادم بی نهایت فقیر زنشم که دیگه یه خونواده داشت از خونواده شوهرش فقیرتر تنها امیدشون همین پسرشون بود که چشم به ایندش دوخته بودن پسره تا چهارم ابتدایی درس خوند وقتی دید کشش نداره درسو ول کرد و چسبید به کفشای مردم و اکس زدن

به اینجا که رسید همه همچنان منتظر تا ببینن اقاااا ادامه داستانو چی میگه چون دیدم صدایی ازش در نیومد پرسیدم

- خب بقیش؟

عادل -هیچی دیگه اخرشم توی همون کفاشی کار کرد به هیچ جا هم نرسید تویه همون محله هم مرد - مسخره

عادل - خب چیه واقعی بود دیگه همه که نباید به یه جایی برسن

- برو بابا با این داستان تعریف کردنت

عادل - بذارین یه خاطره براتون بگم

عابد- اگه خاطرتم مثله داستانتته پیشنهاد میکنم نگی

باعشوه جواب داد

عادل - به فرض که باشه هرکی ناراحته میتونه بره

هرسه تامون بلند شدیم که چپ چپ نگامون کردو گفت

عادل - خيله خب مثل اینکه خیلی داستانمو دوسداشتین ولی ادم که نباید یکنواخت باشه ، باشه متفاوت میگه

دوباره نشستیم

عادل - آقا یه بار توی مترو بودم خواستم به یه دختره شماره بدم ...

بگذار مجنونت باشم

- خاک بر سرت

عادل - گوش بده حالا به جان تو نباشه به جون همین یسنا خانوم دختر تو عمرم به این پایه ای ندیده بودم

- خب؟

عادل - یدفعه یه پیرزنه دید گفت خجالت بکش این دختر جای خواهر تو حساب میشه دختره هم نه گذاشت نه برداشت گفت خب من نباید شماره داداشمو داشته باشم؟

زدیم زیر خنده

عادل - بدبخت پیرزنه اینقدری که ضایع شد همون ایستگاه پیاده شد

صدای زنگ در بلند شد عابد به پاشد رفت که جواب بده بعد از چند لحظه دوباره برگشت

عادل - کی بود؟

عابد - اشتباه زنگ زده بود

عابد نگاهی به ساعت کردو یدفعه تغییر حالت داد با اخمی سنگین همون طور که به طرف پله ها میرفت گفت

- دیرتون میشه بهتره دیگه بلندشین برین

- کجا؟

عابد پوزخندی زدو گفت

- همون جایی که از صبح واسش برنامه ریختین

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف ما باشه گذاشت رفت

عادل - یسنا خانوم شماهم بیاین

یسنا - نه دیگه من مزاحمتون نشم بهتره

بگذار مجنون باشم

عادل - اااااا نه باباااا بلندشو بابا حالو حوصله ندارم تا من میرم یه لباسی عوض کنم شما هم یه
ارایشی کنین

- بمیر بابا

باخنده به اتاقش رفت منو یسنا هم به اتاق من رفتیم تمام مدتی که حاضر میشدم به فکر دگرگونی
ناگهانی حال عابد بودم دلم میخواست اونم باهامون باشه انگار ایندفعه خیلی مهم بود . داشتیم از
پله ها پایین میرفتیم که گفتم

- شما برین منم الان میام

یسنا - کجا میری ؟

- یه چیزی یادم رفته بردارم الان میام

بیشتر از اون معطل نکردم سریع به طبقه اتاقها برگشتم با دستایی لرزون در اتاق عابد رو به صدا در
اوردم

عابد - بیا تو

اروم درو باز کردم داخل رفتم نمیدونم چرا با رفتن من توی اتاقش مشکلی نداره ولی حتی عالی
خانوم بره جنجال به پا میکنه ... پشت پنجره ایستاده بود و ارنجاشو لبه ی پنجره گذاشته بود
بدون اینکه برگرده پرسید

-چپشده؟

- میخواستم یه خواهشی ازت کنم

عابد- میشنوم

- میشه توهم بیای؟

عابد - برو دختر جون تعارف اومد نیومد داره

- خب منم میخوام بیاد

بگذار مجنون باشم
همونطور که برمیگشت پرسید

- تعارف یا من؟

سرمو اروم بالا اوردم

- تو

نیشخندی زد در اتاق رو نشون داد

عابد - خوش بگذره

- اخه...

عابد - برو

به طرف در رفتم ولی نمیتونستم ازش دل بکنم نمیتونستم خودم جای دیگه اما دلم اینجا توی این
اتاق پشت اون جشمای سبز زندونی باشه از حرکت ایستادم و بدون اینکه برگردم یه نفس عمیق
کشیدمو گفتم

- اگه تو نیای منم نمیرم

عابد - چی؟!؟

- همین که گفتم

عابد- چرا میخوای تو خونه بمونی وقتی فرصت گشت و گذار داری؟

- من توی اتاقم منتظر جوابتم

اینو گفتمو از اتاق به سمت اتاق خودم رفتم

اکه نیاد چی؟ یعنی من بازم باید با اون توی خونه بمونم؟ حتی از فکرشم بدنم میلرزه چیکار کنم؟
مجبورم صبرکنم باید سر حرفم بمونم . در اتاق زده شد اول خیلی خوشحال حواب دادم اخه فکر کردم
عابده

بگذار مجنون باشم

- بله؟

یسنا - منم

اما باشنیدن این صدا یعنی صدای یسنا نا امید شدم

- بیاتو

یسنا - چرا نمیای؟ چیزی شده؟

- نه چیزی نیست تو برو منم الان میام

یسنا - اگه موضوع منم مهم نیست من میام

- از اون حرفا بودا ... یه چیزی باید بردارم دادم میگرددم ببینم کجا گذاشتمش

یسنا - مطمئن باشم؟

- اره بابا تو برو میام زود

از اتاق بیرون رفت و من همچنان منتظر دیگه واقعا نمیدونم باید چیکار کنم . لعنتی از ده دقیقه هم گذشت بیا دیگه . اگه اینبار عادل یا یسنا بیان دیگه نمیتونم کاری کنم توی همین فکر سیر میکردم که یدفعه در باز شدو قامت زیباو رعناى جناب عابدخان توی چهار چوب ظاهر شد که خیلی شیکو تر تمیز با یه لبخند ایستاده بود

- ترسیدم

عابد - بلند شو بریم فقط اگه بهت بدگذشت با خودت

- مهم اینه که برای حرفم ارزش قائل شدی

عابد - همش بخاطر تو نبود دلایل دیگه هم داشت

با حرص جواب دادم

- مثلاً؟

بگذار مجنون باشم

عابد - خب یکی اینکه حوصلم سر میرفت دومیشم گفتم چند روزه دیگه دوباره شرکتو کارو فرصت نمیشه بهتره از دستش ندم

باحرص ومثلا بی توجهی از کنارش رد شدم جلوتر از اون از خونه بیرون رفتم نمیدونم واسه چی خندش گرفته حالا . مرض گرفته . با دیدن عابد هردوشون تعجب کردن عادل هنوز تو شوک راضی شدن عابد بود که با عصبانیت گفتم

- چرا معطلی ؟ برو دیگه

نگاهی از تو اینه بمن انداختو بدون حرف حرکت کرد . عادل نتونست به کنجکاوییش غلبه کنه

عادل - میگم چیشد که توهم اومدی؟

عابد - هاله ازم خواهش کرد منم اومدم . نباید میومدم؟

عادل - نه اتفاقا خیلیم خوب شد که اومدی

از توی اینه نگاهی بمن انداختو چشمکی زد و ادامه داد

عادل - میگم فقط باید یکاری کنیم

عابد - چی؟

عادل - باید یجوری رفتار کنین که انگار جفت جفتیم من با یسنا خانوم توم با هاله البته اکه دخترا مشکلی نداشته باشن

عابد - چه کاریه چهارتایی باهمیم دیگه

عادل - یه چیزی میدونم که میگم اینطوری بهتره

عابد - برا من که فرقی نمیکنه هرکدومتون میخواین باشین

عادل - میدونی خب قراره بریم تولد خاله سجاد تو این مهمونیام همه معمولا جفتی میان و اگه کسی تنها باشه خودتون میدونین دیگه گرگ زیاده

عابد نگاهی به عادل انداخت

بگذار مجنون باشم

عابد - مثلا اگه منو یسنا خانوم نبودیم تو و هاله مثل یه زوج باهم رفتار میکردین؟

عادل - اره خب همونطوری که تو باید الان اینکارو کنی

دمت گرم داداش گلم

یسنا - فکر نکنم مشکلی باشه همونقدر که شما برادرشی اقا عادل هست.

- بسه دیگه ای بابا الان مشکل سره منه؟

عادل - اگه خدا قبول کنه

- ولی متاسفانه عادت ندارم با نا محرم زیاد جیک تو جیک بشم

عادل - اع؟ ما نامحرمیم؟ کتکارو که خوب میزنی الان دیگه شدیم نامحرم؟

- اون فرق میگنه واسه ادب کردنت لازمه

عابد - شایدم منتظر همون گرگا باشه- تو چه میدونی؟

عادل با عصبانیت درحالی که صداشو کنترل میکرد گفت

- عابد این چه حرفیه که میزنی؟ ناسلامتی خواهرته

عابد - از حرفاش چیزه دیگه ای نمیشه برداشت کرد

- حواست باشه چی داری میگی هنوز اینقدر حقیر نشدم

دیگه کسی چیزی نگفت دلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه اصلا توقع نداشتم همچین حرفی بهم بزنه یعنی اون درموردم اینجوری فکر میکنه؟ من که به جز عادل خودش با هیچ پسری صمیمی نبودم تا حالا چرا اینجوری گفت... کم کم به محل جشن رسیدیم یه تالار خیلی شیک و مجلل دم در چندتا پسر و دختر ایستاده بودن مشغول حرف زدن بودن وقتی داخل تالار رفتیم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم چون اصلا هیچ شباهتی به مهمونی یه خانواده ثروتمند نداشت بیشتر شبیه یه مهمونی خیلی خیلی رسمی بود تا یه تولد. دور یه میز نشستیم. دستمو که عابد از بدو ورود توی دستش گرفته بودو از دستش جدا کردم جذب دورو اطرافم شد. یه دختر و پسر دیدم که لبخند زنان به طرف ما

بگذار مجنون باشم

میومدن متعجب به عادل نگاه کردم که دیدم از جاش بلند شد به پیروی از اون ماهم بلند شدیم خب لابد آشنا بودن دیگه

عادل - این سجاده. ایشونم مارال خانوم دخترخاله سجاد

اهان پس مارال اینه. شانس بیاره امشب مخشو به کار نگیره این عادل. مارال دختری با قد متوسط ارایش نه چندان غلیظ با پوست گندمی و رویه هم رفته خوب بود اما سجاد با اینکه پسر بود بنظرم چهره بهتری داشت قدبلند و چهارشونه با پوستی روشنتر از مارال موهای مشکی. پسر جالبیه لحن حرف زدنش خیلی قشنگه

سجاد- نمیخواهی معرفی کنی؟

عادل - یه شب که بیشتر نیست با هی های هوی صداشون بزن

مارال خندید

مارال- شما خیلی بانمکی

عادل - خواهش میکنم نمک از خودتونه

صدای خنده هممون بلند شد

عادل - عابدو که میشناسین. یسناخانوم یکی از دوستانمون. اینم هاله خواهرم

سجاد- پس هاله خانوم شمایی

- بله از شناییتون خوشبختم

سجاد- مرسی همچنین. یه چیزایی درموردتون شنیده بودم

عابد یه نگاهی به منو بعدم به سجاد که بالبخند داشت نگاهم میکرد انداخت اخمی کرد اونا هم پیشمون نشستن. چندلحظه ای گذشت به حسی بهم میگه عابد از وجود این دونفر ناراضیه بااینکه خیلی باحالن

مارال- میگم اقا عادل داداشتون همیشه انقدر کم حرفه ؟

بگذار مجنون باشم (مارال تازه با عادل و عابد آشنا شده)

عادل - حالا کم کم یخش اب میشه بلند میشه یه دور بندری هم میرقصه براتون

عابد فقط به یه لبخند بسنده کرد

سجاد- هاله خانوم دوستدارم بیشتر باهاتون آشنا بشم یکم درمورد خودتون بگین.

لبخندی زد که قبل از اینکه حرفی بزنم عابد از جاش بلند شد نفسشو کمی با عصبانیت بیرون داد و زمزمه وارگفت

- میرم بیرون یکم به هوای تازه احتیاج دارم

بااین جمله سالنو ترک کرد واقعا ادم عجیبیه من که از رفتارش چیزی متوجه نمیشم چند لحظه فقط مات رفتن عابد بودم رومو برگردوندم باسجاد چشم تو چشم شدم سرمو پایین انداختم ولی هنوز نگاهم میکرد به ناچار از جام بلند شدم به دنبتل عابد توی محوطه رفتم هی چشمام اینورو اونور میچرخید که یدفعه دیدم داره از محوطه بیرون میره دنبالش دویدم تا بهش رسیدم قلبم داشت می ایستاد . ایستادو چند لحظه زل زد تو چشمام

عابد - چه زود اشناییتون تموم شد

- عابد

عابد - ببین هاله باید یه چیزو واست روشن کنم من خواهر اینحوری نمیخوام که باهر پسری دم خور بشه اینو بفهم

یدفعه صدای پرسش دوباره ی سجاد منو از تو رویا بیرون کشید

سجاد- هاله خانوم باشمام نمیخواین چیزی بگین؟

نیم نگاهم روی صورت عابد لغزید

- باشه برای بعد

سجاد - هرطور راحتی

بگذار مجنون باشم

عادل - میگم مارال مادره توم خیلی جوونه ها خوشگلم هست . اگه بابام زن نداشت حتما اونو
واسش میگرفتم ...

(بابای مارال فوت کرده)

... راستی تو چرا به مامانت نرفتی ؟

مارال با حرص جواب داد:

- مگه چمه؟ خیلیم خوبم

عابد نگاهی به مارال کردو با صدایی نرم گفت

- هرکسی زیبایی خاص خودشو داره

جاااااان!!!! این الان چی گفت؟ از مارال تعریف کرد؟ هرکسی یه حالی شد سجاد خوشحال چون از
دست مارال راحت شده بود. مارال که توی دلش عروسی بود. یسنا و عادل که دیگه چشماشون
چهارتا شد . منم که.... از حسادت داشتم میترکیدم توی دلم اتیشی به پا بود مارال کمی روی
صندلیش حابه حا شدو با ذوقی که سعی در پنهانش داشتو موفق هم نبود تشکری کرد عابدم با
گفتن قابلی نداره جواب داد. مارال رو به عادل کردو یه پشت چشم واسش نازک کرد که عادل با یه
لحن بامزه ای گفت

- خبه خبه توم حالا

عابد خیلی خونسرد درعرض چندثانیه کاخ ارزوهای مارال بیچاره رو به تویله مش حسن تبدیل کرد
عابد - من حقیقت رو گفتم هرکسی زیبایی خاص خودشو داره حالا یکی کمتر یکی بیشتر مثلا این
هاله به من رفته خیلی خوشگل شده

تپش قلبم بااین جملش دوبرابر شد بدنم لرزهگرفت سرمو انداختم پایین خدا بگم چیکارت نکنه
سنگینی نگاهاشونو حس میکردم حالا باید تو جمع از من تعریف میکردی چه بی جنبه شدم من
ناخودآگاه به سجاد نگاه کردم برافروخته بود و من دلیل این حالشو نمی فهمیدم شایدم دلم
نمیخواست به حسی که داشتم بالو پر بدم. چنددقیقه ای فقط سکوت بین ما حرف میزدتا اینکه
عادل باهاش هم کلام شد

بگذار مجنونت باشم

عادل - مارو کشوندی اینجا بشینیم به هم نگاه کنیم پاشو یه دوتا دور بزنییم مخ چهارتا ادمو بزنییم این چه وضعشه؟

یسنا پوزخندی زدوگفت

- خوبه هر دور دوتا

عادل - چیکار کنیم دیگه خوشگلی در دسر داره

یسنا - نخیر خوشگلی نیست چشم چرونیه

عادل - جان من؟!!!!! اههههههههه نمیدونستم

جواب این حرفش فقط چپ چپ نگاه کردن بود کم کم مهمونی یذره رو به شادی رفتو بساط رقصشون بیشتر از قبل برپا شد



یه بار دیگه رفتار دیشب عابد رو با خودم مرور کردم از دیشب این چندصدمین باری بود که با یادآوری تعریف کردنش ذوق میکردم. شالمو روی سرم مرتب کردم به حیاط رفتم انگار مهمون گرامیسیون اومد عادل به طرف در میرفت که عابد پرسید

- میری درو برای کیوان باز کنی؟

عادل - نه میرم درو باز کنم هوای کوچه عوض شه

زدم زیر خنده که از خنده مت عابدم خندش گرفت عادل درو باز کردو احوالپرسی مختصری کرد از جلوی در عقب رفت که کیوان با موتورش نمایان شد به عابد سلامی کرد اصلا حواسش به من نبود. تا اومد موتورشو بیاره داخل که یدفعه منو دیدو سرجاش ایستاد شل شد موتورش خواست بیوفته اومد موتورو بگیره جعبه شیرینی از روی موتورش افتاد اومد جعبه رو بگیره باز موتور افتاد و اونم خورد زمین بیچاره

عادل - بیا برو داخل من میارمش. بیا برو

کیوان- زحمت میشه

بگذار مجنون باشم

عادل چپ چپ نگاهش کرد که یعنی داری زیادی حرف میزنی اونم با یه تشکر خاک لباساشو تکوند و بسته شیرینی رو از رو زمین برداشت با عذر خواهی به طرف ساختمون همراه ما به راه افتاد. نزدیک در ورودی بودیم که سکندری رفت باز خواست بخوره زمین که ایندفعه عابد گرفتش بزور جلوی خندمو گرفته بودم این چرا اینقدر هول کرده حالا!؟.....

قهوه هارو توی سینی گذاشتم به سالن رفتم تک تک فنجونارو برداشتنو منم کنار عابد نشستم کیوان یکمی زیر چشمی نگاهم کرد بعد یه سری برای خودش تو عالم خودش تکون داد

کیوان- بازم شرمنده بهتون زحمت دادم

عابد - نه بابا این چه حرفیه مهمون رحمته

عادل - این رحمت نیست کیوانه

زدم زیر خنده

عادل - شوخی میکنم به دل نگیریا . حالا اگه گرفتی هم از اون خوباش بگیر

دوباره خنده جواب عادل بود

عادل - ولی واقعا این اقا کیوان از اون مردای روزگاره خدایی

باخجالتی که از بدو ورودش داشتو چاشنی همه حرفا و حرکاتش بود تشکری کرد

عابد - راستی اقا کیوان الان مشغول چه کاری هستی؟

عادل - ۲۸ ساله بیکاره دو سال دیگه ادامه بده بازنشست میشه

کلا این بشر بلد نبود زبون به دهن بگیره . آخرین نفر به خندش پایان دادو گفت

کیوان- فعلا که پیک موتوریم

عابد - هنوز ازدواج نکردی؟

کیوان- نه اگه ازدواج کنم که مثل شما بی معرفت نیستم حتما شمارو دعوت میکنم

بگذار مجنون باشم

نگاه پرسشوار عابد به دنبال زبون کیوان برای گرفتن جواب میچرخید با تعجب پرسید:

عابد - ازدواج

کیوان لبخندی زدو به من اشاره کردو پرسید:

- مگه ایشون همسرتون نیست؟

عابد با لبخندی که ازش بعید بود به من نگاهی انداخت سرمو انداختم پایین باون چشماش بدجوری قلبم رو میلرزوند

عابد - نه جریانش مفصله بعد برات تعریف میکنم . خب چخبر از خانواده؟

کیوان - سلام میرسونن هیچی بابا که هنوزم کشاورزی میکنه فقط کامزان اومده تهران توی یه شرکت حسابدار شده

عابد - افرین به کامران

حس میکردم حضورم بین جمع سه نفرشون خیلی اشتباه بود چون نه کیوانو میشناختم نه از حرفاشون چیزی سر در میاوردم از جام بلند شدم که

صدای عابد بلندشد

- واسه ناهار سفارش غذا دادم احتیاجی نیست

اما هر جور شده میخواستم برم از اونجا به ناچار سینی رو برداشتمو به بهونه شستن فنجونا به اشپزخونه رفتم . بعد از شستنشون یه صدای عقب کشیدمو پشت میز نشستم سرمو روی دستام گذاشتم ... ای کاش میدونستم این وضع قراره تا کی ادامه پیدا کنه یه بار حسنی یه بار حسینی نمیدونم باخودم چند چندم خسته شدم از این همه خستگی . چاره ای جز انتظار کشیدن ندارم
غذاهارو روی میز گذاشت

عابد - خوابیدی؟

همزمان با حرفش سرمو بالا اوردمو از جام بلند شدم

ظرفای ناهارو آماده کردم و غذاها رو توشون کشیدم مشغول ریختن غذاها بودم که عابد با پوزخند مسخره ای گفت

- همسسرره من

نیش حرفشو خوب میفهمیدم اون منو لایق خودش نمیدونست در واقع براش خیلی خنده دارو مسخره بود که حتی به ازدواج بامن فکر کنه

- چیزی گفتی؟

و فقط پوزخند جواب بی تفاوتیه زبونیم بود . بیرون رفت. فکرده کیه ؟ پسره بیشعور اینقدر براش مزخرفم مه به ازدواج بامن میخنده؟ مثل اینکه خیلی خودشو دیده. دلم میخواست سرش فریاد بزمو بگم تو هیچی نیستی.... ولی ... یه فریاد درونی قویتر ازمن صداش بلند شد که " اون همه زندگیه منه" به فکر کردن خاتمه دادم میز رو با سلیقه چیدم . خواستم برم تنهایی غدامو بخورم که کیوان پرسید

- هاله خانوم ناهار نمیخورن؟ نکنه حضور من ناراحتشون میکنه؟

سریع برگشتمو گفتم

- نه اینطور که شما میگین نیست من...

عابد پرید وسط حرفمو فقط یه کلمه گفت " بشین" ولی اونقدر همین یه کلمه محکمو قاطع بود که جای هیچ بحثی نداشت. نشستمو اروم شروع به خوردن کردم خداکنه زودتر بابا و عالییه خانوم بیان . خدا هیچوقت منو با این دوتا دیوونه تنها نذار. نگاهمو به ظرف غدام دوختم . دست از غذاش کشیدو گفت

عابد - نمیخواهی شروع کنی؟

- گفتم که میل ندارم

عادل - بچه تو رژیمه

بگذار مجنون باشم
کیوانم که زود باور گفت

کیوان- دیگه از این لاغرتر؟

عابد نگاه تندى بهش کرد خندم گرفته بود از سادگیش

کیوان- به چی میخندین؟

- هیچی ببخشید

عابد با اخم نگام کردو گفت

- بس من غذا تو بخور

خنده رو تموم کردم و بی اشتها شروع به خوردن کردم.



- بخدا من طوریم نیست

عادل - اره جون خودت . یه هفته اس چشاش گل انداخته میگی طوری نیست؟

مامان خنده ای زدو گفت

- راست میگه دخترم بلندشو یه دکتر برو ضرر که نداره

عادل - بلند میشی یا بزمن عین بادمجون سیاه و کبودت کنم؟

- بچه که زدن نداره

چیپ نگام کردو گفت

- پاشو

عالیه خانوم- بلندشو دخترم

بگذار مجنونت باشم

چشمی گفتمو از جام بلند شدم در اتاق رو باز کردم بی حوصله و بدون ذره ای میل لباسمو تعویض کردم و همراه عادل از خونه بیرون رفتم.....سرمو به صندلی تکیه دادم اونم پشت فرمون جا گرفت. راه افتاد تا اینکه به چراغ قرمز رسیدیم بچه اروم به شیشه زدو با التماس به عادل نگاه کرد

پسر- اقا یه گل بخر

عادل - من خودم گلم

پسر - خواهش میکنم

عادل - برو پی کارت بچه

پسر چند لحظه صبر کردو بعد گفت

- چطوری برای اون خانوم دیروزی که باهات بود خریدی؟ اینکه خوشگلتره

عادل - اع چرا حرف الکی میزنی ؟ من اصلا دیروز تو این خیابون نیومدم

پسر رو به من کردو گفت

- خانوم داره دروغ میگه نمیخواد براتون گل بخره این قدر شمارو نمیدونه برای اون میمون خانوم سه تا گل خرید

عادل - میمون عمته

پسر یه زبون در آوردو گفت

- من که عمه ندارم

یدفعه عادل زد زیر خنده

عادل - الحق که شبیه به میمونم بود ... کل گلات چند ؟

پسر- شاخه ای هزارتومن ۳۰ تا است میشه ۳۰ تومن

عادل- بده من همرو

بگذار مجنون باشم

گلارو گرفتو پولشو داد . گلارو داد دستم

عادل - چیزشو نگه دار بقیش مال خودت

- چی؟

عادل منظورم اینه ۲۹ تاشو نگهدار بقیش مال خودت

- زحمت کشیدی همش یدونه می‌مونه

عادل - همونم از سرت زیاده

جلوی مطب از ماشین پیاده شدیم تا نوبتمون بشه بریم تو یه نیم ساعتی معطل شدیم.

وارد اتاق متخصص شدیم که گویا از اشناهای بابا علی اینا میشد. خانم رجایی لبخندی زد و اشاره کرد که بشینم نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- برای سرخی چشمتون اومدین

قبل از اینکه حرفی بزنم عادل جواب داد

- نه سرخیش عادیه وسطش سیاه شده

رجایی زد زیر خنده که منم خندم گرفت

رجایی- خیلی وقته اینطوری شده؟

عادل - سیاهیش؟ تقریباً از وقتی به دنیا اومده

دکتر به خندش ادامه داد

رجایی- دردم میکنه؟ اشک میزنه؟

یه چندتا سوال دیگه پرسیدو معاینه کرد و اخرشم گفت که یه حساسیته که احتمالاً بخاطر بهاره و از این حرفا

رجایی- من براتون یکی دوتا قطره مینویسم امیدوارم که اثر داشته باشه

بگذار مجنون باشم

- ممنون

عادل - خانوم دکتر یه سوال

رجایی- بفرمایید

عادل - چشم، دل هم داره؟

رجایی با تعجب پرسید: چی؟ معلومه که نه

عادل - پس این ملت چی میگن؟ چشم دلم روشن از صبح ده هزار بار شنیدم این جمله رو تازه فکر کنم زبونم داشته باشه که حرف بزنه

- بس کن عادل بلند شو بریم

عادل - تو برو بیرون منم الان میام... ببخشید این خواهر من یکم سه میزنه اگه سرطان چشمی چیزی داره به من بگید من طاقتشو دارم

- سرطان چشم چیه؟ چرا دری وری میگی؟

رجایی ک سرشو گذاشته بود رو میز و به حرفهای این دیوونه میخندید. سرشو بالا آورد و با خنده جواب داد

رجایی - نه چیزیش نیست

عادل - تو برو بیرون شاید جلوی تو نمیتونه بگه

پوفی کشیدم

- من رفتم زود بیا

از اتاق بیرون زدم به طرف داروخونه راه افتادم . تو راه به این فکر میکردم ای کاش اینقدری که عادل حواسش بهم بود عابدم یکم نگرانم بود عادل سره کار میره ولی همیشه همه جا هوامو داشته همیشه بوده ولی عابد نه ای کاش الان اون اینجا بود.... نسخه رو به پرستار دادم اومدم حساب کنم که عادل رسید

بگذار مجنونت باشم

عادل - برو تو ماشین الان میام

- اینارو حساب کنم باهم میریم

شرشو به طرف چپ خم کردو زل زد توچشمام و گفت

- نه بابا!!!!!!

- بابا نمیشم مامان میشم

عادل - انشالله هم داییشم هم عمو. برو توماشین

به ناچار بیرون رفتمو به در ماشین تکیه دادم تا بیاد . به

طرفم اومدو داروها رو دستم داد

عادل- حال داری تا یه جایی بریم یه حالی به چنتا باحال بدیم و خودمونم به حال بیایم

- چی؟

عادل - حال داری یانه؟

- خب کجا؟

عادل - ته چاه با بچه های ناچا

- خوبه .بریم

عادل - بهترم میشه .بریم؟

- بریم

سوار ماشین شدیمو به سمت ناکجا اباد به راه افتادیم اگه میگه جای خوبیه حتما خوبه یادم نمیاد
توی این ۶-۷ ماهی که باهاشون بودم عادل منو جای بدی برده باشه همیشه هرجا که میرفتیم بهم
خوش گذشته بود

- دیدی الکی شلوغش کردی چیزیم نبود؟

بگذار مجنون باشم
عادل- منم میدونستم

- پس بیکار بودی منو آوردی اینجا؟ یا پولات زیاد شده؟

عادل - هیچکدوم خدابگم این دهنرا روچیکار کنه که زندگی بی اونا سخته

باتعجب نگاش کردموپرسیدم

- خانم رجایی؟!!!!

عادل - مگه چیه اون شاخ داره یا دم؟

- نه خب هیچکدوم ولی از تو بزرگتره

عادل- پنج سال که چیزی نیست خیلی خوبه خیلی. نمیتونم ازش دل بکنم تصمیم خودمو گرفتم انگار دیوونش شدم ...

این حرفا از عادلای که من میشناختم بعید بود امکان نداره به این شدت به کسی دل ببندم حتما داشت از دوستی بااون حرف میزد نه عشقو ازدواجیدفعه زد زیر خنده

- زهرمار به چی میخندی؟

یدونه زد پشت سرمو گفت

عادل - خاک تو سرت خیلی ساده ای

حرصم گرفته بود بدجوری احمق منو دست میندازه

عادل - من پابند یکی بشم کی دختر بازی کنه؟

جلوی خندمو گرفتمو گفتم

- عابد

عادل - اوه .عابد!

- نگو کسی تو زندگیش نیست که باورم نمیشه

بگذار مجنونت باشم

عادل - خب اگه بود که من میدونستم

- اون تودار تر از این حرفاست که بخواد کاراشو به کسی بگه

عادل - اره تو دار هست ولی نه برای من . ما هرشب کلی باهم حرف میزنیم از قضیه هایی که تو روز
برامون اتفاق افتاده تا حسایی که به ادمای مختلف داریم

باتعجب نگاهش کردم که یه لبخند تحویلیم داد.چندی بعد جلوی یه اسایشگاه سالمندان نگه داشت و
در حالیکه کمر بندشو باز میکرد پرسید:

عادل - نمیخواهی پیاده شی؟

تعجبم از کاراش هر روز بیشتر از قبل میشد این پسر با اینکه در ظاهر فقط رفاه زندگیه خودش براش
مهمه اما دلش خیلی بزرگه

- اینجا!!!

بالبخت گلارو برداشتو گفت

- بچه ها منتظرن

یه حال معندی پیدا کرده بود. نمیدونم شایدم من اینطور حس کردم اما هرچی که بود حس خوبی
داشت از ماشین پیاده شدو منم به دنبالش . وارد محوطه اسایشگاه شدیم قبلش یه احوالپرسی گرم
با نگهبان داشت بنظرم زیاد اینجا میاد هرچند که قبلا دوسه باری گفته بود بین حرفاش اما من
همیشه فکر میکردم که فقط یه شوخیه!

عادل - چرا اینطوری نگام میکنی؟

بالبخت فقط یه کلمه گفتم "هیچی"

یکم جلوتر چندتا دختر و پسر جوون که هر کدوم چندتا شاخه گل دستشون بود ایستاده بودن اونارو
نشون دادو گفت

- بچه ها اونجان بریم

بگذار مجنون باشم

پیش دوستاش رفتیم که فقط مارالو سجاد رو چون قبل دیده بودم شناختم . سلامی کردیم که به گرمی جواب دادن . یکی از پسرا زودتر از همه بحث رو شروع کرد

- کجایین شما پس؟

عادل - این بچه رو برده بودم دکتر

مارال با قیافه ای ناراحت که البته من فقط حس کردم ظاهریه پرسید

- چیشدی عزیزم؟

- چیزیم نیست عادل الکی شلوغش کرده

عادل - اره جون خودت چیزیت نیست وسط چشماش کلا سیاه شده میگه چیزی نیست

صدای خنده....

- یه حساسیت ساده بود مهم نیست

مارال- حتما بخاطره بهاره

- اره دکترم همینو گفت

همون پسر که اول بحث رو شروع کرد گفت

- اقا عادل نمیخوای مارو به خانوم معرفی کنی؟

عادل - نه

پسره- زهرمار

عادل - همین مارال فهمیده همه اتون انگار فهمیدین دیگه

مارال- برو بابا مگه من جارچیم؟

عادل - اره مگه اینکه تغییر شغل داده باشی

بگذار مجنونت باشم

از حاضر جوایبش خندم گرفت واقعا هیچکس به زبونش نمیرسید مارال فقط با حرص نگاش کرد که اونم یه لبخند دندون نما زد

عادل - خيله خب بابا کچلم کردین.رو کرد بهشونو منو نشون دادو گفت

- این خواهرم هاله

بعد رو به من ادامه داد:

- سجاد رو که میشناسی . صدرا . معین . لاله . شقایق . شروان . شبنم خواهرش.

آخرین نفر به مارال اشاره کردو گفت

- اینم یونجه

راست میگفت اسم همه ی دخترا از گل بود خیلی جالب بود فقط مارال تک بودکه اونم عادل

اینجوری اسمشو صدا زده بود طفلی فقط حرص میخورد. شروان بازم پیشقدم شد

- خوشحالم که شماهم تو جمع ماهستین امیدوارم بهتون خوش بگذره بالبخند ازش تشکر کردم که صدرا گفت

- جای عابد خالی

با تعجب پرسیدم

- مگه اونم میومده؟

صدرا- اره اون مارو با اینجا آشنا کرد . بهتره بریم دیگه منتظرشون نذاریم

وارد سالن اسایشگاه شدیم . انگار اینجا این فضا خیلی به حضور این بچه ها احتیاج داشت اخه به

محض اینکه پامون رو گذاشتیم تو سالن همه با خوشحالی ازمون استقبال میکردن واقعا توقع یه

همچین کارایی از عابدو عادل رو نداشتیم ولی بالاخره هرچی باشه دست پرورده عالیه خانومو بابا

علین. بیهو دلم براش تنگ شد خداکنه وقتی میرم خونه از پرواز برگشته باشه . تقریبا از دیروز

ندیدمش . عادل شروع کرد به جوک گفتنو خاطره تعریف کردن و همه رو میخندوند . دستی روی

شونم نشست شونه ام نشست اروم برگشتم پشتمو نگاه کردم یکی از پرستارای همینجا بود

بگذار مجنونت باشم

پرستار- اولین باره که میای اینجا؟

- اره چطور مگه؟

پرستار- اخه دیدم خیلی باشوق نگاهشون میکنی

- کنار اینا بودن حس عجیبی داره

پرستار- اره حس قشنگیه ولی همیشه اینقدر شادو اروم نیستن وقتی که دوستاتون میرن همه کسل و
یه دنده و غرغرو میشن . اگه اینا نبودن که مابین این همه اخم دیوونه میشدیم . بازم خدا خیرشون
بده که هفته ای یه بار به اینجا سر میزنن

- واقعا چطوری دلشون میاد اینارو ول کنن به امان خدا؟

یه اهی از ته دل کشیدو جواب داد

پرستار- دل ادمای خیلی وقته که سنگ شده

- شما خیلی وقته که اینجا کار میکنی؟

پرستار- یه دوسالی میشه راستش خودمم یجورایی عین اینام

- ببخشید متوجه منظورتون نشدم

پرستار- تو بهزیستی بزرگ شدم. بعدشم که برای کار از شیراز اومدم تهران شنیده بودم اینجا کار زیاده
ولی نبود . اینقدر به این درو اون در زدم تا بالاخره معرفییم کردن اینجاو به عنوان پرستار مشغول
شدم. اوایل خیلی حوصلم سرمیرفت شاید باورت نشه ولی خیلی از شبا از گریه به حق حق میوفتادم
اما چاره ای نبود ولی کم کم عادت کردم . بهشون وابسته شدم مخصوصا اینکه همین جا زندگی
میکنم

سوالی نگاه کردم که بالبخت توضیح داد:

- یه سوویت کوچیک پشت ساختمون اینجا هست با یکی از همکارا اونجا زندگی میکنیم. راستی
شمانامزد کدومشونی؟

بگذار مجنون باشم

خنده ای زدم تو دلم ارزو میکردم ای کاش الان این حرف از دهنم در میومد که نامزده عابدم ولی
جواب دادم

- خواهره عادل

چشاش برق زد از شنیدن اسم عادل نمیدونم شایدم من خواستم که اینجوری برداشت کنم

پرستار- جدی؟

- اره . چطور مگه؟

پرستار- میتونم اسمتونو بپرسم؟

- حتما. من هاله هستم

بالبخند دستشو به سمتم دراز کردو گفت

- منم هدیه ام

تا پایان مراسم کنارم بود دختر جالبی بود راستش یه جورایی باهاش احساس راحتی میکردم شایدبه
این خاطر که اونم مثل من یتیم بود و زجر بسیار کشیده بود هرچند که باباعلی چیزی برام کم نداشته
بود اما واقعا یه حس مشترک داشتیم. خیلی مهربون بود ودر عین حال زیبا. یه جفت چشم عسلی
ابروهای کمونی لبای متوسط دخترونه صورتی که به صورتش میومد . حیف که تنهاست دلم خیلی
براش سوخت . خدا واقعا کسی که هدیه رو سره راهش میذاره رو خیلی دوست داره چون یه فرشته
اش.....

هدیه- بازم پیشمون بیا

- حتما

عادل - من به گور بابام میخندم بازم تورو بیارم اینجا . نمیارمش هدیه خانوم الکی وعده میده .

هدیه- چرا؟

عادل- بخاطر این خانم امروز کسی مارو تحویل نمیگرفت که

بگذار مجنون باشم

هدیه- همه که دور شما جمع بودن و داشتن به حرفاتون گوش میدادن

صدرا با شیطنت گفت

- بعضی وقتا منظور ادم از هیچکس مارو تحویل نمیگیره یعنی یکی مدنظرشه که واسش همه کسه زیر زیرکی نگاهم بینشون ردو بدل میشد عادل ذوق داشت شاید به این دلیل که غیر مستقیم حرفشو صدرا به هدیه رسونده بود.... شاید واقعا دل عادل گیره بعید نیست تعجبم نداره اخه هدیه اونقدر خوب هست که بتونه عقل از سره این پسر سرکش بیره

بشکنی جلوی صورتم زد

عادل - چیه تو فکری؟

- هیچی میگم شماها چندوقته که میان اینجا؟

عادل - یه سالو دوسه ماهی میشه.چطور؟

- چرا به من چیزی نمیگفتی پس؟

عادل - نمیدونستیم دوسداری بیای

- میتونستی پرسی مثل امروز

عادل - چه میدونم بی سوالی راه انداخته

- شایدم منو امروز با دلیل بردی اونجا

عادل - نخیر همینجوری بود. بی دلیل

لجوجانه جواب دادم

- چرا داشت

عادل - نداشت

- داشت

بگذار مجنون باشم
سره بینیمو گرفتو کشید

- ای درد داره ولم کن

عادل - تا تو باشی دیگه با من بحث نکنی وقتی میگم نداشت یعنی نداشت

دهن کجی کردم ک گفت

- چی کار کردی؟

- هیچی غلط کردم بیخیال شو دیگه درد داره

عادل - منم کشیدم که دردت بیاد

بالاخره ولم کرد.

- خیلی دیوونه ای

عادل - دوباره دلت کتک میخواد

- چه زورگو شدی امروز

خندش گرفت نفهمیدم چرا ولی منم خندیدم نگاهی بهم انداخت زیر لب اروم گفت

- جای عابد خالی عاشق ایناست

- عاشق کارای تو؟

عادل - شنیدی؟

- نه پس گوشامو دادم اجاره

خیلی جدی گفت

عادل - جدی؟ شما مزه چشمم دارین؟ میدونین الان قیمتش چنده تو بازار؟

- دیگه واقعا داری هزیون میگی

بگذار مجنون باشم

عادل - اره دیگه این روزا باید هزینه کرد

- چیزی تو سرت نخورده؟

عادل - چیز تو سره خودت بخوره

- روانی

عادل- رو این زمین نمایی

رسیدیم و این رسیدند اجازه بحث لیشترو ازمون گرفت هرچند اگه هرچیزی میگفتم بازم یه جوابی داشت . هیچکدوم کلید نداشتیم به اجبار عادل زنگ رو زد که صدایی که منتظر شنیدنش بودم تو گوشم پیچید

عابد- کیه؟

عادل - منو با این ابهت نمیینی؟

عابد- بس که ریزی. تنهایی؟

عادل - نه خونه در محاصره اس خودتونو تسلیم کنین مقاومت دیگه فایده ای نداره

باخنده دیوانه ای نصیصش کردو درو باز کرد. وارد خونه که شدیم دایی امیرشونم اومده بود بعد از یه احوالپرسی به اتاقم رفتم و چندی بعدلباسامو که عوض کردم برگشتم پیش بقیه و پیش مانیا دختر دایی عابد که فقط یک ماه از من بزرگتر بودم نشستم

مانیا- کجایی تو دختر؟ میدونی از کیه منتظرتم؟

- ببخشید اگه میدونستم امشب میاین اینجا نمیرفتم بیرون

مانیا - خب حالا کجا رفته بودین؟

یهو از سوالش پشیمون شدوگفت

مانیا- نمیخواه بگی خودم فهمیدم سرای سالمندان

بگذار مجنون باشم

مهتاب خانوم که حرف دخترشو شنیده بود گفت

- اونجا برای چی؟

عادل- رفتیم یه پیرزنو به فرزندخوندگی قبول کنیم

همه زدن زیر خنده که مهتاب خانوم وسط خندش گفت

- ذلیل شده تو هنوز دست ازین کارات برنداشتی

دایی امیر- ما رفتیمو اومدیم این هنوز بعد از چندسال ادم نشده

- راستی شما کدوم کشور رفته بودین؟

چهار ماهی بود که برگشته بودن میگفتن که خارج از کشور بودن ولی خب هیچوقت نگفتن کجاو منم

نپرسیده بودم

عادل - بابا یه توک پا رفته بودن تا کره

مانیا چپکی نگاش کردو گفت- ژاپن

عادل - حالا همون چین همچین با اشفه میگه تاشکند انگار ما نمیدونیم سنگاپور کجاست بابا ما

خودمونم سالی سه بار میومدیم همون اندونزی حالا شما هی واسه ما کلاس میذارى رفتیم مکزیك؟

هرچند که حالا برزیلم یکم معروفه ولی شما دیگه نباید هی بگین که رفتین اسپانیا ...

بعدم با غیض زنانه روشو برگردوند نگاهی به همه انداختم در حال انفجار بودن از خنده . و عابدهم

مثل بقیه زل زدم بهش چال لپش عمیق شده بود چقدر برام عزیز بود یهو وسط خندش نگام کرد

سرمو انداختم پایین

عادل - مگه دروغ میگم

دایی امیر- بسه دایی جون

ولی مگه این روانی دست بردار بود

عادل - کیله کب باش

بگذار مجنون باشم

دایی امیر- چی ؟

عادل - راستش من زیاد پارسی نمیتبان اسپیک کرد . ترجیح داد.. آ ... ساکت موند

صدای خنده...

دایی امیر - خيله خب از شوخی گذشته امروز اومدیم اینجا تکلیف این حاج قاسمو زن و بچه اش رو مشخص کنیم بنده خدا گناه داره....

منطورش سرايدارخونه باغ بابای عالیہ خانم بود که زنش چندوقته بیمارستانه اونم دست تنها بود و نمیتونست به کارای خونه رسیدگی کنه و الانم که دم عید بود

دایی امیر-... گفتم یه مردونگی کنیم و بنده خدا رو از این وضعیت در بیاریم

دوباره هادل زد به مسخره بازی. نشست سره مبلو ژست این لاتای قدیم رو گرفت

عادل - احترامت واجب خان دایی ولی حرف از مردونگی نزن که هیچ خوشم نمیاد کی واسه من قد یه نخود مردونگی رو کرد تا من واسش یه خروار رو کنم ؟ این دنیا همیشه واسه من کلک بوده و نامردی به هرکی گفتم نوکرتم با خنجر کوبید تو این جیگرم

دیگه دلو روده نمونده بود برامون از خنده این بشر ادم شدنی نبود . ولی تنها باعث برای دیدن خنده ی عابد بود

دایی امیر - چرا مگه بنده خدا چیکارت کرده؟

عادل - اووووووه دست رو دلم نذار که خونه

مانی باخنده گفت

- حتما با فرنداش برنامه داشته نذاشته بره تو باغ

عادل - نذاشت؟! پوووووول گرفت تا گذاشت

دایی خنده ای زدو گفت

- عیب نداره بزرگ میشی یادت میره

بگذار مجنون باشم

عادل - اون بدرک بیلو چی میگین؟ هنوز جاش هست هرچند که نمیشه نشون داد. به جان خودم
بیل میبینم اشکم در میاد

دایی - بیل؟

عادل - هیچی نگو. به شب رفتیم خونه باغ وقتی میرفتم پسرش درو بازکرد وقت

ی برمیگشتم اخرب بود هوا هم خوب گفتم قبل از رفتن به قدمی بزنم تو این دارو درختا همینجور
که قدم میزدم به صدایی اومد

- ای دزد بگیرینش

حالا منم میدویدم دزد رو پیدا کنم نگو حاج قسم خودمو میگفته من میدویدم اونم دنبالم حالا هرچی
دادمیزدم حاج قاسم عادل میگفت نصفه شبی خونه مردم اومدی دزدی هنوز میگی عادل هستی؟
پدرتو درمیارم. دیگه خسته شدم ایستادم گفتم میزنه بعد میفهمه دیگه تارسید گفت دیدی نمیتونی
فرار کنی؟ همینحوری حرف میزدو با بیلم میزد یه جاییم خوب که کتکارو زد بعد فهمید عادل

ترکیده بودم از خنده

عادل - بهتون خوش میگذره من کتک میخورم؟

عابد- چه جورم

عادل - رو اب بخندی

انگشت اشارشو یکم بالا گرفتو با یه لحن باحالی گفت

عابد - من فقط اسمون

محوش بودم دوباره . قشنگ بازی میکرد با روانم با هر کلمه ای که میگفت.

باباعلی - نمیدونم والا امیرخان با استخدام چندتا کارگر دیگه فکر کنم خونه از این وضع دربیاد

بگذار مجنون باشم

دایی- پیشنهادشو دادم قبول نمی کنه میگه فقط حاج قاسم تا وقتی هم خانومش میاد خونه
همینجوری بمونه عیب نداره

باباعلی - چی بگم

یه فکری کردمو گفتم

- بابا

بابا - جانم دخترم؟

- میگم هیچکس به اندازه ی مامانو زندایی و خاله ها که به اون خونه اشنا نیست

بابا- خب؟

- خب چطوره حالا که اقا چون نمیذارن کارگر استخدام کنین چون نزدیک به عیده خودمون اینکارو
کنیم هم خالو هومون عوض میشه هم یه دستی به سرو گوش اون خونه کشیدیم

عابد- با گردو خاک حالمون عوض میشه؟

- نه خب یه مسافرت دست جمعیه

عادل - کی پول داد در گاراژ این خانومو باز کردن؟

- بی ادب

دایی - بدم نمیگه

بابا- اره بنظرمنم که فکره خوبیه

مهتاب خانم- بازم هاله. شما که نخوده تو کلتون به جای مغز

یه پس گردنی به مانی زد که صدای اعتراضش بلند شد

مانی- اع مامان چرا میزنی؟

مهتاب خانم - چون عقل نداری

بگذار مجنون باشم

مانی - خب هیچکس چیزی نگفت. بیه

مهتاب خانم- بیه و درد تو باید میگفتی

وسط کل کلای اون دوتا عالییه خانم رفت تا به خاله عاطفه و خاله اسما خبر بده عابد نگاه کنی بهم
انداختو بعد همون طور که به رو به روش نگاه میکرد پوزخندی زدو گفت

- هه بازم بی مورد نظر دادی

اخه چرا اینطوری باهام حرف میزنه مگه من چی گفتم؟!

بابا- حالا کی حرکت کنیم؟

دایی- هرچی زودتر بهتر اون خونه خیلی بزرگه بهتره زودتر جمعو جور بشه که برای عید خسته هم
نباشیم

عادل - ای ای نگین که فردا میخواین حرکت کنین؟

مهتاب خانم- خب اشکالش چیه؟

مانیا- راست میگه خیلیم خوبه

عادل- تو ساکت

مانی- راست میگه مامان فردا خیلی زوده

عابد- میگم چطوره از هاله بخوایم وقت رفتنو مشخص کنه

- من فقط یه پیشنهاد دادم این حرف میتونست به ذهن بقیه هم برسه . بقیش دیکه با بزرگتراس

عابد- بهتر نبود همون یه کارم میذاشتی بزرگترا تصمیم بگیرن

بابا با تحکم اسمشو صدا زد که باعپ شد ساکت بشه

بابا- یادم نیاد اینطوری تربیتتون کرده باشم

تشره بابا خوب حالشو گرفت . عادل یه پس گردنی به مانی زد و گفت

بگذار مجنون باشم

- همش تقصیر این دلیل مرده اس از وقتی پاشو گذاشته اینجا این عابد اینطوری شده تا وقتی کنارمن بود ادم بود

عابد - خب میتونستیم با اقا جون حرف بزیمو راضیش کنیم یا اصلا تو عمل انجام شده قرارش میدادیم بعدم باخیال راحت به گشتو گذارمون میرسیدیم مه اینکه قبلش بریم زیر گردو خاک. ترجیح داوم ساکت بمونم تا اینکه جوابشو بدمو دوباره بحثی پیش بیاد . مانیا سرشو نزدیکم اوردواروم گفتم

- زیاد جدیشون نگیر پسرا وقتی چیزی بر وفق مرادشون نباشه زیاد غر میزنن مخصوصا حالا که میدونن کارای سخت گردن خودشونه
به لبخند الکی زدمو گفتم

- مهم نیست فردا میریم حالا هرچی دلشون میخواد غر بزنن

کم کم مبز شام رو چیدیم اخرین دیس رو که روی میز گذاشتم با یه عذرخواهی راهی پله ها شدم مهتاب خانم- کجا میری عزیزم؟ مگه شام نمیخوری؟

اما حالم خرابتر از اونیه که بتونم چیزی بخورم به دروغ گفتم

- با عادل که بیرون بودم هله هوله زیاد خوردم دیگه جا ندارم با اجازه

مبدونستم کارم زشت بود ولی حاله بدم عقل از سرم پرونده بود . شاید حالمو فهمیدن که پاپیچم نشدن . سریع وارد اتاقم شدم . خدایا کاراشو درک نمیکنم چرا اینجوری رفتار میکنه این یه پیشنهاد بود ممکن بود هرکسی از ذهنش بگذره . یا اگه بد بود بابا اینا قبول نکنن روانی شدم از دستش بهم برخورد اونجوری جلو همه ضایعم کرد یه نیم ساعتی تو حال خودم بودم که مانیا اومد

مانیا- مزاحم که نیستم؟

- نه عزیزم بیاتو

اومد کنارم نشستو دستمو گرفت بین دستاش

بگذار مجنونت باشم
مانیا- چرا دروغ میگی؟

- دروغ!

مانیا- میگی رفتارشو حرفاش برات مهم نیست ولی هست

- اینطور...

مانیا- بسه من خودم حالتو درک میکنم . این که اذیتت میکنه رو همه میدونن اما هیچکس دلیلشو
نمیدونه به جز... من

دقیق نگاهش کردم لبخند میزد

- خب بگو چرا؟ چیزی تو رفتارم دیده؟ اگه هست بگو عوضش کنم تا نه اونو اذیت کنم نه خودمو

مانیا - بعدا بهت میگم

- ا....

پرید وسط حرفم . مانیا:

- باشه واسه بعد الان داریم میریم . اومده بودم خداحافظی

مانی- مانیا بیا دیگه

مانیا- اومدم... خیلی خوشگذشت

یه بوس روی گونم گذاشت

مانیا-فردا میبینمت .

سری تکون دادمو همراهش به طبقه پایین رفتم تا با بقیه هم خداحافظی کنم . قرارو گذاشتن برای
فردا ۸ صبح که همه اینجا جمع بشن . دوباره بعد از خداحافظی به طبقه بالا رفتم اما انقدر عصبی
بودم که حواسم پرت شدو به جای اتاق خودم یه اتاق عقبتر یعنی اتاق عادل رفتم . صدای حرف زدنو
قدماش میومد که داشت به طرف اتاقش میومد . وای چطوری برم بیرون؟ بگم اینجا چیکار داشتم

بگذار مجنون باشم

نمیدونم چرا ترسیدم از اینکه خودمو نشون بدم دوییدم طرف بالکن که صدای بازو بسته شدن در اتاقش اومد.....

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۲ نصفه شبه این بچه خواب نداره؟ . از جاش بلند شد داشت میومد طرف بالکن. قلبم مثل گنجشک داشت میزد. صدای در اتاقش مانع شد یه نفس راحت کشیدم سرمو یذره بالاوردم که دیدم عابده. اومد داخلو خودشو روی مبل پرت کرد . این اینجا چیکار میکنه این موقع اخه؟

عابد- خوابم نمیبره

عادل- خب معلومه بامن حرف نزدی میخواستی خوابت ببره؟

عابد- بنظرت از دستم خیلی ناراحت شده؟

عادل - حس میکنم زیادی تند رفتی

عابد- دست خودم نیست باهام لج که میکنه اتیش میگیرم

عادل - چرا همه چیو بهش نمیگی که هم خودتو راحت کنی هم اونو

عابد- من هنوز از اون مطمئن نیستم.

عادل - اما من مطمئنم . چرا نمیخوای باور کنی ۶ ماه گذشته اگه میخواست کاری کنه توی این ۶ ماه کرده بود . خودتم میدونی اون دختره پاکیه

کدوم دختر!

عابد- بچه ها چیزی کم نداشتن؟

عادل - نه همه چی خوب بود. امروز بالاخره به هاله نشونش دادم یعنی مستقیم نگفتم هدیه همونیه که من میخوامش ولی خب باهوش تر از این حرفا بود فکرکنم خودش فهمید . ازم پرسید برای چی بردمش گفتم بی دلیل ولی مطمئنم باور نکرده

لبخندی زدو گفت

بگذار مجنونت باشم

عابد- باهوشه دیگه

عادل - توخیلی داری هاله رو اذیت میکنی

اخ که حرف دلمو زدی

عابد- خودش مقصره

وا مگه من چیکار کردم که مقصرم؟

عادل - میدونم

یه لبخندی به هم زدنو من گیج تر از قبل زدم بهشون

عادل- امشبم بخاطر تو شام نخورد. دعوا راه نندازیا ولی چون میدونستم حالش داغونه و احتیاج به

تنهایی داره چیزی نگفتم

عابد- الهی بمیرم

نفهمیدم چی شد ؟ اون واسه داغونسه من گفت الهی بمیرم؟ این امشب چش شده؟ این حرفا چیه که

میزنن ؟

یه اه از ته دل کشید

عابد- خسته شدم عادل . دیگه بریدم

عادل - انگشتتو؟

وسط حرف جدی هم این بچه نمک بازی در میاره اخه الان وقتشه ی لبخند تلخ زد

عابد- نه از زندگی

ای خدا. چرا اینقدر ناراحته تا حالا اینطوری ندیده بودمش اینقدر نا امید

عادل - همه چی درست میشه خونه حاج مصادق(اقاچون) همیشه بهترین اتفاقا میوفته . ایندفعه

هم من دلم روشنه

بگذار مجنون باشم

عابد- امیدوارم

از جاش بلند شد .

عابد- من دیگه برم وسایلمو جمع کنم شب بخیر

عادل - شبت بخیر اینقدرم خودتو اذیت نکن درست میشه

به در رسیده بود دست به دستگیره بدون اینکه برگرده گفت

عابد- اگه میتونی یجوری از دلش دربیار . نمیدونم بگو چرند گفته . حالشو داغون که میبینم خودمم

داغون میشم مخصوصا وقتی که خودم مسببش باشم

ورفت.....

نیم ساعت دیگه هم گذشت و این شده عین جغد قصد خوابیدن نداره به ناچار به یسنا پیام دادم

"سلام. یسنا گیر افتادم توی بالکن اتاق عادل هیچی نپرس فقط اون کاری که میگو انجام بده به

عادل پیام بده بگو یه چیزی براش فلان جا تو حیاط گذاشتی تا بره از اتاق بیرون منم برم دنبال

زندگیم بعدم اگه پرسید ازت بگو اشتباه پیام دادم میخواستم کادو تولد دوستمو اینجوری بهش بدم"

میدونستم بیداره به ثانیه نکشید که جواب داد

یسنا- " تو اونجا چه غلطی میکنی اخه؟ . باشه الان پیام میدم "

شماره عادل رو براش فرستادم چند دقیقه بعد صدای گوشی عادل بلند شد چند دقیقه ای معطل کرد

میدونستم که شک کرده ولی بازم بلند شدو به حیاط رفت و خلاصه تا برم برسم تو اتاقم جونم بالا

اومد یه تشکر از یسنا کردم سعی کردم بخوابم ولی فکره اینکه عابد یه دختر تو زندگیشه که

ناراحتیش اتیشش میزنه منو هم اتیش زد و با گریه بخواب رفتم.

چشمامو اروم باز کردم سوزش بدی توی چشمام بود که خیلی ازارم میداد بی حال و کسل از اتفاقات

دیشب جلوی اینه قدی ایستادم ب خودم زل زدم شاید واقعا حق عابد نیست که همچین دختری

نصیبش بشه ... چشمام خیلی وحشتناک شده بود به حموم رفتمو یه دوش گرفتم اب سردی که به

صورتم خورد باعث شده یکم وضع چشمم بهتر بشه

بگذار مجنون باشم

صدای عالیه خانم بعد از ضربه به در بلند شد

عالیه خانم - هاله دخترم بیداری؟

به طرف در رفتمو بازش کردم

- سلام صبح بخیر بعله بیدارم

عالیه دخترم- سلام دختر قشنگم. صبح تو بخیر وسایلت آماده اس؟

-اره

برگشتو همونطور که پشت سرشو نگاه میکرد عابدو صدا زد

عابد- بله مامان؟

عالیه خانم - بیا وسایل هاله رو هم ببر

اینو گفتو خودش رفت بدون هیچ امری سریع اومد به تیپ مشکی خفنم زده بود یه تی شرت استین کوتاه و شلوار جین و کفش اسپرت. سلام کردم که خیلی گرم جواب داد:

عابد- علیک سلام خانم

و من فقط تعجب!!!!. اخه این اون جوابی نیست که من هرروز ازش تحویل میگیرم همیشه با یه قیافه طلبکار و خیلی سرد فقط میگفت سلام ولی امروز.....

عابد- وسایلت کجاست؟

- الان میارم

عابد- خودم برمیدارم نگفتم تو بیاریشون

در اتاق رو کامل باز کردم چمدونو بهش نشون دادم برداشتو جلوتر از من به حرکت افتاد

عابد- تو نمیخواهی بیای؟

از شوک در اومدم

بگذار مجنون باشم

- چرا چرا اومدم

باهم به حیاط رفتیم تقریباً همه اومده بودن فقط هرچی چشم چرخوندم عادل نبود . گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداختم اسم یسنا روش خودنمایی میکرد

- سلام جانم؟

یسنا - سلام خوبی؟ خونه ای ؟

- اره چطور؟

یسنا- من سره کوچتونم اومدم اگه میشه سرویس طلا تو قرض بگیرم

- درو باز میکنم زود بیا

تماس رو قطع کردم .عابد درحالیکه یه ساندویچ به دستم میداد گفت

- اینو بخور ضعف نکنی صبحانه نخوردی. کی بود زنگ زد؟

متعجب نگاهش میکردم که گفت

عابد- باتو بودما . نمیخوای اینو بگیری؟ دستم خسته شد. ساندویچ رو گرفتمو با تعجب از این توجه بی هوا جواب دادم

- یسنا بود

برگشتمو به طرف در رفتم که باخم گفت

عابد- کجا میری؟

ع. این چرا امروز اینجوری شده؟

- میرم درو برای یسنا باز کنم

عابد- برای چی اومده ؟ ما که داریم میریم

داره کلافم میکنه

بگذار مجنون باشم

- فقط میاد یه چیزی ازم بگیره بعدش میره

دیگه نذاشتم ادامه بده و سریع به راهم ادامه دادم . تا درو باز کردم یسنا رو دیدم

یسنا- سلام

- سلام عزیزم بیاتو

یسنا - چقدر شلوغه. خبریه؟

- خبر خاصی نیست داریم میریم ویلای حاج محمد صادق

یسنا- کی؟

- بابای عالییه خانم

یسنا- مرض خب بگو بابابزرگی اقاچونی چیزی

لبخندی زدمو باهزارتا تعارف راضیش کردم که بیاد از همون بدو ورودش مانی قفل کرد روش.

وارد اتاق شدیم

- کدومش؟

یسنا- نمیدونم جفتش قشنگه . امشب یه عروسی بالا بالا دعوتم خودتم که وضع مارو میدونی دیگه

مجبور شدم . شرمنده....

- یسنا این حرفا چیه میزنی؟ چرند نگو

لبخندی زدو سکوت کرد

- میگم چطوره جفتشو ببری هرکدوم به لباست اومد همونو بیوش

یسنا- نه دیگه دوتاش میترسم گم بشه

- فدا سرت . بیشتر از اینا ارزش داری

بگذار مجنونت باشم

گونمو با قدردانی بوسید سرویسارو جمع کردم تو کیفش گذاشتم تشکری کردو عزم رفتن کرد . همونطور که میرفتیم بیرون گفت

- عادلو ندیدم

- منم از وقتی بیدار شدم ندیدمش

یذره مکت کرد ولی معلوم بود یه چیزی میخواد بکه صبر کردم تا به خواست خودش زیون باز کنه

یسنا- میگم ... این ... پسره که پیش عابد ایستاده کیه؟

رد نگاهشو گرفتمو به مانی رسیدم

- مانی دیگه داداش مانیا همون که گفتم خارج بودن

یسنا- اها پسر داییت میشه دیگه

- اره. پسره دایی امیره

دیگه تا رسیدن به در چیزی نگفت ولی ضایع بود دلش رفته برای مانی داشتیم خداحافظی میکردیم که عادل رسید جلوی در . تا یسنا رو دید با تعجب پرسید

- تو هنوز شوهر نکردی؟

یسنا چپکی نگاهش کرد ک ادامه داد

- خپله خب خودم یکی برات پیدا میکنم

یسنا- لازم نکرده مهربون بشی

عادل - اع؟ شوهر پیدا کنم مهربون میشم؟ پس دلت میخواد

یسنا- نخیرم اصلا دلم نمیخواد

عادل- گپرت نییاد

یسنا-چرا هست خوبشم هست ولی نه اینکه شما پسرا خیلی ادمین

بگذار مجنون باشم

عادل - لیاقت ما پسرارو نداری . اخرشم یه کور و کچل افلیج نصیبت میشه که سر هر وعده باید دفترچه بیمش دستش باشه. بعدشم معده درد میگیره دیگه با وجود زن زشتی مثل تو امیدی به زندگی هم که نداره سم میخوره میمیره . طفلکی حیفش مرد خوبی بود

یسنا - خفه بابا . برا خودش داستان میسازه

عادل خیلی جدی پرسید

- راستی چهلمش کیه؟

یسنا- گمشو

عادل - ببین حالا درسته مرد خوبی بود ولی خب قیافه نداشت عین خودت. دوتازشت کنار هم. بازم شانس آوردی عقیم بود وگرنه بچتون چی میشد!!!!

یسنا- میزنما

کیفشو برد بالا که عادل گفت

- یاحسین جعبه ابزار شو برد بالا

یسنا باخنده کیفواورد پایین

یسنا- جعبه ابزار؟

عادل - اره دیگه پس اینهمه ارایش کردی لوازمتو کجا گذاشتی

یسنا- تو ارایشی میبینی؟

عادل - اره جون خودت یعنی لین صورت طبیعی خودته؟ دختر زشتی مثل تو باید کیلو کیلو ارایش کنه تا بشه این

یسنا- به جون مامانم ارایش نکردم

عادل - مرگ من؟

بگذار مجنون باشم

یسنا به تلافی جواب داد

- حالا مرگ تو همچین مهم نیست برام ولی اره به مرگ خودم

کی میگه عادل کم میاره

- خوشحالم که مرگ من برات مهم نیست. یه روز دیدی افتادم مردم دیگه کی گریه های تورو تحمل میکرد بعدشم ارایشست پاک میشد همه میترسیدن از سر قبرم فرار میکردن کسی برام فاتحه نمیخوند روحم به آرامش نمیرسید

یسنا- ببرینش تیمارستان . روانیه

عادل اومد جواب بده که گفت

- بقران بخوای جواب بدی من میدونمو تو بس کنین دیگه سرسام گرفتم

دیگه چیزی نگفت از یسنا خداحافظی کردیمو اومدیم توی حیاط

بابا- تو کجا بودی از صبح تا حالا؟

عادل - حالا که اومدم

بابا - دوساعته علاف تویم

عادل - طوری نیست یکم درجا زدین لاغر شدین.

کم کم همه توی ماشیناشون جا گرفتن دایی با خانواده خودش . خاله عاطفه و شوهرش اقا رسول و بچه هاشون رهای ۲۲ ساله و ریما ۲۰ ساله و رادان که با عابد اومد . خاله اسما و شوهرش اقا محمد و ادمین ۹ ساله . منو عادل و بابا و مامانم که باهم اومدیم .

خیلی دلم گرفت دلم میخواست با عابد باشم

اصلا چرا همش به جای عابد عادل همراهه چرا همش اونه ؟ دلم عابدو میخواود چرا همش ازم دوری میکنه؟ زیاد توجهی به جاده و اطراف نداشتم فقط گاهی ماشینارو میدیدم که از هم جلو میزدن .

بگذار مجنون باشم

ناهارم توی یکی از رستوران های بین راهی خوردیم هرچند که توجهش امروز زیاد بود ولی این که نبود باهام ازارم میداد . شایدم پرتوقع شدم. دست خودم نیست دلم بودنشو میخوااااااااااااااااااااا.....

با احساس اینکه یکی سره بینیمو میکشه از خواب پریدم - چه مرگته باز؟

عادل - بلندشو بابا رسیدیم . اینهمه این چرت و پرتارو گوش نده

- چرت نیست همش مجازه

عادل - اع؟ مجازه؟ مجاز ندیدی . بذار میگم عابد برات بخونه

- مگه عابد اهنگم میخونه؟ چه هنرمند

عادل - اره میخونه منم هنرمندم

- توم میخونی؟

عادل - نه از رو اهنگایی که عابد با گیتار میخونه من میرقصم

یکی زدم پس گردنشو رفتم چمدونمو بردارم

عادل - کجا؟

- وسایلم..

عادل - عابد برد

با تعجب راه افتادم

- مهربون شده

عادل - همیشه بوده قضیه دیشب فرق داشت . دیشب عصبانی بود وقتی عصبیه نباید سر به سرش

بذاری . ببخشش دیگه

- نمیخواه کاراشو توجیه کنی

عادل - حقیقت روگفتم

بگذار مجنون باشم

- اصلا میدونی چیه؟ مهم نیست دیگه برام

عادل - پینوکیو. ببخش تموم شه دیگه . ناراحت نباش . مگه نمیگی دوشداری پس غرور نداشته باش . من نمیگم بیوفتی دنبالش یا خودتو جلوش کوچیک کنی نه ولی کاری هم نکن ازت زده بشه . حالا ببخش بریم تو

چیزی نگفتم که ادامه داد

- بخدا عابد اونجوری که تو فکر میکنی نیست یکم بهش زمان بده درست میشه قول میدم . بخشیدی؟

- چرا براتو مهمه حالا؟ بخشیدم

عادل - برای اونم مهمه. باریکلا حالا نیشتم بازکن

الکی خنده ای زدم که خندش گرفت باهم به داخل باغ رفتیم . کاخی بود برای خودش مات و مبهوت خیره به اینهمه شکوه بودم که صدای عابد اومد از کنار گوشم

عابد- این خونه رو باید تمیز کنیم خانم

- خیلی باحاله

عابد- باحاله!؟! عجب . بیا بریم اتاقتو بهت نشونت بدم

دستم گرفت خیره به دستامون بودم به دنبالش راه افتادم . وارد خونه که شدیم دوباره مغزم هنگید اقاچونشون پشت نرده های طبقه دوم ایستاده بود بار اولی بود که میدیدمش سلامی کردم لبخندی رو لباش نقش بست

اقاجون- پس هاله تویی

- بله

اقاجون- خوش اومدی دخترجان

عجب اقتداری تو وجودشه دل ازش نمیتونستم بکنم . عادل اومد داخلو دست چپشو برد بالا

بگذار مجنون باشم
عادل - سلام حاج مصادق

اقاجون- تو نمیخواهی ادم شی؟

عادل - فرشته بودنو ترجیح میدم

اقاجون- امان از دست تو

عابد یه با اجازه گفتو منو دوباره دنبال خودش کشید حس کردم دستمو محکم تر فشرد دلم زیرو
روشد.

از سالن بزرگی که سرراه بود گذشتیم از پله ها رد شدیم و دوباره یه سالن دیگه و بعدش وارد یه راهرو
شدیم که چندین در داشت

- اینهمه اتاق؟!!!!

یکی مونده به اخریو نشونم داد

عابد- این اتاق توئه . روبروشم اتاق من کاری داشتی صدام کن

به سمت اتاق راه افتادیم چمدونو تو اتاق گذاشت به سمت در رفت یه لحظه برگشت و نگام کرد زل
زد بهم . جغد نبود که اونم شد ...

- چیزی شده؟

اومد حرفی بزنه که هنوز حرف از دهنش بیرون نیومده دستشو مشت کردو سریع از اتاق خارج شد



یک هفته گذشت و تقریباً کارای خونه باغ هم داره تموم میشه ساعت یازدهونیم شبه . فقط کارای
مردونه مونده که دیگه فکر کنم برای امشب دیگه بسه . ولی واقعا کلی انرژی ازمون گرفت فکرشو
نمیکردم اینقدر خسته کننده باشه. بی هیچ دلیلی اول راهرو اتاقها ایستاده بودم . بی دلیل بی دلیلم
که نه میخواستم ببینمش . بالاخر عابد اومد از قیافش معلومه بود که چقدر خسته و عصبیه ازم
گذشت بدون یذره توجه داشت به اتاقش رفت

بگذار مجنون باشم

- عابد

برگشتو نگاهی بهم کرد

عابد- امشب حوصله ندارم

و دوباره به راه افتاد ولی بی توجه به حرفش گفتم

- معذرت میخوام

برگشتو با قیافه برزخی نگاهم کرد دلیل عذرخواهیمو میدونست ولی انگار دلش میخواست که از زبون

خودم بشنوه

عابد - واسه چی ؟

- چون بخاطر حرف منه که یک هفته تموم از همه چیتون زدینو دارین کار میکنینو بی خواب

شدین

عابد- آفرین. خوبه که فهمیدی دهننتو بی موقع باز کردی امیدوارم دیگه زبونتو بیخودی نچرخونی

الانم هم خستم هم عصبی به پرو پام نیچ

بدون فکر جواب داد

- متاسفم . جبران میکنم هرکاری که اروم کنه رو انجام میدم

برگشتو یه پوزخند زد خدایی از قیافش یکم ترسیدم یه جوری نگاهم میکرد اومد جلوم ایستاد

- که جبران میکنی . فکر نمیکردم اینقدر شجاع باشی ولی میدونی چیه تحمل رفع خستگیه منو نداری

- متوجه نمیشم

عابد- واضح بگم یه دختری میخوام که عغده های این چند روزمو سرش خالی کنم

مات موندم به صورتش قلبم تندتر از قبل میزد سرشو نزدیک آورد

- برو عقب

بگذار مجنون باشم

عابد- چرا برم عقب؟ مگه خودت نگفتی جبران میکنی هرچی که اروم کنه رو انجام میدی؟

-من منظورم...

گرمی لباسو روی پیشونیم حس کردم خودشو کامل بهم چسبونده بود دوتا حس متفاوت از دوجای وجودم درونم جاری بود . عقم میگفت بکش کنار ولی قلبم راضی از این اتصال چند ثانیه ای بود دربرابرش عاجز بودم اگر کسی مارو تو این وضع میدید قطعا ابروم میرفت اشکم از چشمم چکید هلش دادم عقب زرفت به گردنش چنگ زدم. ولی حس کردم جری تر شد بازم کار دفعه قبلمو تکرار کردم. محکم ساق پاشو نشونه رفتم . با پوزخند عقب رفت

عابد- حسابی چسبید . گناه نیست عذاب وجدان نگیر

دستی روی لباس کشیدو رفت سره جام نشستم اشکام تند تند میریخت هرچند که یه حس عجیبی ته دلم به وجود اومده بود اما از اینکه بازیچه بودم حالم بد بود .عادلو دیدم که ایستاده به من نگاه میکرد ایستادم سرمو انداختم پایین تا اومدم فرار کنم که مج دستمو گرفت

عادل - خیلی خری

باعصبانیتی دو برابر قبل بهش نگاه کردم

- درست صحبت کن من امشب اصلا حال درستی ندارم

عادل - من همه چیو دیدم

حدس میزدم که دیده اما از اینکه به زبون آورده بود مات شده بودم. خون تو تنم یخ زد

- چی؟!

دستمو گرفتمو باهم به اتاقم رفتیم روی تخت کنارم نشست

عادل - سرتو بیار بالا ببینم

توجهی نکردم

عادل - وقتی میگم خری یعنی خری

بگذار مجنون باشم

حرصی نگاهش کردم ادامه داد

- حالا فهمیدی که عابد چقدر دوست داره؟

یدفعه کنترلمو از دست دادم صدام رفت بالا

- توهم دروغگویی تو دستم انداختی . برو بیرووووون

عادل - هیس صداتو بیار پایین . من چه دروغی بهت گفتم؟ دارم حقیقتو میگم . نفهم بفهم این حسی که داری دوطرفس

- دوسم داره ؟ دوسم داره که شدم وسیله لذتش ؟ این دوست داشتنه؟

- وقتی تو کنارش باشی اروم بشه یعنی لذت؟

- گفت هر دختری نه من گفت هر موقع خسته میشه نگفت فقط الان

عادل - خر نشو اون باهیچ دختری این حسو نداشته و نداره . تا حالا ندیده بودم که اینقدر با احساس دختریه

- برای اون من یا دخترای دیگه فرق نداره

عادل - چرا فرق دارین

- فرق دارم چون من مجانیم اونا....

صدای کشیده و خفه شو عادل همزمان توی اتاق پیچید . دیگه شدت گریه هامو صداش مهم نبود فقط باید خودمو اروم میکردم فقط...

دستی تو موهاش کشید یه نفس عمیق کشیدو سرمو گذاشت رو بازوهای پهنش

عادل - متاسفم داد زدم تو نباید.....

در باز شدو عابد با عصبانیت زل زد به ما با بهت بهش نگاه میکردم ارومو ناخودآگاه از عادل جدا شدم

عابد- دوبرادری جلو میری خستت نکنه خانم سعیدی

بگذار مجنون باشم

- عابد

درو محکم به هم کوید و رفت حالا دیگه فقط فکر قبل نبود بی اعتمادی که به وجود اومده بود
بیشتر زجرم میداد

عادل - اروم باش من درستش میکنم اون میخواد فقط اذیتت کنه میدونه چیزی بین ما نیست اروم
باش هاله

- مگه ... نشنیدی ... چی گفت

هق هق میکردم

عادل - چرا شنیدم . ولی برای ادم مغروری مثل عابد یکم سخته تا بخواد خودشو پیداکنه فقط بهش
زمان بده

دیگه هیچی نگفتمو سرمو انداختمو پایین از جاش بلند شد

عادل - من گفتنیارو گفتم حالا بشین با خودت فکر کن که کجای حرفام اشکال داره . بازم ببخشید
شبخیر

سری تکون دادمو رفت . کل شبو بیدار و درگیر حرفا و اتفاقات امشب بودم . خدایا بسه دیگه به
خودت قسم من ایوب نیستم . نیستم نیستم .



-بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که دیگه نه به خودش و نه به رفتار مزخرفش اهمیتی ند

عادل - اینم یه راهشه تا ادم بشه

- ولی بعدش فهمیدم که نمیتونم . کار دیشبشو حرفهای تورو فراموش میکنم بازم همون هاله قبل
میشم

صدای مانیا از پشت سر عادل به گوشم رسید از سر شونه عادل به مانیا نگاه کردم

مانیا- بچه ها بیان دیگه میخوایم بازی کنیم

بگذار مجنون باشم

-اومدیم

همه بچه ها توی اتاق رادان جمع بودن ما سه تا هم به جمعشون پیوستیم گرد دور هم نشسته بودن که حدس زدم میخوان جرات و حقیقت بازی کنن . بطری رو چرخوندن دور اول به مانی و رادان افتاد

مانی- کدومش؟

رادان همونطور که ادامسی که بیشتر وقتا تو دهنش بود رو با خاص ترین ژست میجوید جواب داد

-حقیقت

مانی- دلت میخواست الان کجا باشی؟

یه فکری کرد و با تلخند گفت

- الان... کنار یه دختر

مانی- ای جان . خب اسمشو بگو

فکر کنم این عادل خونه خراب یه چیزی میدونست که سریع پرید وسط

عادل - یدونه سوالتو پرسیدی باشه واسه دور بعد

(عادل - مانی)

عادل- جرات یا حقیقت؟

مانی- منم حقیقت

عادل - باشه بذارید یکم جو رو متشنج کنم ... آخرین باری که با یه دختر بودی کی بود؟

چه بی حیا شده این. خاک برسر

عابد- عادل دختر اینجا نشسته ها یکم رعایت کن

عادل - باشه دیگه هیشکی از این چیزا نپرسه فقط الان بذار جوابمو بده

بگذار مجنون باشم

بعد رو کرد به مانی و ادامه داد

- بدو پسر بگو

مانی یه مکث کردو زیر چشمی ما دخترا رو نگاهی کرد مشخص بود معذبه البته که ماهم بدون خجالت نبود گوش دادنمون

مانی - همون شبی که اومدیم خونه شما وقتی برگشتیم خونه رفتم ... شبه قبل از اینکه بیایم اینجا

عادل - بلا مرده چطور وقت کردی تو اون چند ساعت تمومش کنی؟

مانی باخنده جواب داد- مگه تو چند ساعت میخوای؟

صدای قاطع عابد بحثشونو قطع کرد

عابد- بسه . ادامه بازی رو بریم

(ریما - عابد)

ریما هنوز حرف نزده عابد لب باز کرد

عابد- شجاعت

عادل - واووو عابد شجاع میشود

عابد چپکی نگاهش کرد شربتی که دستش بودو بالا برد و همونطور که عادل رو نگاه میکرد ، ریما رو مخاطب قرار داد

عابد- خب حکمت؟

شربتشو که اخراش بود سرکشید دستبندی که دستش بود عجیب رو دستش خودنمایی میکرد ناخودآگاه لبخندی زد که با حرف ریما نیشم بسته شد

ریما- جلوی ما هاله رو ببوس . اونم ۵ ثانیه

- چرا من؟

بگذار مجنون باشم

رادان- ساکت حرف نباشه .بازیه فقط

عابد خیلی ریلکس از جاش بلند شدو به طرفم اومد و با نیشخند کنارم نشست سرشو هی نزدیک به من میاورد هی من عقبتر میرفتم . برای اون مهم نبود من که نمیتونستم هنوز طمع بوسه دیشب زیر دندونمه با این دیگه چیکار کنم؟

در حال جدال با افکارم بودمو که کلافه زبون باز کرد

عابد- یه جا اروم بگیر دیگه اه

از تن صداش ترسیدم هرچند که صداش بلند نبود . صاف سر جام نشستم . چشمامو از هیجان بستم . اون بیشعوراهم میشماردن. بالاخره پنج ثانیه تموم شد نفسم بند اومده بود . خودمو نمیدیدم ولی مطمئنا سرخ شده بودم . با همون پوزخند مضحکش که حالا خبر از تصاحب من میداد به سره جاش برگشت. سرمو انداختم پایین فقط به ریما که کنارم نشسته بود با صدایی که از ته چاه بیرون اومد گفتم

- میکشمت ریما

خندید اما رها حرص خورد . واضح بود که از نزدیک شدن عابد به من ناراحته و این حدسمو به یقین تبدیل کرد که اونم به عابد علاقه داره. یه چند دوره دیگه گذشت و گذشت و باز نوبت به عابد رسید ولی این بار با مانیا

مانیا- جرات یا حقیقت؟

عابد- این بار حقیقت

مانیا- هرچی بود باید جواب بدیا...

سکوت معنی دار عابد رو که با مضمون غیر ازاینم نیست دید ادامه داد

مانیا- کی تو این جمع هست تحملش برات سخته؟

بی چونو چرا بدون حتی ذره ای فکر گفت

عابد- هاله،

بگذار مجنون باشم

نگاهم از خجالت این حرفش به زمین گره خورد

ادامه داد

عابد- بعضی وقتا کاراش رو سخت تحمل میکنم بعضی وقتا هم نه تحمل خودشو دارم نه کاراشو بغض کردم بی هوا. ناخواسته. دلم گرفت. بیا اینم از دوسداشتنش به عادل نگاهی انداختم که سریع روشو برگردوند. یدفعه در اتاق باز شد و مهتاب خانم اومد داخل

مهتاب خانم- اع شما اینجایین دوساعته دارم دنبالتون میگردم؟ هاله جان یه چند لحظه بیا اقاچون باهات کار داره

از جام بلند شدم بهترین لحظه ممکن بود که مهتاب خانم اومده بود باید میرفتم از این اتاق طاقت نگاه های گیج و متاثر بقیه رو نداشتم. گریه ام گرفته بود بدون هیچ پرسشی به سمت اتاق اقاچون رفتم که مهتاب خانم گفت

- اتاق نه عزیزم اقا بزرگ توی باغ

سری تکون دادمو به سرعت به حیاط رفتم. بعد از کمی چشم چرخوندن هیبت اقاچون رو جلوی یه درخت بزرگ و خیلی قوی دیدم. دستاشو از پشت به هم گره زده بود و پشتش به من بود ولی متوجه اومدم نشد. تقریبا نزدیکش متوقف شدم اما حرفی نزد. بعد از چند ثانیه که زیاد طول نکشید خودش بحثرو باز کرد

اقاچون- اولین درختیه که توی این باغ کاشتیم. وحیدو علی (باباوحیدو بابا علی که پسر عموی عالیه خانم میشدن) تا وقتی که هنوز پشت لبشون سبز نشده بود اویزون این درخت بودن

لبخندی زدم

- درخت قشنگیه و خیلی تنومند

برگشتو به طرف صندلی ها رفت که نزدیکیش یه تخت بود جواب ندادنشو به معنی تایید حرفم گذاشتم. روی تخت نشست و یه دستشو تکیه گاه بدنش قرار دادو بهم اشاره کرد که روی صندلی بشینم. مطیعانه روی اولین صندلی جا گرفتم

بگذار مجنون باشم
- بامن چیکار داشتین؟

اقاجون- یه زحمتی برات دارم

- شما رحمتین . امر بفرمایید

شاید از لحنم خوشش اومد که لبخندی در عین محکم بودنش روی لبش اومد

اقاجون- میخواستم ازت بخوام برام شاهنامه بخونی . هر سال یکی اینکارو میکنه . عادت دارم یه روز
قیل از سال نو بشنومش نه اینکه بخونم

چشمی گفتمو کتابی که روی میز بود رو برداشتم. پهاشو روی تخت دراز کرد . شروع کردم به
خوندن.....

تقریبا چند صفحه به اخر اون قسمتی بود که ازم خواسته بود بخونم که دستشو یکم برد بالا به نشونه
اینکه صبر کنم . نگاهی بهش کردم که پشت سرمو نگاه میکرد

اقاجون- چیزی میخوای؟

منم برگشتم تا ادمی که پشتم بود رو ببینم که عابد رو دیدم سعی کردم توجهی نکنم بی توجه بهش
رو برگردوندم که جواب داد

عابد- نه اقا بزرگ

اقاجون- خیلی وقته اینجا ایستادی.

عابد- داشتم میرفتم بیرون که اتفاقی شنیدم هاله داره براتون شاهنامه میخونه ایستادم که گوش بدم

اقاجون بهش اشاره کرد که روی صندلی بشینه

اقاجون- زیاد نمونده.... اینو گوش بده بعدش برو

اومد خیلی ریلکس و بیصدا روی صندلی کنارم نشست

اقاجون- شروع کن

بگذار مجنون باشم

چشمی گفتمو ادامه متن پیش رومو از سر گرفتم اولش یکم صدام میلرزید اما از اونجایی که من خیلی ادم جوگیری تشریف دارم طولی نکشید که اعتماد به نفسم برگشتو با احساس تر از قبل شروع به خوندن کردم.....

کتابو بستمو روی میز گذاشتمش

- تموم شد. با من کاری ندارین؟

اقا جون- نه جفتتون میتونین برین

با یه با اجازه بدون توجه به عابد از صندلی جدا شدمو به طرف ساختمون راه افتادم که صدام زد

عابد- هاله

سعی کردم خونسرد باشم و حرفای چند ساعت پیشش رو از ذهنم پاک کنم خیلی جدی جواب دادم

- بله؟

عابد- تنهام . میشه همرام بیای ؟

-کار دارم

عابد- منم....

پریدم وسط حرفش سعی کردم بالحنم عصبی ترش کنم برای همینم از ضمیر جمع استفاده کردم

- شما چی؟

دستی توی موهای خوشحالتش کشیدو کلافه رو برگردوندو بعد از چند ثانیه دوباره به حالت قبل برگشت

عابد- میشه اینطوری حرف نزنن؟

لجبازانه جواب دادم

- من اینطوری راحتترم

بگذار مجنون باشم

صدای توی سرم پیچید... خنگ خدا چرا همراهش نمیری؟ مگه هر لحظه ات فقط اون نیست ... نه نمیخوام دوباره یه چیزی میگم رابطمون از اینم بدتر میشه ولی اون خیلی کم پیش میاد که بخواد باهات خلوتی داشته باشه.... اخه با این زبون من؟ نه میترسم یه چیزی ازش در بره . صداش که اومد از جنگ با افکارم دست کشیدم

عابد- راحتی تو داره منو عصبی میکنه

- پس بهتره تنها بری تا عصبی نشی

با کلافه ترین حال ممکن گفت

عابد- هاله مسخره بازی درنیار

- من نمیام خودت برو

اخم دلنشینی کرد که دلم ضعف رفت برای اون گره ها کمرنگ بین ابروهاش

عابد- مگه دسته خودته؟

دستمو کشید قبل از اینکه فقط با حرف دفاعی کنم . منو به سمت ماشین برد درو باز کرد به زور هولم دادو درو بست به ناچار سرجام نشستم به ثانیه نکشیده خودشم کنارم جا گرفت چه سرعتی فکر میکرد میخوام در برم خندم گرفته بود از کارش احمق نمیدونست من از خدومه باهات باشم حتی اگه همش به دعوا بگذره . ماهرانه ماشینو از باغ بیرون برد قفلو زد که ایندفعه خنده رو لبم نمایان شد ولی قبل از اینکه ببینه پنهونش کردم البته این حس من بود که باحرفی که زد برعکسش ثابت شد

عابد- به چی میخندی؟

به روش نیاوردم از جواب دادن تفره رفتم. به جاش گفتم

- فکر میکنم این حق رو دارم بدونم کجا میریم

نیم نگاهی بهم انداخت و گوشه لبشو یکم بالا داد که حدس زدم برای جواب ندادن به سوالش بود.

باصدایی تقریباً اروم جواب داد

عابد- جای خاصی نمیریم.

بگذار مجنون باشم

- پس چرا منو با خودت آوردی؟

عابد- گفتم که.... تنها بودم

چند لحظه بعد از این حرفش کنار یه خونه نگه داشت و پیاده شد بدون هیچ توضیحی. لباسشو مرتب کردو کیف پولش رو برداشت و بعد از بستن در ماشین و زدن دزدگیر به طرف خونه رفت. زیر لب "روانی" نثارش کردمو بهش چشم دوختم زنگ رو زد یه چیزی جلوی ایفون گفت و صاف ایستاد. بعد از چند دقیقه نه چندان طولانی یه دختر جوون اومد دم در چشمام از حدقه اومد بیرون با حرص غر زدم

- نگو تنهام افا عابد بگو اوردمت اینجا زجرت بدم. کلی باهم حرف زدنو عابد هی نیشش باز میشد اخرشم چند تا اسکناس تا نشده از کیفش در آورد و به دختره داد و خداحافظی کرد. رومو برگردنودم که اره ارواح خاک های در خونمون من اصلا حواسم به جنابعالی نبوده و کلا یه طرف دیگه رو نگاه میکردم ولی تا سوار شد تغییر موضع دادم خودمم نمیدونستم چه مرگمه

عابد- فکر کنم بنزین ماشین داره تموم میشه میریم پمپ بنزین بعدشم میریم خونه

پوزخندی زدمو همونطور که شیشه جلویی ماشین نگاهمو شکار میکرد جواب دادم

- در عوض تو خوب شارژ شدی

گنگ بهم چشم دوخت

عابد- چی؟

- درسته دیگه اینجا برات عادیه خاص نیست

عابد- چی داری میگی تو؟

جوابشو ندادم اونم که دید نگاه کردنش برای جواب گرفتن از من بی فایده اس ماشینو روشن کردو به راه افتاد. راست میگفت واقعا داشتم چی میگفتم؟ اون عادل نخود مفز یه چیزی میگه من چرا هوایی شدم که این منو دوسداره؟ شیشه رو پایین اوردم. کخ صدای عصبیش بلند شد

عابد- کوری نمیبینی داره بارون میاد؟ سرما میخوری شیشه رو بیار بالا

بگذار مجنون باشم

بازم بی محلس کردم

عابد- مگه باتو نیستم؟

سرسختانه جواب دادم

- من که قبل از اومدنم بهت گفتم از راحتیم عصبانی میشی اسمشو گذاشتی مسخره بازی حالاهم
میخوام مسخره بازی دربیارم

عابد- داری واقعا عصبیم میکنی

همون موقع به پمپ بنزین رسیدیم ولی پیاده نشد قفلو زدو به طرف من برگشت

- درو باز کن چرا اینجوری میکنی

عابد- تا شیشه رو با دستای خودت نیاری بالا نه پیاده میشم نه میذارم تو پیاده شی

ماشینای پشتی بوق میزدن به اجبار شیشه رو بالا اوردم دلم میخواست بزنم تو دهنش تک خنده ای
از سر پیروزی و زورگویییش رو لبش نشست درو باز کردو همزمان منم پیاده شدم

- حالم از بوی بنزین به هم میخوره جلوتر منتظرم

احمقی نثارم کرد که توجهی نکردمو راهمو پیش گرفتم کمی جلوتر منتظر ایستادم با سر پام با سنگی
که روی زمین خیس از بارون بود بازی میکردم .. صدای بوق ماشین منو از فکر بیرون آورد فکر کردم
عابده اما تا نگاه کردم یه پسر با موهای اجق و جق دیدم اعتنایی نکردم که صداش به گوشم رسید

- خوشگله هوا دونفره استا . تنهایی؟

محلای بهش ندادم که گفت

- ای جونم اشفه اتم زیاده

رفتم جلوتر اونم یکم جا به جاشد درو باز کردو پیاده شد دستشو روی سقف ماشین گذاشت

- خانومی سرما میخوریا بیا بالا ناز نکن

بگذار مجنون باشم

یهو صدای نعره ی عابد رو از پشت سرم شنیدم

عابد- چه غلطی کردی؟

به طرف پسره رفت که بی هوا جیغ کشیدم مشخص بود زورش به عابد نمیرسه برای همینم هنوز عابد نرسیده بهش تعلق نکرده فوری سره جاش نشستو ماشین از جاش کنده شد

بی هوا یاده اون جمله توی رمانا افتادم که میگن طرف از عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود برای همینم ناخواسته چشم اولین چیزی رو که دید زد گردن عابد بود که رگش به شدت متورم شده بود عین بچه هایی که برای یه اسباب بازی ذوق میکنن برای غیرتی شدنش ذوق کرده بودم . با اخمایی درهم رفته نگاهم میکرد یدفعه فریاد زد

عابد- گمشو تو ماشین

فاصله این جمله ی عابد تا رفتن من توی ماشین فقط دو پانیه بود از بس ترسیده بودم کنارم پشت فرمون نشستو درو محکمتر از حد معمول به هم کوبید که باعث شد از ترس تکون خفیفی بخورم.

باعصبانیتی که از ذره به ذره وجودش مرتعش میشد داد زد

عابد- واسه همین حال بدینو بهونه کردی؟ اره؟

ترسیده بودم حسابی ولی بازم با صدای لرزونی جواب دادم

- داد نزن

عابد- سره کی؟ تو یا اون؟

بغض کردم

- من هیچ کاری با اون نداشتم

عابد - اع؟ جالبه این دیالوگ قدیمی ماله همه اوناییه که دستشون رو میشه

از توهینی که بهم کرد شدیدا ناراحت شدم امپر چسبوندم با دادو فریاد جواب دادم

- تو حق نداری اینجوری درموردم قضاوت کنی. نه تو نه هیچکس دیگه

بگذار مجنون باشم

عابد - مگه جوره دیگه ایه؟ چیه نکنه توقع داری ازت تعریف کنم دستم برات بزوم؟

- خفه شو عابد خفه شووووو

دستش از شنیدن پرخاشی که بهش کردم بالا رفت با پوزخند نگاهی بهش کردم مشت محکم قوی توی گلو من نشسته بود

- صدات رو که بالا بردی دستتم بلند کن . ادم یتیم بشه خار زیر دست اینو اون میشه . نه اقا عابد فکرت غلطه هرچی باشم هر جور ظاهری داشته باشم نمیذارم هرکسی هر غلطی دلش خواست با من کنه تو حق نداشتی اینجوری درمورد من فکر کنی . الانم مهم نیست اگه با زدن من دلت اروم میگیره بزنی هیچ مانعی نداره

چشممو بستمو سرمو کج کردم جلوش تا بزنی چند لحظه بعد این دستش بود که محکم روی فرمون ماشین کوبیده شد و صداش نه تنها توی گوش من که تو کل ماشین پیچید . چشم باز کرده صاف سر جام نشستم دیگه بهش نگاه نکردم خودشم انگار از رفتارش پشیمون بود و کلافه که هی دستشو توی موهاش می کشید و عمیق نفس میکشید . بعد از چند دقیقه ماشینو روشن کرد و به راه افتاد . راهی که میرفت راه باغ نبود ولی با این حال بازم اعتنایی نکردم و همچنان ماشین در سکوت به راهش ادامه میداد تا اینکه بالاخره نزدیک به جای سرسبز که توی این بارون پشه هم پر نمیزد ایستاد بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدایی که خیلی پایین تر از قبل بود گفت

عابد - پیاده شو

دقیق تر نگاهی به اطراف انداختم بگی نگی یکم ترسیده بودم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم

- اینجا برای چی اومدیم؟

فریادشو از سر گرفتم با صدایی مثل قبل داد زد

عابد - گفتم پیاده شو

روانی دوشخصیتی اصلا رو صداش یذره کنترل نداره فکر کنم اگه بشینم بیشتر بلا سرم میاره تا اینکه برم پایین به دنبال این ذهنیتم از ماشین پیاده شدم بعد از من پیاده شد دزدگیر ماشینو زد و خودشو بهم رسوند بدون تعلل دستمو توی دستش گرفت بی حرف به راه افتاد . انگار که اروم شده بود اینو از

بگذار مجنون باشم

حالت صورتش میتونستم بفهمم . اروم اروم قدم میزد بین درختا و من فقط دنبالش میرفتم کلافه از این سکوت و قدم زدن های بی هدف استادمو دستمو از دستش بیرون کشیدم

- تا نگی کجا داریم میریم دیگه یه قدمم بر نمیدارم

میخ چشمم شد . موهای بارون خوردش روی صورتش ریخته بود چشمای سبزش عین دوتا تیله برق میزدن فطره های بارون که روی صورتش افتاده بود منو به اوج دیوونگی میبرد . ترسیدم اگر یکم دیگه به نگاه کردنم ادامه بدم کار دسته خودم بدم . سرمو پایین انداختم که با بند میانی انگشت اشاره ای که خم شده بود سرمو بالا آورد و ارومو بااحساس لب زد

- توی بارون چشمت براق تر میشه

ضعف کردم از لحن پر از محبتش اما چیزی نگفتم .

عابد - بابت حرفایی که زدم متاسفم . تو این چند روزه خیلی اذیتت کردم میدونم ولی خانمی کنو بگذر

پوزخندی زدمو سرمو از روی دستش سر دادم با سرتقی جواب دادم

- به همین سادگی؟

عابد - من...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- تو؟!!! توچی؟ مگه اصلا برای تو دلشکستنم مهمه؟ من که همچین حسی ندارم

مظلومانه نگاهم کردم چش شده بود امروز با لحنی که پر از خواهش بود گفت

عابد - قول میدم دیگه این رفتارو باهات نداشته باشم قول میدم . همین یبار

از حرفاش داشتم کم کم شاخ در میاوردم اگه چشمم نمیدید قطعا شک میکردم که این ادمی که جلوم ایستاده عابد باشه . این حرفا از عابد و لجبازو مغرور بعیده اون فقط بلد بود همیشه نیشو کنایه بزنه و یه پوزخندم چاشنیش . با اینکه همون لحظه بخشیدمش اما فراموشم نشد دست خودم نبود دلم شکسته بودو حالا فقط داشتم ناز میکردم باید بفهمه که اینجور ادمی نیستم

بگذار مجنون باشم

- ساده از کارایی که کردی میگذری . ابی که ریخت دیگه ریخته

عابد - میشه دوباره ظرفو پر کرد

دهنم از این بداهه گویش در شرف بسته شدن بود

- بس کن عابد تو خودتم میدونی که نمیتونی اخلاقت رو عوض کنی

عابد - بهت ثابت میکنم که اگه بگی که منو بخشیدی اخلاقم میتونم عوض کنم

یه چند لحظه متفکر بهش زل زدم شاید این چشما دروغ نمیگفت شاید واقعا قرار بود عوض بشه

- قول؟

چشاش خندید لباش بیشتر. عین بچه ها با شیطنت انگشت کوچیکشو گرفت جلوم و با ذوق جواب داد

عابد- قول

به طبیعت از اون منم انگشتمو بالا اوردمو دور انگشتمش پیچوندم لبخندی زدو بازهم در سکوت راه افتادیم نزدیک به یه درخت متوقف شد نشست روی زمینو اهسته خاکهایی که تقریباً یذره گل شده بودنو با تکه چوبی کنار زد چون زیر درخت بزرگی بود زیاد بارون نخورده بود . از زیر خاک و گلا ی قلب استیل بیرون آورد ک نیمه بود بعد دست کرد توی جیشو اون یکی نیمه رو هم بهش چسبوندو نشونم داد

عابد - گفتم هروقت یا اونی که صاحب قلبم شده اینجا اومدم دوتاشو باهم اینجا میذارم

مسخ شده با اشکی که توی چشمم از سر شوق جمع شده بود بهش نگاه کردم و اون فقط بهم نگاه کردو خندید با احساس خندید زل زدو خندید . خندیدو اون صدای بم ویرون کرد این دلمو . برد هرچی ارومو قرار بود . قلبو اینبار کامل سر جاش برگردوند از جاش بلند شد نگاهش به اسمون کرد

عابد- بارون خیلی شدید شده دیگه بهتره بریم

با لبخند فقط لب زدم

بگذار مجنون باشم

- بریم

به حرفاش که فکر کردم بیشتر به این پی بردم که پسری به مغروری اون روی دنیا ندیدم . از همه چی گفت ولی بازم یه دوستدارم روی زبونش نچرخید.

اینم عکس دسته جمعی امسال با سفره هفت سین . عکسی که توش همه بودن . همه شاد بودن عکسی که توی باغ گرفتیم . عکسی که کنارم جای مادرم خالی بود . لبخندشو کم داشت . این اولین سالیه که سال نو رو بدون اون جشن میگیرم . مامان گلم خیلی دلم برات تنگ شده کاش الان پیشم بودی هیچکس حتی عالیه خانم بااینهمه مهربونیش نمیتونه جای تورو بگیره دلتنگتم مامانم . مامانم مواظبم باش میبینی دارم به خواسته ام میرسم کنارم باش تا حس کنم به قول بابا علی توم از شادیه من شادی فدات شم مامان دارم از دوریت دق میکنم

مانیا- هاله چیشده؟

اشکامو پاک کردم مانیا با نگرانی بهم زل زده بود لبخندی زدم که از نگرانش کم کنم

- هیچی فقط دلم برای مامانم تنگ شده

بالبخندی بغلم کرد

مانیا - عزیزم.... الهی دورت بگردم . سال نو شده بهتره غم و غصه ها اشکاتو بریزی دور . روح اون بنده خداروهم عذاب نده

از بغل مانیا جدا نشده مانی صدام زد

مانی- هاله

- بله؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: داشتی گریه میکردی؟

لبخندی از توجهش زدمو جواب دادم : چیزی نیست تموم شد

سری تکون داد انگار که داشت حرفشو مزه مزه میکرد که به زبون بیاره با شک نگاهی به مانیا انداخت

بگذار مجنون باشم

مانی- مانیا یه لیوان آب میاری برام؟

مانیا- فقط نخود سیاه هارو بریزم تو همون آبا یا جدا میخوری؟

خندیدو جواب داد: فرق نمیکنه

مانیاهم باشه ای گفتو رفت . لبخندی به تیزی خواهرش زدو بعد از اینکه مطمئن شد رفته گلوشو صاف کردو گفت

مانی- یه خواهش کوچیک ازت داشتم

- راحت باش بگو

کمی منو منو کردو گفت: راستش... چطوری بگم؟

منتظر بهش چشم دوختم هرچند که حدس میزدم چی میخواد بگه

مانی- این... آ...

- خب بگین دیگه

انگار یه چیزی به ذهنش رسید که بحث رو باز کنه پرسید: راستی شما به کسی سال نو رو تبریک گفتین؟ منظورم ادمی غیر از ادمای اینجاست

موشکافانه در حالی که حدس داشت به یقین تبدیل میشد با شیطنت پرسیدم : منظورتون کیه؟ یسنا؟

دستپاچه جواب داد: نه نه نه نه

-نه؟!

گیج جواب داد: یعنی اره

خندیدم- بالاخره اره یا نه؟

سردرگم جواب داد: نمیدونم

بگذار مجنون باشم

بی پروا پرسیدم: شمارشو میخوای؟

یکم خجالت چاشنی حرفش کردو گفت

مانی- اگه میشه

- باید اول به خودش بگم

مانی- میشه یه خواهش دیگه هم ازتون کنم؟

- نه خواهش میکنم اره بگو

مانی- اگه میشه الان جلوی خودم بهش زنگ بزنی میخوام صداشو بشنوم

لبخندی زدمو گوشیه از توی جیبم بیرون اوردم شماره یسنارو از حفظ گرفتمو زدم رو اسپیکر.

- سلام گل دخترخوبی؟

باصدای جیغ جیغیش جواب داد

یسنا- سلااااام هاله جونم خوبی؟ عیدت مبارک عشقم . هعی دیدی باز عید شد ولی من هنوز شوهر نکردم؟

خندم گرفت مانی هم ریز میخندید

- خوبم تو چطوری؟ عیدت توم مبارک

یسنا- منم خوبم کجایی؟

- توقع داشتی کجا باشم؟

یسنا- بهت خوش میگذره ها . چه خبرا؟

- خبر که یه خبرایی هست

یسنا سر ذوق اومده پرسید: بلامرده نکنه دوباره یه چیزی گفته؟

بگذار مجنون باشم

خاک بر سرت احمق ابرومو بردی. سریع پیچوندم: نه بابا الهه بدبخت دیگه چی میتونه بگه؟

خداروشکر سه گیریش خوب بود و تو اینجور موارد عقلش خوب کار میکنه

یسنا- اره دیگه زبونش بسته شده

بی هوا پرسیدم: مانی رو که میشناسی؟

با صدایی نگران پرسید: اره اره میشناسم پسر دایی عابد رو میگی دیگه؟ طوریش شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای نگرانش جوری بود که هم من هم خود مانی حسابی تعجب کردیم

- نه طوریش نشده تو چرا نگرانی؟

یسنا- چیکار به نگرانی من داری؟ حرفتو بزن

- قول میدی عصبی نشی؟

یسنا- حالاتو بگو

- شمارتو میخواد

با جیغ ترین صدای ممکن یه چی گفت

- درد چته؟ ... الو ... یسنا گوشی دستته .. کجا رفتی؟

یسنا- همین جام. خودش گفت؟ کی گفت؟

- همین چند دقیقه پیش الانم اینجاست داره صداتو میشنوه

یسنا- ای خاک به سرم

مانی خندید و گفت : چرا؟ واسه نگرانیته؟

بگذار مجنون باشم

بدبخت یسنا اب شد از خجالت. مانی دست دراز کرد گوشیه ازم گرفت و از رو اسپیکر برداشتو یه باجازه گفت و همونطور که دور میشد آخرین کلمه هاش به گوشم میخورد " سلام خانممم عیدت مبارک . بالبخندی به باغ پر از گل رو به روم خیره شدم که صدای عابد رو شنیدم

عابد - خوشگلن ولی نه به اندازه تو

چرخیدمو با لذت نگاهش کردم

عابد - مزاحم شدم؟

- نه اصلا

اخلاقش واقعا تغییر کرده بود تو همین یه روز ۱۸۰ درجه کم بود برای توصیف این تغییر

- عابد

عابد - جانم

- اون... دختره که... دیروز رفتیم پیشش ...

با لبخند جواب داد

عابد - حسود خانم اون دوست خانم مهدوی بود همون هدیه که توی سرای سالمندان بود

- خب اون چه ربطی به تو داره؟

عابد - من فقط حقوقشو دادم

- احتیاج بود اینهمه بخندی و شوخی کنی باهاش؟

عابد لبخند تلخی زدو جواب داد: با یه ادم رو به مرگ که امیدی به زندگی نداره.. اره .. احتیاجه

با ناباوری بهش زل زدم: یعنی چی؟

عابد- هم نابینا بود هم یه سرطان فوق پیشرفته

- وای خدایا معذرت میخوام چقدر بدوبیراه بهش گفتم

بگذار مجنون باشم

باشیظنت پرسید: چرا بدوبیراه گفتی؟

- هیچی همینجوری . باهام کاری داشتی اومدی؟

عابد خنده مردونه ای زد مشتی به بازوش زدم

عابد - اونجا نتونستم کادوی عید رو بهت بدم . گفتم دونفری باشیم بهتره

منم عین خودش جواب دادم: چرا دونفری باشیم بهتره؟

خنده رو تو گلویش نگه داشتو جواب سوالمو نداد . یه جعبه از جیبش بیرون آوردو جلوم گرفت

عابد - عیدت مبارک

جعبه رو باز کردو جلوم نشست

عابد - هرچند قابل دار نیست و ارزشت بیشتر ازاین حرفهاست ولی بازم امیدوارم بیسندی

خدایا این همیشه اینقدر مهربون باشه من دیگه هیچی ازت نمیخوام

- خیلی خوشگله

یه گردنبند بینظیر برلیان بود که به شکل یه ستاره بود

عابد- نمیخوای بگیریش؟

- ولی...

خواستم مخالفت کنم که پرید وسط حرفمو گفت: اگه قبول نکنی خیلی ناراحت میشم

بلند شد سرشونه هامو گرفت گفت

عابد - بچرخ تا برات ببندمش

با تردید برگشتم گردنبندو بستو سرشونه امو بوسید و من تو اون لحظه حس کردم که مثل همه ی

داستانهای عاشقانه با اعتراف عابد هرچند نصف و نیمه به اخر داستان عاشقیم رسیدم ولی غافل از

اینکه این هنوز شروع داستان بود.

بگذار مجنون باشم

برگشتمو چشم ب زمین دوختم اما میدونستم که چشماش تمام اجزای صورتمو داره میکاوه.

با نرمی صداش سرمو بالا اوردم

عابد - مبارکه

- ممنونم

چشمکی زد که دلم هری ریخت

عابد - خواهش میکنم

- نه عزیزم ، اذیت نکن دیگه .. زود برگردیا... باشه ... قربونت برم من خداحافظ

این صدای عادل بود که یواش یواش بهمون نزدیک میشد . تماس رو قطع کرد و با خنده گفت

عادل- خدا نسل این دخترا رو از رو زمین منقرض کنه

عابد - باز پیشده؟

عادل- لامصبا جلوشون وقتی حرف میزنی باید عین نوار ضبط شده باشی حرف عاشقانه و قربون

صدقه هات که تموم میشه باید از اول شروع کنی

خندیدمو باهمون شوخیای همیشگیش پیش بقیه بچه ها رفتیم . روی تختی که زیر درختا بود

نشستیم بعضیام روی صندلیای که نزدیک تخت بود از هر دری سخن میگفتنو من فقط پرت عابد

بودم که اونم هر از چند گاهی متوجه میشدو لبخندی با چشمک میزد که دل من میرفت

براش. آدمین اومد کنارم نشستو با صدایی اروم پرسید:

- هاله جونم ادم دروغ بگه کاره بدیه مگه نه؟

- خب اره خیلی بده

آدمین- خب عادلم همینو میگه ولی خودشم دروغ میگه

عادل که متوجه حرفش شد نگاهی به دور و اطراف کرد وقتی نه خاله اسما رو دید و نه اقا محمدمو با

ابروهایی که مصلحتی گره زده بود گفت: پدرسگ من کجا دروغ گفتم؟

بگذار مجنون باشم

آدمین - خودم همیشه دیدم به همه دخترا میگی تو اولین دختری هستی که من عاشقشم

صدای خندمون کل باغو پر کرد خنده بود که به هوا شلیک میشد عادل بین خنده هاش رو به منو عابد گفت: این همون قضیه نوار ضبط شده اس

عابد - خاک بر سرت کنن اخه جلوی بچه هم از این حرفا؟

خندشو تموم کردو رو به عابد جواب داد: عیب نداره بالاخره بچه هم باید بزرگ شه اینارو باید یاد بگیره

رو به آدمین ادامه داد: ببین دروغ اصلا کار خوبی نیست خب؟ ولی یه دروغی هست بهش میگن دروغ مصلحتی

آدمین - دروغ مصلحتی یعنی چی؟

عادل- این دروغو فقط باید جاهایی که جونت به خطر افتاد بگی

آدمین - خب تو که جونت به خطر نیوفتاده

عادل- د نه د اگ اینارو بهشون نگم تیکه تیکه ام میکنن

آدمین- خب پس منم هر وقت بزرگ شدم اینارو به دخترا میگم که جونم سالم بمونه

عابد - این اراجیف چیه به بچه میگی؟

عادل - حقیقت زندگی

عابد رو به آدمین گفت: به حرفاش گوش نده

عادل بی توجه به عابد ادامه داد: یه دونه دوستم به درد نمیخوره ها باید چندتا داشته باشی که اگه

یه روزی با یکیشون دعوات شد بری پیش اون یکی

آدمین- خب پس هر وقت خواستم زن بگیرم چندتا میگیرم که شب تو کوچه نمونم اگه دعوامون شد

عادل یه پس گردنی بهش زد

بگذار مجنون باشم
آدمین- اع چرا میزنی؟

عادل- قانون چندتایی فقط برای دوستیه

- بفرما تحویل بگیر

عادل- از قدیم گفتن خدا یکی زن هم یکی . فهمیدی؟

آدمین - اوهوم. چرا باید با دخترا دوست بشیم؟

عادل- چرا باید ناهار بخوریم؟

آدمین- خب چون لازمه اگه نخوریم میمیریم

عادل- ا باریکلا خب پس اونم لازمه اگه نخوریم؟

دوتایی باهم گفتن میمییرییم

عادل بازم در کمال پرویی به همه سوالای آدمین که در این مورد بود جواب میداد و ما کاری جز خنده
ازمون برنمیومد . پرسشو پاسخها که تموم شد آدمین با کاغذی که روش یه چیزایی از حرفهای عادل
نوشته بود که خیلی بحثشونو خنده دار تر کرده بود بلند شد رفت .عادل یه برگ از دستمال کاغذی
برداشتو عرق های توهمیشو خشک کرد یه اه از ته دل کشیدو گفت: هعی بسوزی روزگار

رادان- خسته نباشی دلاور خدا قوت پهلوون. یه وقتم به ما بده

عادل- ادم وقتی اینهمه تجربه های چندین و چندسالشو بدون هیچ انتظاری در اختیار این بچه ها
میداره همه خستگیش میره. برای شما که یکم سطح بالاتره باید یه کلاس جداگانه فوق پیشرفته
بذارم

مانیا- واقعا که شما پسرا خیلی بیکارین

عادل - نه اینکه شماها هم بدتون میاد

صدای خاله اسما از در ورودی ساختمان اومد

- هی استاد سخن پاشو بیا . بچه ها بیاین شام . به حساب توم میرسم

بگذار مجنونت باشم

عادل یه سقلمه به رادان زدو گفت : با توئه هی میگم اینارو به بچه نگو گوش نمیده میگه طوری نیست باید چشم و گوشش باز بشه

خاله اسما- اره جون خودت

خاله رفتو ماهم از جامون بلندشدیم عادل مدام متلک بارمون میکرد که ترشیدین مانیا فقط میخواست خفه اش کنه که اینکاروهم میکرد اگه یکم دیرتر به میز میرسیدیم.....

خاله اسما - آدمین بیا پسرم خودم برات لباس پیدا میکنم

ادمین از تو اتاق داد زد: من گرسنه نیستم

اقا محمد- ولش کن خانم بذار به حال خودش باشه چیکارش داری؟

خاله اسما - شام نخورده خب. همه اش تقصیر این عادل حالا میری خودت اینارو از ذهنش پاک میکنی

عادل - مگه چی میگه؟

خاله اسما - میگه از این به بعد میخوام عاشق بشم با دخترا دوست بشم

عادل - خاله شرط میبندم باهات این پسر دوست داشتنش بشه مثل قرص خوردن هر هشت ساعت یکی

خاله اسما - خب تو یادش دادی دیگه

عادل - ای بابا من دیگه با چه زبونی مو در بیارم پسرت خودش فلزش خرابه ما که هر غلطی خوردیم اون که نباید یاد بگیره ممد اقا جلو بچه اتو بگیر حالا خوبه من جلوشو گرفتم و گرنه میخواست چندتا چندتا زن بگیره اینا شاهدن

خاله با طعنه و یه لحن بامزه جواب داد:

خاله اسما - اره تو خوبی

عادل- پس چی ؟ تازه چند وقت پیش یه فال گرفتم میدونی چی اومد؟

بگذار مجنون باشم

- چی؟

عادل - نوشته بود خوشا مردی که دامادش تو باشی

فقط میخندیدم واقعا وجود این پسر یه نعمت بود برامون. میون اینهمه شوخی و خنده خاله عاطفه بی هوا پرسید:

- راستی عابد با ساناز چیکار کردی؟ بالاخره به کجا رسیدی؟

همه ساکت شدن و سرشونو با بشقابو محتواش گرم کردن. عابد با اخمایی که کورترین گره بینشون افتاده بود بعد از یه مکث خیلی سرد جواب داد: قضیه ساناز تموم شده خیلی وقته

خاله عاطفه- به همین آسونی؟

عابد - فقط یه صیغه محرمیت بود عقد که نبودیم

خاله عاطفه انگار بیخیال نیش زدن نمیشد: مگه نمیگفتی دختر خوبیه پس چیشد؟

عابد - هنوزم میگم فقط باهم تفاهم نداشتیم

خاله عاطفه- خب پس چرا نامزد شدین؟

عابد - نامزدی هم برای همینه که ببینیم به درد هم میخوریم یا نه؟ ماهم به درد هم نمیخوردیمو همه چی تموم.

خاله عاطفه با معنی یه نگاهی به رها انداختو گفت: حالا اینبار دیگه چشماتو خوب باز کن که دیگه مثل اوندفعه نشه

عابد یه نفس عمیق کشیدو همونطوریکه غذاشو به بازی گرفته بود گفت: تا حالا دفعه ای پیش بیاد البته اگه بیاد

خاله عاطفه - یعنی چی؟

عابد - یعنی اینکه فعلا قصد ازدواج ندارم یعنی فکرشم از ذهنم انداختم بیرون که با یه دختر به این آسونی زیر یه سقف برم. تنها طوری راحت ترم.

بگذار مجنون باشم

نمیدونم چرا ولی خب حسم بهم میگفت حرفایی که عابد میزنه راست نیست ولی بازم ناراحتی توی
چهرم مشهود بود

خاله عاطفه - به هرحال که چی خاله جان باید ازدواج کنی یانه؟ من همون روز اولم گفتم چشماتو باز
کن تو همین فامیلم دختر خوب زیاده

عابد کلافه نفسی کشید

عابد - کسی منکر این نیستکه دخترای فامیل خوبن ولی اون مدنظرم بود حالاهم که فعلا بیخیال زن
گرفتن شدم

عادل - دیگه میخواد دختر بگیره . شایدم دختر بگیره زن تحو....

عابد یه ضربه به پهلوش زد که ادامه حرفشو فقط بی صدا خندیدو چیزی نگفت و با سری پایین به
خوردن مشغول شد . خاله عاطفه بیخیال نمیشد اگه راه داشت همین امشب رها رو به ریش عابد
میپست و تموم

خاله عاطفه - خب اینطوری که همیشه

عابد - چرا نشه؟ مگه هرکی زن نگرفته مرده که من دومیش باشم؟

خاله عاطفه - دور از جونت ولی ادم باید یه سرو سامونی به زندگیش بده . تازه میگن که نصف دینت
با ازدواج کامل میشه

عادل دوباره پرید وسط بحثشون جواب خاله رو داد

عادل - ای بابا دینو کی داده کی گرفته؟

ریما- اون مهریه اس باهوش

عادل - نه عندالهی؟ وایلی تو چقدر اطلاعات بالاست . راست گفتمی جون من؟ یا داری شوخی
میکنی؟ فکرشم نمیکردم ای بسوزی روزگار میبینی چی به سر ادم میاد تو که....

بگذار مجنون باشم

همینجور یه بند داشت حرفهای بی سرو ته میزد که مطمئنا خودش نمیفهمید چی میگه میخواست مثلا بحث رو بیچونه ولی خاله لقمه به این چربی رو نمیتونست بیخیال بشه. کلافه رو به عادل با یه تشر گفت: اعصعع. داشتیم حرف میزدیما

عادل - ای بابا خاله جان بیخیال شو این زن بگیر نیست در عوض یدونه برامن پیدا کن

خاله بی حوصله جواب داد: اول عابد چون بزرگتره بعد تو . قانونش همینه

عادل - قانونو گذاشتن که ما بشکنیمش

خاله باز اومد چیزی بگه که عابد پیش دستی کردو گفت: خاله جان ... من...زن...نمیگیرم . اینهمه پسر تو فامیل چه گیری به من دادین . ماشالا خودتونم یه شاخ شمشاد دارین

خاله با غمزه جواب داد: برای اونم یه فکرای دارم بعد از تعطیلات

همه سرا چرخید طرف رادان که غذا پرید تو گلوش

خاله عاطفه - اوا . چیشد مادر؟

عادل یه چندتا ضربه پشتش زد یه لیوان اب بهش داد ابارو نصفه خورد که دوباره به سرفه افتاد ایندفعه عادل یه پس گردنی محکم زد که سرش خورد به لیوان . داشتیم میترکیدم از خنده ولی جرات نداشتم از ترس خاله عاطفه

عادل - خب کوفت کن تا تهش دیگه

عالیه خانم - اع عادل

عادل - خب نمیخوره

عالیه خانم - خب نخوره

عادل - خب داره سرفه میکنه

عالیه خانم - خب ارومم میکفتی تا تهش میخورد

عادل - خب اونطوری تا من بخوام اروم بگم که میمیره

بگذار مجنون باشم

عالیه خانم عصبی شدو با کلافگی گفت : عادل!

- خب چیکار کنم؟

عالیه خانم- اینقدر خب خب نکن

عادل - خب این میخواد بمیره من مقصرم؟

عالیه خانم- بازگفت

عادل میدونست داره چی میگه و چیکار میکنه ولی بازم خودشو زد به نفهمی و سر به سر بنده خدا

عالیه خانم میذاشت

عادل- چی گفتم؟

عالیه هانم- خب

عادل - خب خودتونم که گفتین

عالیه خانم - من کی گفتم؟

عادل- چیو کی گفتم؟

عالیه خانم- خب

عادل - بیا دیدی دوباره گفتین؟

عالیه خانم- خب بگم

عادل - بیا دیدی دوباره گفتمی خب

عالیه خانم کلافه شد: ااععع

عادل - خب خودتون میکنین خب، خودش همش داره میگه خب اونوقت به من میگه چرا هی میگه

خب ، خوبه حالا خب چیزه بدی نیست ، خب اصلا شما انقدر نگین خب تا منم مجبور نشم بگم خب

دیگه صدای اقا جونم در آورده بود : بسه دیگه عادل . دیگه نشنوما

بگذار مجنون باشم

عادل - حاج مصادق خودش همش داره میگه منکه نمیگم خب

همه باهم البته فقط بزرگترا منظورم بود باهم گفتن: عااادل!!

سرشو پایین انداختوبالبایی کج شده گفت: خيله خب

زندایی مهتاب که قرمز شده بود از خنده همون موقع گوشه عادل زنگ خورد که خاله اسما دستاشو اردرد بالا و گفت : خداروشکر بازم دو دقیقه صداشو نمیشنویم

عادل همون سرجاش نشست و تکون نخورد تماس رو برقرار کردو گوشیه گذاشت رو میز. اقا رسول شوهر خاله عاطفه گفت:

- خب جواب بده بنده خدا پشت خط منتظره

عادل همونطور که داشت غذا میخورد گفت

- عیب نداره شما نگران نباشین ده دقیقه اولش فقط برام اهنگ میخونه

آقاجون سری از روی تاسف تکون دادو گفت: از دست شما جوونا

عادل - حاج مصادق خودتم جوون بودی از این کارا میکردی حالا نمیگم که حالاشم داری میکنی پس خواهشا به ما نگو

آقاجون- کی گفته همچین اراجیفی به تو؟

عادل - من خودم به قد نفر اطلاع رسانی میکنم . همین قبل از سال تحویلی یهو کجا جیم زدین؟ تلفن خونه هم که همش مشغول بود

آقاجون- پدر سوخته اون حسین هم دوره ای مدرسه ام بود. البته مکتب

عادل - حالا اون موقع مکتبا قاطی پاطی بوده .حسین میشه حسنا . حسنا نه کبری. کبری نه صغری. صغری نشد لیلا بالاخره یکی هست

آقاجون خودش خندش گرفت وسط خنده گفت: بلندشو برو رد کارت این چرتو پرتارو هم به روده من نبند. یکی میشنوه باور میکنه

بگذار مجنون باشم

عادل - خب طبیعتا حرف راست رو همه باور میکنن

اقاجون یه چشم غره بهش رفت که اثری هم نداشت . عادل همونطور که از جاش بلند میشد که تلفنشو جواب بده گفت

عادل- حالا ما واقعیتو گفتیم خواهانش باور میکنه... الو جانم...

در عین حرف ردن از ما دور شد همه به نگاهی به هم انداختنو زدن زیر خنده منم که بدتر از همه .
عابد کنار گوشم پچ زد:

نخند اینجوری لامصب اینی که تو سینمه دله سنگ که نیست هرچند که اگه سنگم بود بابن خنده هات اب میشد

خودکار خنده از چهرم رفتو به جاش تو دلم عروسی به پا شد داشتم از ذوق پس میوگتادم که با صدای خاله اسما به سمتش برگشتیم.

خاله اسما - دیوونه ت میکنه این بچه

اقاجون- د اگه این بچه ها نباشن تو این خونه که اینجا از سکوت میتکه یکی مثله این عادل شر و شیطون یکی مثله رادان با لحن آرامش دهنده ش یکی مثل عابد با غلدر بازیاش

نگاهی بهش کردم که فقط لبخندی زدو سرشو باغذاش گرم کرد

اقاجون با شیطنت ادامه داد: یکی هم عین مانی با گیج بازی هاش

مانی قاشقو از دهنش بیرون آورد و با دهن پر لب به اعتراض باز کرد

مانی- اع اقاچون؟

با لبایی اویزون به اقاچون نگاه کرد که باعث خنده همه شد

- واقعا که اقاچون یعنی فقط پسر اتون خونتونو به جنب و جوش میارن ؟ پس ماها چی؟

عابد بازم اروم کنار گوشم زمزمه کرد

- تو بیخود میکنی جایی غیر از دل منو به جنب و جوش دربیاری

بگذار مجنون باشم

نه انگار قراره این امشب منو زنده نذاره از ذوق

لب گزیدم که اقا جون جوابمو داد:

- نه دختر گلم خانم ها که نباشن این خونه روح نداره .

با یه حال غمگینی ادامه داد: مثل خونه دله من که خیلی وقته روحی نداره

سرشو پایین انداخت که همه متاثر از حالش فقط سکوت کردن زندایی مهتاب بحثو بعد از چند لحظه عوض کرد : واقعا این عادل اخلاقش به کی رفته

خاله اسما خنده ای زد : این پدیده س تو این فامیل بقیه هم شوخن ولی نه به اندازه این. منکه اگه یه روز این بشر سر به سرم نذاره روزم شب نمیشه

رها قری به گردنش دادو گفت: وا خاله حرفا میزنینا شما که هرروز همدیگه رو نمیبینین

خاله هم سریع لیست تماسشو از توی گوشیش آوردو به رها نشون دادو گفت: ما حداقل روزی نیم ساعت باهم حرف میزنیم

ریما- وای فکر میکردم عادل خیلی باشما لجه

خاله اسما - نبابا همه ش شوخیه عادل خیلی پسر خوبیه

ریما با یه لحنی که از توش سراسر ذوق مرتعش میشد جواب داد: اره خیلی

هنوز حرف از دهنش کامل بیرون نیومده بود که رادان برگشتو باختم نگاهش کرد اونم سرشو انداخت پایین. یهو صدای عادل از پشت سره رادان اومد که همه برگشتیمو بهش نگاه کردیم

عادل - نخوریش یوقت

رادان اخمی کرد: چی گفتی؟

عادل - دلم خواست

رادان باصدایی که یکم بالاتر اومده بود گفت: دلت بیجا کرد

بگذار مجنون باشم

عادل اومدو سرچاش نشست و جواب داد: بپندش دیگه

رادان باخم و عصبانیتی که هر لحظه بیشتر میشد جواب داد: حرف دهنتو بفهما

من که داشتم میترکیدم از خنده اخه تویه یکی از گوشهای عادل هدست بود و دقیقا توی اون گوشی بود که طرف مخالف رادان بودو رادانم نمیدید و عادل در واقع داشت با گوشی حرف میزد .

عادل - من بعدا بهت زنگ میزنم تا ببینم این بچه چی بغل گوش من وز وز میکنه . رادان بعد از شنیدن حرف عادل زودتر از همه زد زیر خنده

عادل - زهرمار چرا میخندی؟

ایندفعه دیگه همه زدن زیر خنده . عادل نگاهی به همه کردو گفت: خودتونین که ، اشتباه نیومدم؟

بابا علی- رادان فکر کرد بااونی داشت جوابتو میداد

- شانس اوردی و گرنه اگه یکم دیگه ادامه میدادی دعوا میشد

یه پس گردنی به رادان زد و گفت

عادل - هه هه هه خاک تو سرت.

کم کم بساط شام هم از وسط جمع شدو هر کی رفت پی یکاری.....

همزمان با عابدو عادل رسیدم جلوی در اتاق اقاچون . عادل بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و ماهم پشت سرش . اقاچون یه بطری به دستش بود که بعد از ورود ما سریع دستاشو پشتش برد . عادل لبخند شیطنتواری زد

عادل - حاج مصادق اون چیه قایمش کردی؟ جنسش خوبه؟

اقاچون اخم دلنشینی کردو جواب داد:

- چرت نگو بچه این دواى دردمه

عادل ابرویی بالا انداختو با نیش باز گفت

بگذار مجنون باشم

عادل - صحیح . ولی خدمتتون باید عارض بشم اون دواى درد همه س . حالا بدش به ما که کارمون خیلی لنگه

اقاجون نگاهی به من کردو با تعجبو عصبانیت گفت: توهم....

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم: نه بخدا من فقط اومدم این رسیدو بهتون بدم دایی امیر گفتن واجب که الان به دستتون برسه . تاکید کردن که فقط دست خودتون بدم

به عابد اشاره ای کرد که عابد دستشو سمتم دراز کرد با شک بهش نگاه کردم اقاچون که تردیدمو دید گفت: بدش به عابد اون کارا رو انجام میده . مهرم دسته اونه

به عابد نگاهی کردم که با اخم بهم زل زده بود اروم لب زدم "ببخشید" اعتنایی نکردو کاغذو گرفت. اومدم به سمت در برم که اقاچون گفت

- نبینم توهم پرت به پر این پسرا بگیره، اینجا

باهرچی توی اون کانالهای خارجی میبینی فرق داره . حواست باشه که دختر و پسر تو این خونه تفریحاتشون باهم فرق داره

عادل - اقاچون مگه شما هم کانالهای خارجی میبینی؟

عابد - عادل زودباش بچه ها منتظرن . هاله توم بهتره بری دیگه رسیدتو دادی که

رو به اقاچون کردم و گفتم: چشم اقاچون حواسم هست. با اجازه

اقاجون سری تکون دادو سریع از پله ها پایین رفتمو داشتم به اتاقم میرفتم که رادان جلوم سبز شد هینی کشیدمو دستمو گذاشتم رو قلبم

- ترسیدم

شرمزده نگاهم کردو ببخشیدی با سر بزیری گفت. لبخندی زدمو گفتم: عیب نداره کاری داشتی باهام؟

خیلی جدی اما اروم و با وقار گفت: شنیدم که برای مانی و یسنا چیکار کردی

بگذار مجنونت باشم

- خب؟

خیلی مسلط حرف میزد بر عکس خیلیا که توی اینجور مواقع من من میکنو سرخ و سفید میشن .
ادامس همیشهگیشو یه دور توی دهنش چرخوند. همیشه فکر میکردم ادمایی که مدام ادامس تو
دهنشونه خیلی سوسولن تا اینکه رادانو دیدم

- راستش میخواستم برای منم یه کاری کنی

- چیکار؟ شماهم کسیو میخواین؟

لبخندی زدو بعد از مکثی که حدس زدم به طرفش فکر کرده و گفت: اگه خدا قسمت کنه امر خیره

- خب اینطور مواقع خانواده پا پیش میذاره

رادان- میخوام اول نظرشو درمورد خودم بدونم

- ماشالله خواهراتون که...

لبخند دلنشینی زد ولی نمیفهمم چرا من حس کردم تلخ ترین لبخندی بود که ازش دیده بودم : باهم
ابمون تویه یه جوب نمیره . لج میکنن باهام . از اون گذشته اون با شما راحتتره. اگه نمیخواینم عیب
نداره

- نه باهش حرف میزنم

رادان- اخیه لحن حرف زدنتون یکم.... ناامید کننده بود

پشیمون گفتم - ببخشید اگه بد حرف زدم. خب شمارشو بده تا زودتر باهش حرف بزنم .

خنده ی مردونه ای زدو گفت : شماره واسه چی وقتی خودش همینجاست ؟

گیج نگاهش کردم که باز لبخند زدو ادامسشو کوتاه جویید گفت: مانیارو میگم

با ذوق نگاهش کردم

- واقعا؟ هرکاری بتونم میکنم براتون توهم مثل عادل.

بگذار مجنون باشم

رادان - خدا رو شکر که یه ابجی خوب نصیمون شد

- قدرمو بدون من نصیب هرکسی نمیشم

تک خنده ای زد که خشکم زد عابد پشت سرش با اخم به ما زل زده بود . حس کردم فقط همین

جمله اخرمو شنیده. قلبم تند تند میزد

عابد- بد نگذره.رادان بچه ها منتظرن

رادان که اوضاع رو خراب دید سری تکون دادو به سمت اتاقها رفت لحظه اخر دو به شک پرسید: تو نمیای؟

عابد همونطور که به من زل زده بود ولی اونو مخاطب قرار داده بود گفت: نه تو برو من کار دارم با هاله بعدش میام.

زل زده بود تو چشمم اخماش خیلی بد تو هم رفته بود اب دهنمو پور سرو صدا قورت دادم یواش یواش نزدیکم شد من فقط میخ صورتمش شده بودم دستشو اروم بالا آوردو ردی دیوار پشت سرم گذاشت

عابد - خب؟

چشم تکون نمیخورد به زور لب باز کردم باصدای لرزونی گفتم : خ...خب ..چی؟

عابد - رادان چی میگفت؟

خودمم نمیدونستم چرا اینقدر ترسیده بودم من که کار اشتباهی نکرده بودم چه مرگم شده بود پس؟

- هیچی ...هیچی بخدا... فقط میخواست که...

یهو زد زیر خنده با تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت: خیلی بامزه میشه قیافت وقتی میترسی

حرفی نگاهش کردم که ادامه داد: صدات چرا اینقدر میلرزید کوچولو؟ یعنی انقدر ترسناک بودم؟

پشت چشمی نازک کردم

- خیلی بدجنسی

بگذار مجنون باشم

بوسه ای رو موهام زدوگفت: رادان و مانی عین عادلن برام میدونن که چی بین منو تو هست برای همینم مطمئنم هیچکدوم نگاه بدی روتو ندارن . خب حالا چی میگفت؟

- هیچی میخواست که با مانی ...

عابد - اها فهمیدم خودم ...

دوباره یه بوسه اینبار روی پیشمونیم گذاشتو گفت : من دیگه برم پیش بچه ها توم برو بخواب دیروفته

لبخندی به روش پاشیدمو درهمون حالت رفتنشو تماشا کردم .دوباره سرو کله رادان پیدا شد : دعواتون شد؟

- نه

باتعجب کلمه منو تکرار کرد: نه؟!!!

- خب نه . اون خیلی بهت اعتماد داره

نفسی از سر اسودگی کشیدو خداروشکری زیر لب گفت چند لحظه ای مکث کرد بعد اروم و با آرامش گفت: میدونی چیه هاله من کسیو تو زندگیم ندارم که مثل این سه تا منظورم عابدوعالو مانیه . پشتم باشه . من حتی حمایت خانوادمم ندارم

باتعجب نگاهی بهش کردم: چطور؟

رادان - چندسالی هست که از اونا جدا زندگی میکنم

- برای همینم وقتی میومدیم با عابد اومدی؟

سری تکون دادو گفت: میدونی همش مقصرو بابام میدونم حس میکنم به عنوان یه پدر خیلی کم گذاشته انگار که اون مرده خونه نیست حرف حرف مامانمه بدترش اینه که مامانم جلوی ازادیه رهاو ریمارو نمیگیره همه جوهره پشتشونو داره . حالاهم که دوتاشون یه جا تور پهن کردن

اینو گفتو اخماشو کرد توهم.گنگ جواب دادم

بگذار مجنونت باشم
- متوجه منظورت نمیشم

رادان- عابدو عادل ...هرچند که محلشونم نمیدن این دوتا برادر ولی خب برای منی که یه پسرمو
غیرت دارم سخته

وا رفتم پس واقعیت داشت. رها عابدو میخواست و بدتر اینکه این قضیه رو خانواده هاشونم
میفهمیدن.. این کارمو خیلی سختتر میکرد. متوجه حرفهای رادان نمیشدم فقط میدیدم که لبهاش
تکون میخورد. دستشو رو شونم حس کردم

رادان- هاله خوبی؟

سری تکون دادم که گفت: برو استراحت کن ببخش که ناراحتت کردم ولی باید اینارو میدونستی که
بارتو محکمر بیندی

- ممنون که گفتی

لبخندی زدو منم بلافاصله به اتاقم رفتمو روی تخت افتادم. یکی دوتاهم که خواهان نداره ساناز تموم
شد حالا نوبت رها شده هووووفاینقدر فکر کردم که بالاخره چشمام روی هم افتادو به خواب رفتم



رادان با سرخوشی روبه پسر گفت: ولی دیشب عجب کیفی داد

عابد - اره خوب بود فقط این عادل...

بعد یه نگاه چپکی بهش کرد که همشون زدن زیر خنده ..ادامه داد: بابا من که گفتم این
همینطوریشم دیوونه س

دوباره خندیدنو بحثشون فقط درمورد کارهای دیشبشون بودکه ما اصلا سردرنمیاوردیم رها کلافه با
عصبانیت گفت: ای بابا همش دارین از دیشب حرف میزنین که ماهیچی نفهمیم مثلا خیرسرمون
باشماها اومدیم لب دریا بهمون خوش بگذره

مانی- خب شما میگین چیکار کنیم؟

عادل - دوباره این دختره فضولی کرد. اصلا میدونی چیه ؟ از قدیم گفتن پسر با پسر دختر با دخترا

بگذار مجنون باشم

همه زدن زیرخنده. عابد چشاشو یه جا زوم کردو گفت: اینا اینجا چیکار میکنن؟

به همون سمتی که میگفت نگاه کردیم همون موقع گوشی عادل زنگ سریع جواب داد

عادل - هی مستر یه گردش به راست بری مارومیینی

سجادو مارال بودن . حالا رها کم بود مارالم اضافه شد ای خدا . اگه چند روز تونستیم بدون سر خر باشیم. اصلا من نمیدونم چطوری خانواده ش اجازه میدن این هرجا دلش میخواد با این سجاد میره؟... با رسیدنشون بحث احوالپرسی و سلامو علیک کردنا گرم شدو منم پایان دادم به افکارمو همراه جمع شدم.

عابد - به به از این طرفا اقا سجاد

مارال- فقط سجاد رو میبینی دیگه

عابد به لبخندی اکتفا کرد که سجاد جواب داد:

راستش منکه تنها اینجا بودم مارالم با دوستاش اومده بود دیگه فهمید منم اینجام زنگ زد باهم اومدیم اینجا شنیدم شماهم اینجا یین زنگ زدم به عادل که دیگه این شد که دیدیمتون

عادل - تهش دوباره بگو اینجا

خنده کوتاهی زد که عابد پرسید: تا کی اینجا یی؟

سجاد- معلوم نیست چطور مگه؟

عابد - بیهکاری باهات داشتم البته الان نه برم برگردم بعدش

جااااان؟ نفهمیدم ..چیشد؟ بره برگرده؟ کجا میخواد بره؟ چرا چیزی به من نگفت؟

سجاد- کجا بری؟

عابد - میرم تهران . پرواز دارم یه چند روزی نیستم. میخواستم بعد از اینکه برگشتم یه حسابدار موقت واسه شرکت پیدا کنی . صدرا نیست داره چند ماهی میره مرخصی

سجادچشمکی زدو گفت: کارتو انجام شده بدون

بگذار مجنون باشم

بعد رو کرد به ما و گفت: خب بقیه در چه حالن؟

ریما- همه خوبیم

سجاد- پس آخرین شبه که اینجایی؟

این چرا یه خط درمیون از عابد میپرسه خب بذار حرفت با اون تموم شد بعد با ما حرف بزن

عابد - اره دیگه

سجاد- بچه ها بترکونین براش

مارال با یه لوندی خاصی که خیلی کم ازش دیده بودم خمار چشماشو روی صورت عابد چرخوندو

گفت: حتماااا

همه شادن اما دلم گرفته دلم عجیب گرفته مثل اینکه این یه واقعیتیه که غروب لب دریا همیشه دلگیره . سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو بالا اوردمو سجاد رو دیدم انگار متوجه حال گفته شد

سجاد- هاله خانم با نیستیا . اتفاقی افتاده؟

- نه نه خوبم چیزی نیست

سجاد- فکر نکنم اینطور باشه . رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون

انگار امروز همه سرو گوششون میجنبه و اینبارم ریما: حال همه برای شما اینقدر مهمه؟

بلافاصله بعد از این حرف ریما نگاهم به سمت رادان کشیده شد. دندوناشو روی هم اونقدر محکم فشار میداد که هر لحظه احتمال خورد شدن توی دهنشو میدادم

سجاد- همه نه ولی حال دوستام چرا؟ برام مهمه

چقدر این پسر مهربون بود لبخندی به روش زدم که ایندفعه اخم های عابد تو هم رفت . ای بابا . ریما اومد حرفی بزنه که عادل برای پیشگیری یه دعوای احتمالی که یه سرش قطعاً رادان بود رو به مارال پرسید: مارال خانم چطوره؟

بگذار مجنون باشم

مارال که حالا دلش برای عابد رفته بود ولی از کل کل کردن با عادل لذت میبرد جواب داد: دکتري

عادل نیششو باز کردو با پرویی جواب داد: نوچ دامپزشکم

مارال پشت چشمی نازک کردو به گفتن خیلی لوسی اکتفا کرد ولی این عادل بود که برای اینم یه جواب داشت

عادل - حیف که باهات شوخی ندارم وگرنه جوابتو قشنگ میدادم

مارال- لازم نکرده جواب بدی خودم خط به خطشو حفظم

عادل - خط به خط چیه؟ همش دوتا کلمه س

مارال اخمی کرد و جواب داد: بسه دیگه اع؟ هی هیچی نمیگم

عادل - اخه کی دلش میاد به یه پسر خوشگلی مثل من یه چیزی بگه؟

مارال- یکم خودتو تحویل بگیر.... قشششنگ

عادل- توهم مشنگ اونم فشنگ

خنده ریزی از دهن دوخته همه که فقط ناظر کل کل این دوتا بودن خارج شد. همون موقع دوتا دختر از کنار عادل رد شدن با ناز و خنده بهش نگاه میکردن ک از چشم مارال دور نموند

مارال پذیرندی زدو با اشاره به دخترا عادلو مخاطب قرار داد: واسه همون ویژگی خاصتونه؟

عادل - من ویژگی خاص زیاد دارم کدوم یمیشو میگی؟

مارال - همون قشنگیتون

عادل - اره دیگه خوشگلی دردرس داره

مارال- اره دیگه کی مثل شما ما که به شما نمیرسیم

عادل - نه پس میخواستی بااین قیافت به منم بررسی

بگذار مجنون باشم

بعدم مثل زنا به ایش گفت دوباره ادامه داد: البته میدونی چیه مارال جون؟ مهم نیست که قشنگ نیستی قشنگ اینه که مهم نیستی

مارال حرصش از قبل بیشتر شده بود ماهم که فقط میخندیدم چال گونه یارم که عجیب تو چشم دلم میخواست انگشتمو کامل فشار بدم تو چالش دوسداشتنی من .

مارال- سجاد به چیزی بهش میگما تا الانم بخاطر تو و....

سریع و با احمایی که ناخوداگاه از ترس شنیدن اسم عابد تو هم رفته بودن بهش نگاه کردم اصلا دست خودم نبود این نگاه کردم که حرفشو خوردو با یه مکث کوتاه گفت: .. تو بوده که هیچی بهش نگفتم

نگاهی به عابد کردم که چشماش میخندید از این حس حسادت من برق چشماشو قشنگ حس میکردم

عادل - اره ارواح عمهت دیگه فحشی رو دنیا مونده به من بدبخت نداده باشی

مارال- تو بدختی؟

عادل - هرکی باتو آشنا بشه مسلما ادم بدبختیه

مارال واقعا عصبی شده بود از اینکه هرچی میگفت عادل به جوابی داشت از طرفی هم خندهش گرفته بود

مارال- بقران میزنمتا

عادل سجاد اینم جعبه ابزار داره؟

سجاد باشیظنت همراه با چشمکی جواب داد: چه جورم

عادل بلافاصله با ترس گفت: یا حسین غلط کردم بابا من که چیز بدی نگفتم مارال خانم چرا عصبی میشی

بعدم با مظلومیت سرشو انداخت پایین که باعث خنده همه شد.

بگذار مجنون باشم

یهو مانی یه وای بلندگفت که همه متعجب نگاهش کردیم

عابد - چیشد؟

مانی- بچه ها اون عکسهای دیشب رو چیکار کردین؟

عابد - تا وقتی که من بیدار بودم وسط اتاقت بود

اروم یکی زد توسرش اومد بره که عابد دوباره پرسید: کجا؟

مانی- امروز مامان میرفت اتاقمو جمع و جور کنه اگه ببینه بد میشه من الان میام

اینو گفت و به سمت ویلا پا تند کرد. چون هنوز نزدیک ویلا بودیم طبق خواسته عابد منتظر موندیم تا برگرده. بعد از چند دقیقه برگشت و با قیافه ای نگران گفت: نبودن فکر کنم مامان دیده برشون داشته

عادل با بیخیالی در حالیه رو به روشو نگاه میکرد جواب داد: خب معلومه که نیست تو اتاقت

مانی- یعنی چی؟

دستاشو توجیب شلوارش کردو با یه حالت بامزه به مانی نگاه کردو گفت: چون من جمعشون کردم

مانی- پس مرض داری هیچی نمیگی؟ اینهمه راهو دوییدم نفسم رفت

عادل حق به جانب گفت- نپرسیدی چیزی از من خب

عابد خنده ای به شیطنت داداشش زدو گفت این عابد از بچگی همینطور بوده باید عادت کرده باشی دیگه

عادل ابرویی بالا انداختو راه افتادیم سمت دریا رو لبام لبخند بود ولی دلم از رفتنش گرفته بود پر بغض بود . اروم قدم میزدم که صداشو کنار گوشم شنیدم این کی کنار من اومد؟

عابد - نبینم تو فکر باشی؟

با چشمایی نالون نگاهش کردم که لبخند آرامش بخشی زد . انگار میدونست حرف دلم چیه دستشو دور شونه حلقه کردو همونطور که قدم میزدیم روبه روشو نگاه کرد و گفت: زود برمیگردم

بگذار مجنون باشم

- دیوونه دستتو بردار اگه بچه برگردن بینن بد میشه

یهو ایستاد دستش رو از روی بازوم تا سر انگشتم سر دادو با نگاهی که توی چشمهام میلرزید گفت:
منم دلم تنگ میشه برات سخته برات حرف زدن ولی من از چشمهاتم میخونم که چی میخوای بگی .
هاله

با مکتی که سعی میکردم لرزش صدامو از بغض کنترل کنم جواب داد: ج...جانم

عابد - عادل میگفت خونه اقا چون همیشه بهترین اتفاقا توش میوفته امسال بهترین عیدم بود

نگاهی سر سری به بچه ها انداختم

- بهترین اتفاق برای من....

صدای رها مانع از شیرین ترین اعتراف زندگیم شد

رها- شماها نمیخواین بیاین. عابد برلی حرف زدن با ابجیت وقت زیاده

میدونستم از عمد کلمه ابجی رو گفته که بهم بفهمونه حق نزدیک شدن به عابد رو ندارم . غمگین به
عابدنگاهی کردم که پوفی کشید دستی توی موهاش کشیدو بدون اینکه جواب رها رو بده
هجگدستمو گرف تو زیر لب غر زد: اگه دو دقیقه گذاشتن تو حال خودمون باشیم. داستان داریم
خندهم گرفته بود پسره غرغرو . البته مقصرم نبود بد خورد تو حالش تازه میخواست اعترافمو بشنوه
خب.

کم کم به بقیه بچه ها رسیدیمو همه باهم هم قدم شدیم عادل چندلحظه به یه حای خیره شدو
شیطنتی توی صورتش دوید . رد نگاهش رو گرفتمو به چندتا توریست رسیدم

عادل - یکم بیچونیمشون؟

رادان هم که انگار از این پیشنهاد خوشش اومده بود سر ذوق اومده جواب داد: خوراک خودته

عادل هم انرژی گرفت از این ذوق بچه هایی که هرکی به نحوی جواب مثبت میدادن به این شیطنت
. رفتیم نزدیکشون

بگذار مجنون باشم

عادل - hello

توریسته که مردی تقریباً ۲۵ به بالا داشت با سرخوشی و لهجه ای که سعی میکرد شبیه ایرانی ها باشه گفت: من فارسی بلدم . سلام

عادل - اوه چه خوب

عادل بلافاصله به سیلی محکم به مرده زد که در مرحله اول شوکه شد. با چشמהایی گرد نگاهشون میکردم. بعد از چند لحظه توریسته از شوک در اومدو با عصبانیت گفت: من میزنی؟ چون فارسی بلدم میزنی؟

عادل سریع دستی جلوی صورت مرده تکون دادو با خنده ای بلند گفت: نه هی مستر صبرکن ، اینجا هرکی با کسی احساس صمیمیت کنه اینجوری بهش سیلی میزنه

توریست - سیلی!؟

عادل - میزنه توی صورت طرف مقابل

اون بیچاره هم انگار قانع شد. خوشحال خندید

توریست: شما .. الان با ما صمیمیت هست؟

عادل با نیش بازجواب داد: اره صمیمت هست

توریست خنده ای زدو به سیلی نه چندان محکم به صورت عادل زدو باخوشی سرتکون دادو گفت: صمیمت

عادل صورتش جمع شد اخم ریزی رو صورتش نشست با حال زاری گفت: درد دلو صمیمت ، پدرسگ سرخ . چه دستشم سنگینه

توریست گیج به عادل و بعد به ما نگاه کرد شونه هاشو بالا انداخت و گفت: من متوجه نشد

عادل با حرص جواب داد: الان حالیت میکنم

بگذار مجنون باشم

دوباره یه سیلی محکم دیگه به صورتش زد بنده خواهم که فکر کرد دوباره باهاش احساس صمیمت کرده فقط خندید

عادل - کره خر منو میزنه. اخیش

توریست اخمی کرد مشکوک پرسید: کره خر یعنی چی؟

عادل با حرص جواب داد: یعنی تو

توریسته گیج تر از رفتارهای عادل دوبار سرتکون داد و گفت: بازم نفهمید

عادل - نفهم از دنیا بری

مانی که داشت میخندید گفت: عادل دیگه بهش فحش نده گناه داره

توریسته که با وجود صدای پایین مانی بازم صداشو شنیده بود اخمی روی صورتش نشوندو گفت: فحش؟

عادل - نهههههه من که فحش ندادم . داره میگه هیچوقت به این اقا فحش نده

اخه چقدر اینا مظلومو زود باورن . لبخند روی صورتش جای اخمشو گرفت . روبه مانی گفت: فحش نه ما باهم صمیمی

عادل از سادگیش خنده ای زدو گفت : اره صمیمی

توریست- حالا کره خر یعنی چی؟

عادل - ای بابا این ول کن نیست . یعنی خیلی دوستدارم عزیزم

توریست خنده ای از ته وجودش زد : آوو که اینطور منم کره خر خیلی بانمک

من که از خنده رو به انفجار بودم قیافه عادل دیدنی بود حرصی جواب داد: کره خر هفت جدو ابادته

توریست- چی؟

عادل که از حالش مشخص بود هنوزم داره حرص میخوره گفت: چی و اسهال خونی، ورم معده

بگذار مجنون باشم

چقدر این بامزه بود . چطوری اخه میگفت فارسی بلده اینکه ترور شخصیتیش کرد

توریست- من نفهمید

عادل - به درک که نفهمید

توریست از لحن عادل شک کرده پرسید : فحش که نمیدی؟

عادل ارومتر شدو با لبخندی مصنوعی گفت : نه نه ما صمیمی هستیم

اونم با لبخند عادل لبخندی زد

سجاد- خيله خب ديگه بسه بریم

باهم دست دادنو با لبخند داشتن خداحافظی میکردن که باز جمله توریسته چندتا فحش از عادل

طلب کرد: آقای .. عادل کره خر خوشحال شدم از ملاقات

عادل یذره چرخید سمت ما و گفت : بین خودش مرض داره

بعد رو مرد به توریسته بلندتر گفت: منم همین طور کره خر. پدرسگ سرخ

توریست - این اخری یعنی چی؟

عادل به وضوح لجش گرفته بود: یعنی درد بی دوا درمون

توریست رو کرد سمت عابدو گفت: چی گفت؟

ولی مگه عابد میتونست جواب بده داشت میترکید از شدت خنده صورتش سرخ شده بود از بس خودشو کنترل کرده بود. توریست موشکافانه نگاهی اجماعی انداخت : شماها چرا میخندید؟ فحش داد؟

عادل سریع به خودش اومد: نه نه فحش نه . چون خیلی ادم خوبی هستی باهات مهربونن میخندن

اخره این حرفا رو به یه بچه هم بزنن باور نمیکنه این بیچاره گیر عجب ادمایی افتاده بود. از اونو دوستش که تمام مدت نظاره گر بود عین ما خداحافظی کردیمو راه خودمونو رفتیم یکم که ازشون فاصله گرفتیم همه از خنده پخش زمین شدیم . از خنده دیگه دلدرد شده بودم عادل هنوزم داشت

بگذار مجنون باشم

حرص میخورد و کلمه های پسره رو تکرار میکرد: صمیمیت؟ بیشعور سرخ رنگ . حیف که گناه داشت وگرنه تا میخورد میزدمش

رادان- خدابگم چیکارت نکنه عادل

همونطور که اشک چشمامو که از شدت خنده از چشمام روون شده بود رو پاک میکردم گفتم: خیلی باحال بود

عادل چشم غره ای رفت و گفت: باحال بود؟ توهم صمیمیت کردی؟ کتک خوردن من باحال بود؟
- توهم که زدی ینده خدارو

عادل - حقش بود میکشتمش جز شهدای کشورش میبردنش

عابد به بحث با آخرین ذره های خندهش پایان دادو گفت: دیگه بریم الان دیگه هوا داره تاریک میشه با یه اتیش میچسبه این شب اخری

همه خنده هایی که تا چند لحظه پیش روی لبم بود با همین حرفش پر کشید دوباره غم زیر پوستم دوید و با حال زاری دنبالشون روون شدم فقط نگاهشو میدیدم که زوم روی من بود لبخند میزد. هوا دیگه کامل تاریک شده بود همه دور اتیشی که روشن کرده بودیم نشستیم اتیشی که جلوی روم بود یک هزارم اون اتیشی که تو قلبم بود هم نمیشد . از بین چوبهای درحال سوختن به چهرهش زل زدم چقدر بااین تلالو نارنجیو زرد رنگ جذابتر بنظرم میرسید. با صدای مارال از عابدی که اونم به من گهگاهی به من نگاهی مینداخت چشم گرفتم

مارال- عابد میشه یه چیزی ازت بخوام؟

از این که عابد رو بدون پسوند و پیشوند گفته بود اخمام ناخودآگاه توی رفت . حواس ها همه شیش دنگ جمع اون دوتا شد

خیلی خشک و جدی گفت

عابد - بگو

مارال یکم نیششو شل تر کردو گفت: راستش شنیدم صدای قشنگی داری

بگذار مجنون باشم
عادل - منم رقص قشنگی دارم خب

مارال چشماشو ریز کردو باخم نگاهش کردو گفت: تو دوباره شروع کردی؟

سجاد با شیطنت چشمکی زدوگفت: عادل جان حواست باشه به جعبه ابزار داداش

عادل تظاهر به دستپاچگی کردو سریع جواب داد: اوه اوه معذرت میخوام اصلا حواسم نبود که تویی
مارال خانم فکر کردم هاله‌س گفتم هاله اینقدر زشت نبود چی شد یهو

مارال- چی؟

عادل - نه منظورم این بود که عوض شده قیافه‌ت اشتباه شد. بفرمایید داشتن می‌فرمودین

مارال- م...

دوباره عادل پرید وسط حرفش

عادل - ولی جدی گفتما

مارال کلافه پوفی کشیدو گفت: چیو جدی گفتی؟

عادل - اینکه رفصم خوبه دیگه

مارال چپ‌چپ‌بهبش نگاه کرد وگفت : میزما

عادل - خيله خب حالا ، دوباره جعبه ابزارشو برد بالا، که بزنه به ما، خسته شدیم به والا ، بس که هی
شما تند شدی روما

صدای خنده تنها جواب به این بداهه‌گویی عادل بود

مارال- نبابا شرو وراتم قشنگه

عادل ذوق زده گفت: از این بهترم همیشه

ریما که یکم از توجه عادل به ریما عصبی شده بود احساسشو با حرفش بروز داد: عادل بس کن
احتیاجی نیست اینهمه بااینو اون شوخی کنی

بگذار مجنون باشم

مارال زیر زیرکی خندید و اروم گفت: یا بسم الله صاحبش اومد

عادل به شوخی گفت: بله چشم

عابد - هنوز منتظر حرفتونو بزنی مارال خانم

چقدرم که مشتاقه

مارال- هیچی خوتستم پیشنهاد بدم برامون یه اهنگ بخونین

سجاد- اره بنظرم بخون

- گیتارم همراهم نیست

مانیا - عیب نداره پسر عمه همینطوری بخون

رادان - این صدا بدون گیتارم عالییه برا شنیدن

بابا||| بیخیال چقدر هندونه زیر بغلش میذارن . لبخندی زدو سرشو به نشونه تایید تکون دادو شروع کرد به خوندن هنوز یه بیت هم نخونده بود که فهمیدم اینهمه نوشابه رو بیخودی براش باز نکردن . هرکلمه ای که از دهنش بیرون میومد غمگین تر میشد ، تن صداشو خیلی خیلی دوست دارم بخاطر همینم فقط صداش بود که روحمو پر کرده بودو هیچی از اهنگش نفهمیدم . اهنگ که تموم شد همه براش دست زدیم و اونم با لبخندو تشکر جوابمونو داد . تااینکه رفته رفته آخرین شب موندنش کم کم تموم شد

پشت پنجره ایستاده بودم که مانیا اروم در اتاقو باز کرد

مانیا- اینجایی؟ کل خونه رو دنبالت گشتم

- کاری داشتی؟

اومد کنارم ایستاد منو چرخوند نگاهش کردم یاد حرف رادان افتادم قیافه هاشونو کنارهم تصور کردم چقدر به هم میومدن اما اصلا حوصله حرف زدن رو نداشتم بخاطر همینم برای الان بیخیال گفتم حرفهای رادان شدم ... چندتا شکلک دراورد منم لبخندی به روش پاشیدم

بگذار مجنون باشم

مانیا- چته عزیزم؟

- من خوبم

مانیا- توهم باعادل گشتی یادگرفتی دروغ بگیا

اخه چرا من اینقدر ضایعم تا دروغ همه میفهمن؟ عرضه دروغ گفتن ندارم اخه من به درد چی میخورم؟ ادامه داد: بعدا به اونم میرسیم ولی الان بیا بریم تو حیاط که منتظرن

- کیا؟

مانیا- بنظرت کی میتونه منتظرت باشه؟

- هنوز نرفته؟

مانیا- مگه میتونه بی خداحافظی باتو بذاره بره؟ من پسر عمه مو میشناسم قیافه ش میگه مغروره اما دلش قد یه گنجیشکه ، تنگ میشه دیگه

- فکر کنه منم مثل بقیه که باهاشون خداحافظی نکرده

مانیا لجوجانه جواب داد: اولاً که نمیتونه همچین فکری کنه چون هم تو هم اون میدونین که نمیتونه تورو مثل بقیه بدونه بعدشم اگه به اون حساب بذاری اون باهمه خداحافظی کرده حالا نوبت توئه . بجنب منتظره

چاره ای جز رفتن نداشتم . هرچند که خودمم نمیدونم برای چی دلم نمیخواست باهاش خداحافظی کنم . شالمو از روی تخت برداشتم و همراه مانیا به حیاط رفتم همه جمع بودن و عادل داشت چمدوناری عابد رو توی جعبه ماشین میداشت ، عابدم ایستاده بود و داشت با عالییه خانم حرف میزد

عالییه خانم: زود برگردیا

عابد - به شرط حیات حتما

عالییه خانم - نگو مادر دم رفتنی این حرفهارو ته دلمو خالی نکن بچه مواظب خودتم باش . چیزی جا نداشتی؟

بگذار مجنون باشم

عابد با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت: چیه فدات شم؟ جوری حرف میزنی انگار دفعه اولمه. حواسم به همه چی هست نگران نباش

عالیه - دورت بگردم مادر نگران کخ همیشه نباشم رسیدی بهم زنگ بزن

عابد با عشق پیشونی مادرشو بوسید و گفت: زود برمیگردم

عادل در جعبه رو بست

باباعلی- پس این هاله کجاست؟ چرا نمیاد؟

کمی نزدیکتر رفتم: من اینجام . ببخشید معطلتون کردم

عابد نگاهی بهم انداخت و لباس کش اومد : عیب نداره

- سفر بی خطر

عابد - ممنون

باهش دست دادم دلم کنده شد حتی حس دوریشم عذاب اور بود چه برسه به اینکه واقعا دور بشه .
اروم طوری که فقط من بشنوم در گوشم گفت: خیلی مراقب هاله من باش

دلم قنچ رفت برای این حس مالکیتش فقط تونستم بگم " توهم " میدونست بغض کردم برای همینم
اخم ریزی رو صورتش نشست

روشو برگردوندو سریع سوار ماشین شد.

عادل - برو شرتو کم کن دیگه باید حتما بگم دستشویی دارم؟ همه چیو که نباید شفاف سازی کنم که

و بازهم مثل همیشه این صدای خنده بود که جوابگوی عادل بود. صدای چرخش ماشین که اومد
دلم از جا کنده شد هنوز از در باغ بیرون نرفته بود پاهام دیگه نای ایستادن نداشت رو برگردوندم و
همونطور که حس میکردم پاهامو فقط ناخودگاه حرکت میدم به یه سمتی که فقط بتونم تکیه گاهی
پیدا کنم. روی تابی که نزدیک استخر بزرگ باغ بود نشستم. به این فکر کردم که چرا وقتی بود تمام
مدت فقط نگاهش نکردم که الان از نگاهش سرشار نباشم که الان یه نگاه ذخیره ازش داشته باشم .
دلم له له میزنه برای دیدن اون چشمهای سبزش میدونم فقط یک هفته نیست میدونم زود برمیگرده

بگذار مجنون باشم

ولی چجوری باید تحمل بیارم نبودشو منی که هرروز جون میگرفتم با صداش.... توی حال خودم بودم که لرزش گوشیم توی جیبم خبر زنگ خوردن گوشیمو داد. به زور از جیب شلوار جینم کشیدمش بیرون فکر کردم یسناست اما انگار عابد قرار بود همیشه وقتی پیداش بشه که من فکرم به تنها کسی که نمیرفت خودش باشه. با قلبی که تندتند میزد به گوشی خیره شدم بعد از چند ثانیه بادستایی لرزون صفحه رو لمس کردم

- ا...الو

عابد - فدای اون صدای پرتعجبت سر کوچه مناظرتم

تا اومدم حرفی بزنی تماسو قطع کرد ..روانی من به چه بهونه ای پیام بیرون اخه؟

نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه از زبونم بیرون اومد هرچی که تو فکرم بود

- چجوری برم بیرون اخه

- تا منو داری که غم نداری خوشگله

با یه چرخش و شتمو نگاه کردم مثل همیشه عادل ناجی بود انگار .

- چی؟

عادل - مگه نمیخواهی بری به وصال یار برسی؟

بعدم یه چشمک زد . گیج فقط نگاهش کردم که خسته از نگاه های من دستمو گرفتو بلندم کرد -
پاشو ببینم دوساعته مارو حیرون کرده

تقریبا دنبالش داشتم کشیده میشدم که نالیدم: عادل لباسمو ببین . با اینا کجا پیام اخه؟

عادل - یه ده دقیقه تو ماشین حرف میزنین دیگه مگه میخواهی بری قبرس؟

سوار ماشین بابا علی شد که بابا اومد نزدیکمون قلبم داشت تو دهنمون میزد به وضوح پریدن رنگمو حس میکردم . هنوز نرسیده به ماشین عادل شیشه رو پایین آورد

بگذار مجنون باشم

باباعلی- مواظبش باش عادل. دخترجان تو زیاد به خودت فشار نیار نگاه کن رنگ به رو نداری انشاالله که اتفاقی نیوفتاده. برید بسلامت

و من فقط با چشمهایی که در اومده بودن از تعجب و لبهایی که از گیجی قفل شده بودن بهش زل زدم و فقط تونستم سرتکون بدم. بالاخره ماشین حرکت کرد عادل نگاهی بهم انداخت و خندید ولی من هنوز گیج حرفهای باباعلی بودم. کنار ماشین عابد نگه داشت و من با تردید نگاهی به عادل انداختم. خندید با شیطنت گفت: بیشتر از ده دقیقه نشه ها

سری تکون دادمو دستم سمت دستگیره رفت که گفت: هاله ... بهتون خوش بگذره

بازم گیج فقط نگاهش کردم نمیدونم چرا زبونم نمیچرخید حرفی بزنم؟

عادل - برو پایین دختر وقتمو نگیر

درو بازکردمو با گفتن "یه فعلا" در ماشینو بستمو به سمت ماشین عابد رفتم در سمت شاگردو باز کردم سزبع نشستم دستمو روی صورتم گذاشتم چند لحظه گذشت ولی حرفی نزد. دستامو برداشتم که دیدن با یه لبخند زل زده به منو دستش تکیه گاه سرش کرده

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

عابد - خوشگله بامزه ترسیده ندیدم

پشت چشمی نازک کردم گفتم: خیلی لوسی قلبم داره میاد تو دهنم

حالت مسخره ای گرفتو گفت: اع؟

- مرض

خندید و بازم دلم رفت برای این خنده ها

- عابد؟

عابد - جون دلم؟

اب شدن کیلو کیلو قند رو حس کردم توی دلم

بگذار مجنون باشم
- خوشحالم که الان کنارتم

عابد - اع؟

- زهرمار این چیه افتاده سر زبونت هی تکرارش میکنی؟

بازم خندید دستی تو موهاش کشیدو ماشینو روشن کرد با تعجبو کمی ترس بهش نگاه کردم

- چیکار میکنی؟ من فقط ده دقیقه وقت دارم باید زود برگردم

همونطور که حرکت میکرد و از کوچه خارج میشد پرسید: کی همچین وقتی رو تعیین کرده؟

- اذیت نکن میفهمن شر میشه بخدا. زشته عابد منو ببر خونه

عابد - نوچ نمیشه

- چرا اینجوری میکنی؟ میفهمن بد میشه

عابد - نمیفهمن

- اگه طولانی بشه نبودنم میفهمن

عابد - نترس طولانی تر از دو روز نمیشه

با چشמהایی که از تعجب و ترسی بیشتر از قبل تقریباً افتاده بود کف دستام گفتم: میفهمی چی داری

میگی؟ دو روز؟ عقل از سرت پریده یا داری منو مسخره میکنی؟

اخم ریزی بین ابروهاش نشست ولی تشخیص مصنوعی بودنش سخت نبود یه ضربه اروم نوک بینیم

زدو گفت: هیچکدوم . نترس عزیزه من چیزی نمیشه

به التماس افتاده بودم: عابد توروخدا بیخیال شو . اصلاً اگه خیلی دلت برام تنگ میشه بیخیال کارت

شو نرو . عابد میترسم توروقران برگرد بریم خونه

بلند زد زیر خنده . با اخم زل زدم بهش

بگذار مجنون باشم

عابد - قیافشو نگاه کن. دختره ترسو نترس فدات شم. همه چیو درست کردم اجازه خانم از قبل گرفته شده

مبهم پرسیدم: چی میگی؟

عابد - هیچی میگم چخبر؟

مشتی به بازوش زدم : زهرمار ادا درنیار درست بگو چیه قضیه؟

عابد - خيله خب باش میگم. راستش به عادل گفتم که به همه بگه یسنا حالش بد شده بیمارستان بستری شده از اونجایی هم که حالش خیلی وخیمه و تنها دوست جنابعالی محسوب میشه قرار شده شما دو روزی در خدمتشون باشی

بعدم یه نیم نگاهی بهم انداختو چشمکی زد دو ادامه داد: البته به اسم یسنا و به کام بنده

نمیدونم چرا اما سرخ شدم. از این دیوونه بازیش غرق لذت بودم که یهو نگاهی به لباسام کردم

- ولی لباسام چی؟

عابد - اع؟ تو که نمیخواستی بیای چطوری یهو به فکره لباسات افتادی؟

پشت چشمی براش نازک کردم که کنار خیابون نگه داشت با گفتن "پیاده شو" از ماشین بیرون رفت. پیاده شدم که دیدم دره صندوق عقب رو بالا داده کنارش قرار گرفتم اشاره ای به چمدون کوچیکی کرد که : بفرما اینم لباسات . دیگه چی؟

متعجب و خوشحال جواب دادم: دیگه تو ...

ولی حرفمو خوردمو با شرم سرمو پایین انداختم بلند خندیدو گفت: اگه میدونستم اینجوری با دیدن لباسات ذوق زده میشی چهارتا چمدون دیگه هم بر میداشتم ازشون

خودمو لوس کردم به طرف در ماشین رفتمو سوار شدم. اونم بعد از بستن در صندوق عقب اومد نشست کنارم ولی حرکت نکرد . سرمو برگردوندمو پرسیدم: چرا حرکت نمیکنی؟

محو بود انگار توی چشمام دستش پشت گردنم نشست اب دهنمو قورت دادم ذهنم برای لمس صورتش آماده بود چشمامو بستم که لبه‌اش روی پیشونیم نشست نفس حبس شدمو بیرون دادم

بگذار مجنون باشم

چشمامو باز کردم سرشو مماس صورتم قرار داد پیشونیشو به پیشونیم چسبوندچشماش میخندید.
فاصله رو از بین نبرد و تو همون حالت گفت: چه آرامشی داره کنارت توله

ضعف کردم براش... لبم و اروم با خجالت جویدم که دستش روی چونم نشستو اروم لبمو از حصار
دندونام بیرون کشید

عابد - نکن اینجوری . اینا صاحب داره ها

با اعتراض اروم غریدم: عااااا

عابد - اینجوری دلبری نکن خانم کار دستت میدما

به گفتن یه "دیوونه" بسنده کردم . و اون بازهم خندید. سرجاش نشست.و گفت: دیگه بهتره راه
بیوفتیم . سرمو به صندلی تکیه دادمو غرق در اون حجم از آرامش زندگیم شدم.

عابد - قول نمیدم تموم نشم اگه یکم دیگه به نگاه کردنت ادامه بدی

پشت چشمی نازک کردم ولی خودمم یادم نمیاد کی یاد گرفته بودم اینقدر لوس بشم؟

عابد - خيله خب باشه حالا قهر نکن. حدس بزن داریم کجا میریم؟

بیخیال لوس بازی شدمو با ذوق اولین شهری رو که به ذهنم رسیدو گفتم: نگو که داریم شیراز؟

عابد خنده ای زدو گفت: کی اینقدر باهوش شدی جوجه ؟

اخمی کردم و گفتم: به من نگو جوجه

عابد - خب راست میگی حق باتو نباید بگم اخه از جوجه هم ریز تری به جوجه برمیخوره

صدای جیغ عابد گفتم تو ماشین پیچیدو پشت بندش صدای خنده عابد پاسخگو شد.....

بااینکه دلم نمیخواست بخوابم و فقط به عابد خیره باشمو از لحظه کنارش بودن نهایت لذت رو

ببرم ولی خب خوابم لازمه دیگه://

چشمام گرم شد و برای اولین بار با آرامش درحالیکه آخرین تصویری که میدیدم عابد بود به خواب

رفتم . . .

بگذار مجنون باشم

دلم از گرسنگی داشت مالش میرفت اروم چشمامو باز کردم که دیدم ماشین ایستاده نگاهی به عابد کردم چشماش رو به من بسته بود. صاف سرجام نشستم ...اع؟ من کی صدلیمو خوابونده بودم. نگاهی بهش کردم کار خودش بود. دیوونه دوسداشتنی. یهو چشماشو باز کرد

عابد - تا جایی که من اطلاع دارم فقط دیوونه ها با خودشون میخندن

دلم میخواست داد بزوم بگم خیلی وقته دیوونتم ولی دیدم نه پررو میشه باچشمایی ریز شده بهش زل زدم: دیوونه خودتعیین فتر از جاش پرید با دستاش مچ دوتا دستمو گرفتو روم خم شد روی صدلی تقریباً خوابیده بودم و با تعجب و کمی ترس بهش خیره شدم اب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم. یعنی اینقدر از حاضر جوابی من عصبی شد. خفه خون گرفته بودم تا خودش اول لب باز کنه با اخم صورتمو دنبال میکرد

عابد - اع؟ من دیوونم؟ پس حواست باشه یه دیوونه خیلی کارا ازش برمیاد

پوزخندی زدم که ابروهاش از تعجب پرید بالا. پرسید: پوزخند میزنی؟ حالا میبینی

دستش رفت سمت اولین دکمه پیراهنش که ترس ریخت تو کل وجودم

- عا...عابد

یهو عین همین ادمای دوشخصیتی لحنش عوض شدو در کمال مهربونی گفت: جان عابد

ولی مگه من ترسم تمومی داشت؟

- میخوای چیکار کنی؟

دست از دکمه لباسش که حالا باز شده بود کشید و باتعجب بهم نگاه کرد

عابد - کاری نمیخواستم ک....

حرفشو خورد و سنگینیشو از روم برداشت با اخم گفت: چی تو سرت بود؟ تو واقعا فک کردی من بهت دست میزنم؟ من هیچ کاری باهات ندارم تا وقتی خودت نخوای به جز این.

یهو به سمت لپام حمله ور شد مات مونده بودم به حرکاتش واقعا که دیوونه بهترین صفتی بود که میتونستم بهش بدم با مهارت تمام به بازی گرفته بود و من فقط عین یه عروسک توی دستاش بودم

بگذار مجنون باشم

دلم میخواست باهش همراه بشم تو این ولی خجالت میکشیدم بالاخره عقب رفت یه نفس عمیق کشید لباسشو صاف کردو نگاهی بهم انداخت لبخند شیطمت باری زدوگفت: اینقدر تو ذهنت این خاطره رو مرور نکن از اینا زیاد دارم برات پیاده شو بریم گشمنه

بعدم یه چشمک زدو خودش پرید پایین. منم مات اون همه پررویی چه خوشحالم هست حالا . یه چیزی تو ذهنم چرخیدو زنگ زد " نه اینکه تو خوشت نیومد" خنده ریزی زدمو از ماشین پیاده شدم . هوا کاملا تاریک شده بود نگاهی به ساعت انداختم نه شب بود طفلکی اینهمه وقت تنها بوده و من فقط خوابیدم؟ وارد رستوران شدیم دلم قنچ رفت از اینهمه خوشبختی . سال قبل این موقع حتی فکر همجین روزایی رو هم تو ذهنم نمیچرخوندم . به دستامون که توهم قفل شده بود نگاه کردم توی دلم عروسی برپا شد. همون لحظه از خدا خواستم که تا ابد این دستا فقط همدیگرو داشته باشن ولی.....

بعد از اینکه دستامو شستم به سرمیزمون برگشتمو منتظر عابد شدم بعد از چند لحظه انتظارم تموم شدو با رویه گشاده به طرفم اومد

عابد - اخمات چرا تو همه جوجه

- جوجه خودتی هی اینو نگو

خندید نمیدونم چرا اما خودکار با خندهش اخمای منم باز شد. همون موقع گارسون رسیدو میزو پرکرد . بیخیال شلوغی رستوران که بخاطر عید بود و همینطور حضور عابد شدمو شروع کردم بدون وقفه به غذا خوردن یه لحظه سرمو بالا اوردم دیدم داره منو باخنده نگاه میکنه

- چیه؟

عابد - عزیزم اروم همهش مال خودته وقت هم زیاد داریم. خفه میشیا

- کوفت خودتو مسخره کن

عابد - با دهن پر حرف نزن دخترک . بیا جلو ببینم

-چی؟

پوفی کشیدو خودش از روی میز خم شد طرفم با دستمالی که دستش بود گوشه دهنمو پاک کرد

بگذار مجنون باشم

عابد - وقتی میگم کوچولویی ناراحتم میشه

بعدم یه ابروشو داد بالا مشغول خوردن شد ولی قلب من هنوز از این نزدیکی دستش به لبم داشتم بالا پایین میپیرید گرفته بودم . ارومتر از قبل شروع کردم به خوردن تا مثل قبل جلب توجه نکنم . دلم میخواست زودتر برسیم . میدونستم فرصتمون کمه ولی خب به بودن کنار عابد می‌ارزه

سوئیچو سمتم گرفت و گفت: برو تو ماشین من حساب کنم میام

باشه ای گفتمو از سر جام بلند شدم و بطرف در خروجی رفتم . پامو از در بیرون گذاشتم که نوری توی ماشین که همین نزدیکی پارک شده بود توجهمو جلب کرد . دستی به مانتوم کشیدم گوشیم توی جیبم بود پس....حتما گوشی عابده چون ندیدم دستش باشه با علم براین که یکی پشت خط داره خودشو خفه میکنه خواستم برگردم به عابد بگم اما منصرف شدم . خودمو به ماشین رسوندمو بعداز باز کردن در بار ریموت سریع توی ماشین نشستم که انگار تماس قطع شده بود . خواستم قفل گوشيو باز کنم که گوشی دوباره توی دستام زنگ خورد . چشمام با دیدن اسم پروانه روی گوشی خشک شد خون تو تنم یخ بست . یعنی چی؟ برای یه لحظه خوش بینانه فکر کردم شایدم اینطوری خواستم برداشت کنم که فامیل طرف پروانه است. صدامو صاف کردم با استرس صفحه گوشی رو لمس کردم. اما با پیچیدن صدای ملایم دختری دیگه چیزی نفهمیدو سریع قطع کردم

گوشی بازهم زنگ خوردو من فقط خیره بهش نگاه میکردمو اهنگ زنگش بدتر از فضای ماشین توی مغز من میچرخیدو زجرم میداد. چرا عابد نمیومد؟ پس کجا مونده بود؟ فکرم بازم رفت سمت دختره و صداش. نفهمیدم چند دقیقه گذشت که عابد اومدو بالبی خندون روی صندلی جا گرفت به گوشی که به تازگی صفحهش خاموش شده بود نگاهی انداخت چون چشمهای من زوم روی اون بود. نگاه از گوشی گرفتمو دوبه شک پرسید:

عابد - چیزی شده؟

با چشمایی غمگین همونطور که به جلوم نگاه میکردم سر تکون دادمو پاسخ منفی دادم . بیخیال نشد

عابد - میخوام قبل از اینکه گوشيو بردارم از خودت بشنوم چی شده ؟ حرف بزنی هاله

بگذار مجنون باشم

باتردید بهش نگاه کردم شاید درستش این بود که منطقی باشم بذارم خودش برام توضیح بده حتی اگه مثل الان درحال انفجار باشم نباید بی اعتمادی زندگیمو خراب کنه

- یکی...یکی زنگ زد..که..که..

عابد - که چی؟ بگو

نفسمو با اه بیرون دادمو با عاجزانه ترین حال ممکن به چشماش نگاه کردم و گفتم: پروانه کیه عابد؟

توقع پریدن رنگش یا حداقل انکار در شناخت این اسم داشتم اما ...

عابد - چی؟ پروانه زنگ زده؟ وای خدایا چطوری یادم رفته بود

بعدم بدون لحظه ای تعلل دست بردو گوشیو برداشت و سریع از ماشین پیاده شد بغض کرده به رفتنش نگاه کردم . حال مزخرفی که داشتم رو حتی نمیتونم توصیف کنم. دستم خودکار دستم به سمت دستگیره رفت حالو نمیفهمیدم فقط حس میکردم باید برم . زندگی عابد جایی برای موندن من نبود . ساناز مارال رها و حالا پروانه اینهمه ادم دورش بودن چطوری توقع داشتم از بین اینهمه دختر دل فریب اون منو انتخاب کنه چه بسا کسای دیگه هم باشن و من بی خبر باشم ازشون. به خودم که اومدم کنار خیابون تاریک که تک و توک ماشین رد میشدن در حال قدم زدن بودم . هه قدم زدن؟ شاید بهترین واژه کشیده شدن بود. چشمام دیگه نه ماشین عابد رو میدید نه رستوران به اون بزرگی رو پس حتما خیلی دور شده بودم . باد که به صورتم خورد سوزش سردی احساس کردم دست بردم سمت صورتمو تازه فهمیدم که دریاچه ای روون شده روی صورتم. عابد هم رفت بااینکه قرار نبود تنهام بذاره رفت. گفت کسی جز منو نمیخواد ولی رفت گفت فقط من تو قلبشم ولی رفت رفت. مامان بازم تنها شدم ایستادم چند دقیقه ای بود که حس میکردم سایه ای پشت سرم میاد اعتنایی نکردم و به تصمیمی که گرفتم برای اخرین بار فکر کردم شاید عجولامه بود اما بهترین راه بود باید برای همیشه از شر زندگی خلاص میشدم . بدون نگاه کردن به جاده پا روی اسفالت گذاشتم نوری به صورتم میخوردو هر لحظه حضورشو پررنگتر میدیدم ایستادمو بی روح بهش نگاه کردم صدای بوق ممتدش توی گوشم میپیچید که صدای اشناى فریاد عابد توی گوشم پیچید: هههههههههه

دستی دورم حلقه شدو به کنار خیابون پرت شدم ضربه ای که به سرم خورد دنیارو جلوی چشمام تیره و تار کردو دیگه هیچی نفهمیدم

صدای زمزمه هایی رو میشنیدم پلکام سنگین بودو گلوم خشک خشک . انگار که هزار ساله توی بیابون برهوت گیر افتاده بودم بوی الکل و دارو رو حس میکردم سرم درحال دوران بود به سختی چشم باز کردم تار دیدنم فقط برای چند ثانیه بود اروم ناله میکردم . که دستی روی پیشونیم نشست. دقیق که نگاه کردم عابد رو دیدم

عابد - تو که منو جون به سر کردی جوجه . حالت چطوره؟

- برا چی منو اوردی اینجا؟

عابد گیج نگاهم کردو گفت: یعنی چیزی یادت نمیاد؟

یادم بود خوبم یادم بود مگه میشه یادم نباشه پروانه خانمشو.

- من باید برم

توی جام نیم خیز شدم که متوجه سرم توی دستم شدم . بی هوا از دستم بیرون کشیدمش بابتهت نگاهم کردو گفت: چیکار کردی دیوونه؟

- من حالم خوبه . یه بلیط بگیر من برم پیش بقیه . نمیخوام دیگه بیشتر از اینا مزاحمت بشم

اخماشو توهم کشیدو جواب داد: هاله... وقتی توضیح بدم برات همه چیو میفهمی که سر یه سو تفاهم بچگانه میخواستی زندگیمونو به هم بریزی...

همچین میگه زندگیمون انگار شیش سال زنو شوهریم

عابد - ... گوش کن به حرفم وسط حرفم نپر پوزخندو باورم نمیشه هم نداریم من میگم توهم باید باور کنی یعنی مجبوری

حرصی نگاهش کردم پسره بیشعور به جای اینکه الان ازم دلجویی کنه داره دستور میده

عابد - متوجه شدی چی گفتم؟

سری تکون دادم ک گفت: نشنیدم چیزی بگی

بگذار مجنون باشم

کلافه نفسمو بیرون دادمو گفتم: بگو میشنوم

عابد - شنیدن کافی نیست

دندونامو از حرص روی هم فشردم

- خيله خب بگو این سوتفاهمی که میگی چی بوده . هرچی بگی باور میکنم

عابد - خوبه. این خانمی که اسمشو زدم پروانه صاحب همون سرای سالمندانی بود که میرفتیم اونجا. قرار بود یه مبلغی که جمع شده بود از بچه ها تو حساب من بود رو به حسابش واریز کنم به عنوان یه کمک نقدی چون شدیداً به پولش برای درمان چندتا از سالمندا احتیاج داشتن اون خانمم زنگ زد که ببینه چرا هنوز پول واریز نشده و اگه همچین قصدی نداریم یه فکر دیگه کنه . اسمشم مریم پروانه بود که فامیلشو سیو کرده بودم اون بنده خدا نزدیک به پنجاه سالشه

زبونم بسته بود پلک زدم اولین قطره از اشکام سرخورد با سرانگشتش پاکش کردو همونطور که اخم کرده بود گفت: دیگه نبینم بهم شک داشته باشی هیچکس توی زندگیه من نیست گریه هم نکن . دیگه هم نبینم از این بچه بازیا دربیاری هر اتفاقی افتاد اول از خودم میپرسی قبل از هر تصمیمی تاکید میکنم هاله هر اتفاقی. الانم بمون اینجا تا بگم یه دکتر بیاد وضعیتتو چک کنه

نذاشت حتی جواب حرفاشو بدم بی تربیت. از اتاق خیلی سریع بیرون رفتو من فقط به حرفاش فکر کردم نمیفهمم از کجا اما مطمئن بودم که بهم دروغ نمیگه حالا این اطمینان خاطر از کجا اومده بود ؟ خدا داند. طولی نکشید که با یه پرستارو یه دکتر وارد اتاق شدنو بعد از برسی زخمی که روی سرم بود و چندتا توصیه مرخصم کردن. به خودم که اومدم دوباره تو ماشین کنار عابد نشسته بودم....
پشیمون از غلطی که کرده بودم زبون باز کردم که چیزی بگم

- عابد من....

پرید وسط حرفم

عابد - منو تو فقط دو روز برای خوشگذرونی دونفرمون وقت داریم. نذار همش به بحث و دعوا و منت کشی و این چرندیات بگذره. خب چخبر؟

خندیدمو مثل همیشه یه دیوونه ای نثارش کردم

بگذار مجنون باشم

تارسیدن به مقصد دیگه پلک رو هم نداشتم کلی باهم گفتیمو خندیدیم اهنک رو زیاد میکردیمو با صدای بلندو هیجان بالایی همراهیش میکردیمو من غرق در این خوشی بودمو با دیدن چراغ های شهر بالاخره به ارزوم رسیدمو پا توی شهر شیراز گذاشتیم. غافل از اینکه این خوشیا پایدار نبود...

ذوق زده دستامو به هم کوبیدم

عابد - اگه میدونستم اینجا اینقدر خوشحالت میکنه یه خونه اینجا برات میخریدم

- خیلی ممنونم ازت عابد خیلی. برای همه چیز

لپمو کشیدو گفت- فدای تو خانم. قابلتو نداره

- ممنون

ساعت شیش صبح بود و هوا روشن شده بود مستقیم به یه هتل رفتیم چون باهم محرم نبودیمو من شناسنامه ای که قبلا داشتمو عوض کرده بودم باهم بهمون اتاق ندادن به ناچار عابد دوتا اتاق که یکی دوتخته اون یکی یه تخته بود گرفتو راهی شدیم یه خدمتکار همرامون اومده بود درهارو رو باز کرد که عابد تشکری ازش کردو فرستادش دنبال کارش تا اومدم برم داخل اتاقم دستمو گرفت

عابد - کجا؟

- وایعنی چی؟ خب میرم تو اتاقم دیگه. خیلی خستم

عابد - میدونم خسته ای ولی

اشاره ای به اتاق خودش کردو ادامه داد: اتاق شما اینجاست

- اخه..

عابد - اخه ماخه نداریم بدو تو که کلی خوابم میاد. مرض که نداشتم یه دو تخته بگیرم بدو تو

در اتاق خودمو بستمو روونه اتاق عابد شدم چمدونارو کنار کمد گذاشت روی یکی از تختا افتاد

- خوابیدی؟

عابد - چیکار کنم پس؟

بگذار مجنون باشم
- پاشو لباساتو عوض کن

عابد - وای نه اصلا حالشو ندارم گیر نده هاله

- میگم پاشو

نفسشو محکم بیرون داد لباسایی که میخواستمو برداشتمو به طرف در اتاق رفتم

- تا من لباسمو عوض میکنم توم عوض کرده باشیا

بعدم از دراتاق بیرون رفتم. اتاق که نه یه سویت بود. همه چیزش کامل یه اتاق که توش دوتا تخت
یه نفر بود با یه سالن که نمیدونم اسمشو میشه پذیرایی گذاشت یا نه. لباسمو عوض کردم یه تقه
به در زدم. صدای خوابالود عابد توی گوشم پیچید

عابد - بیاتو

دستگیره رو پایین کشیدمو وارد اتاق شدم که چشمام موند روی بالاتنه تاحالا اینجوری فکر نمیکنم
دیده بودمش. اب دهنمو از اون حجم جذابیت روبه روم گرفتم سعی کردم خودمو کنترل کنم

- مگه نگفتم لباساتو عوض کن؟

ساعدشو از روی چشماش برداشتمو اشاره ای به شلوارکی که پاش بود کرد

عابد- عوض کردم دیگه

- تی شرتت کو؟

عابد - بیخیال دیگه. خوابم میاد. بعدم من عادت دارم موقع خواب باید اینجوری بخوابم

چشمکی زدو ادامه داد: حالا مگه بده دارم یه لطف میکنم بهتو اینهمه عضله رو مجانی میذارم دید
بزنی؟

- یکم خودتو تحویل بگیر

شیطنتوار پرسید:

بگذار مجنون باشم

عابد - جان عابد خوشتر نمیداد؟

بعدم خندید. "پرو" ای نثارش کردم. به سمت تختم رفتم. از اونجایی که خیلی خسته بودم خیلی زود خوابم برد



به گوشیم که دوباره داشت زنگ میخورد نگاه کردم تو رژ لبم زدمو جواب دادم

- جانم؟

عابد - صدای منو از بالای درخت میشنوید

- چی؟

عابد - ای بابا هاله داری چیکار میکنی؟ زیر پام درخت سبز شده دوساعته منو فرستادی پایین گفتم ده دقیقه دیگه میای هنوز نیومدی

- غر نزن دیگه اومدم

عابد - زودتر

تماسو قطع کردم شالمو روی سرم انداختم. آخرین نگاهم توی اینه انداختمو از اتاقو بعدم از هتل بیرون رفتم جلوی در ورودی عابد رو توی ماشین دیدم به طرف ماشین رفتمو خیلی زود روی صندلی جا گرفتم

عابد - الانم نم....

حرفشو خوردو همین باعث شد که بهش نگاه کنم - چیشد؟

لبخند تحسین امیزو پر از شیطنتی رو لبش نقش بسته بود

عابد- بابا مثل اینکه اینهمه انتظارمون بیخود نبود. خوشگل شدی جوجه

خدم گرفته بود از این اعتراف شیرینش

- خودتو لوس نکن راه بیوفت

بگذار مجنون باشم

عابد - لوس چیه؟ جدی میگم . بدجور چشمو گرفتیا

- داری میگی قبلا خوشگل نبودم دیگه؟

عابد - چرا ولی الان یه جوهره دیگه به دل میشینی

- زبون نریز برو دیر شد

- ای به چشم . ولی یادم می مونه بی انصافی کردی.

حرکت کردو من به این فکر کردم این عابد مغرور که فقط بلد بود پوزخند تحویلیم بده اینهمه شیطننتو حرفایی که قند تو دلم اب میکردو کجا قایم کرده بود . باهر حرفی که میزد به اوج میرفتمو پر میشدم از حس خوب داشتنش...

اولین جایی که برای رفتن در نظر گرفته بودیم پارک قلعه بندر بود جایی که واقعا رنگ های سبزش به غایت زیبا بودو تو چشم. دل ادمو به شور میاورد. ولی سبز تر از اونا چشمای عابدی بود که واقعا حضورش سبزترین فصل از چهارفصل زندگیم بود.

عکسهای جالب و دیدنی هم گرفتیم مقصد بعدیمون هم کلیسای شمعون غیوربود . کیه که اینجارو ببینه عاشقش نشه . این کلیسای مسیحی، به جرات میتونم بگم یکی از زیباترین کلیساهای میتونه باشه. سقف نمازگاه، طاق ضربی آجری است و به جای دریاچه در همه جا پنجره‌های رنگارنگ با نقشه‌های مهندسی ریز و بسیار ظریف، به کار رفته.....

عابد - چطوره؟

- سوال داره؟

عابد - پس خوشت اومده

با ذوق جواب دادم : خیلی

لپمو کشیدو گفت : شیراز کلا شهر خیلی قشنگیه خیلی جاها هم داره واسه دیدن اما وقت نداریم اما بهت قول میدم دفعه دیگه وجب به وجبش رو بهت نشون بدم.

- قول دادیا

بگذار مجنون باشم

عابد - عابد زیر قولش نمیزنه بچه

- قربونش برم من

عابد - اوه اوه نمردیمو شنیدیم این جیزارو از زبون تو خانم

لبخندی زدم ولی توی ذهنم فقط یه چیزی بود اونم اینه که چرا هنوز اون جنله ای که میخوامو از زبونش بیرون نمیکنه چرا واقعا؟ میدونم که میدونه دارم برای شنیدنش له له میزنم ولی بازم نمیگه نمیدونم چمه ولی انگار همه جمله هایی که گفته و میگه یه طرف این دوست دارمی که هنوز ازش نشنیدم یه طرف

- الان کجا داریم میریم؟

عابد - یه جایی که هم شام بخوریم هم یه جای خیلی قشنگ برای دیدنه که اگه هزار روزم تماشاش کنی سیر نمیشی

- کجا؟

عابد - خانه شاپوری

- من دلم میخواد برم سعدیه و حافظیه

عابد - اونو اخرشب میریم که واقعا آرامش داره

از خوشحالی ته دلم خالی شد ولی یه لحظه یه چیزی تو ذهنم چرخید

- عابد

عابد - جان

اب شدن قند توی دلم بعد از همین یه کلمه ش چیز بعیدی نبود

- اگه خسته ای میخوای بریم هتل استراحت کنی؟

عابد - مگه کنار تو بودن خستگی هم میاره؟

بگذار مجنون باشم

جوابش فقط لبخند یعنی جوابی نداشتم به اینهمه محبت و مهر. چون عید بود شیراز هم شهری بود که تو این روزا خیلی شلوغ میشد یکم طول کشید تا برسیم هوا تاریک شده بود ورودی عمارت که قرار گرفتیم عکسش توی ابی که جلوش روون بود بااون زرق و برقی که چراغ هاش که توی شب روشن بودن افتاده بود و چقدر حس کردم زیباترین چیزها رو فقط تو همین چند ساعت دیدم بازم با قدر دانی به عابد نگاه کردم. دستشو پشت کمرم کمی فشار داد به ناچار برخلاف میل باطنیم که خواهان ساعتها ایستادنو تماشا کردن این صحنه زیبا بود به راه افتادم . همینطور که به سمت رستوران میرفتیم جاهایی از این عمارت قدیمی که حالا اتفاقاتی مدرن هم توش افتاده بود تماشا میکردم . هرگوشه اش یه چیزی داشت که ادمو جذب کنه خصوصا صنایع دستی‌شون که واقعا مورد علاقه من بود. حس میکردم اگه از بالا شیرازو ببینیم این عمارت با این نور پردازی فوق العاده زیباش تو شب مثل یه نگین میدرخشه .. فقط میتونم بگم بینظیره. پشت میز نشستیم موسیقی سنتی درحال اجرا بود

عابد - میدونی چی توی تو هست که خیلی جذابه؟

کنجکاو پرسیدم: چی؟

عابد - اینکه هیچوقت ذوقتو پنهان نمیکنی عین بچه ها میمونی از هرچیزی که خوشت بیاد چشات ستاره بارون میشه

خندیدم و اون فقط نگام کرد

خندمو قورت دادمو دست از سرچشماش برداشتمو مشغول خوردن شدم ولی اون هنوز خیره به حرکاتم با بهترین لبخندش مونده بود صدام زد:

عابد- هاله

بی هوا جواب دادم : جانم

عابد- هیچی

- دیوونه ای ایا؟

لبخندش پررنگتر شدو گفت: اون ک صدالبته ولی من جوابمو گرفتم

بگذار مجنون باشم

مبهم نگاهش کردم که گفت: شام تو بخور

جواب من فقط ی جانم بود یعنی شنیدن این یه کلمه براش انقدر شیرین بود؟ یکی از درون بازخواستم کرد: " مگه برای تو شنیدن این کلمه شیرین نیست" با لبخند شروع کردم به خوردن میون خوردن شام گاهی نگاهامون باهم تلاقی میکرد ولی انگار تنها جوابمون به هم لبخند بود . انگار که مهر سکوت به لبامون زده بودن. انگار بانگاهامو باهم حرف میزدیم . انگار که به اوج آرامش رسیده بودیمو همین کنار هم بودن اروممون میکرد ... با دستمال دهنمو پاک کردم

- تموم شد

اخماشو توهم کشیدو گفت: تا تهشو نخوری از جات تکون نمیخوری

- وای عابد بخدا جا ندارم دیگه

عابد - اتفتقا برا همین میگم باید بخوری تا جا باز کنی

- خب اونجوری که چاق میشم

شیطون جواب داد: کیه که از گوشت بدش بیاد

پرو شدمو جواب دادم: وجترینا

بلند زد زیر خنده . البته نه اونقدر بلند که همه سرها به سمتمون بچرخه

عابد - خب مثل اینکه بدشانسی جوجه چون من وجترین نیستم که هیچ از قضا عاشق گوشتم

- پرو

بشقتبو به سمتم هل دادو قاشقو به طرفم گرفت: تا تهشو میخوری

پوفی کشیدمو قاشق چنگالو تازدستش گرفتم. صاف روی صندلیش نشستو دستاشو روی سینهش جمع کرد چشمم ناخوداگاه به سمت بازوهایش رفت . کی میشه سرمو بذار رو این سنگهای عضلانی و اروم بگیرم و تموم شه هرچی فکرو خیال تو ذهنمه؟

عابد - گفتم غذا تو بخوری نه منو

بگذار مجنون باشم

- روتو کم کنا

عابد - عجب تو زل زدی به من دوساعته من روم زیاده؟

- دوسدارم چشا مال خودمه

عابد - پس داشتی نگاه میکردی؟

خندم گرفتی بود اونم غریزه شیطنتش فعال شده بود

- خیلی پرویی بخدا

بابرو اشاره کرد به بشقابمو گفت: بحثو عوض نکن تا شامتو تا اخر نخوری از اینجا نمیریم

کلافه نفسمو بیرون دادمو یه قاشق از غدامو با حرص وارد دهنم کردم با بدترین حالت ممکن

میجویدمش همینطور بعدی و بعدی اونم دست به سینه نگاه میکرد تا اینکه اخرین دونه از

برنجم خوردم

- تموم شد

خم شدو فاصلمونو به صفر رسوندو پیشونیمو بوسیدو گفت : من میرم حساب کنم . بیرون نرو جلوی

در وردی منتظرم بمون تا پیام

سری به معنی مثبت تکون دادمو اون راهی شد منم بعد از برداشتن گوشیهو کیفم به طرف در رفتمو

منتظر شدم تا بیاد

یه ده دقیقه ای طول کشید تا بیاد

- چقدر طولش دادی؟

همونطور که راهنماییم میکردو از در خارج میشدیم گفت : یکم شلوغ بود . عیده ناسلامتی. بریم یه

چرخی این اطراف بزنیمو بعد بریم یه آرامش روحی از خواجه بگیریم

ذوقی به دلم نشست. این اولین بار بود که میخواستم برم اونجا اونم با عابد واقعا حال خوبی داشتم .

چشمام روی شیرینی های محلی که خودشون بهش میگفتن یوخه اما من به اسم کاک میشناختمش

بگذار مجنون باشم

که خیلی خوشمزه بود همینطور مسقطی و حلوا کاسه ای رنگینک حلوا خارک و و و. انگار بهم چشمک میزدن. بی هوا سمتشون کشیده شدمو از هرکدوم از شیرینی ها تقریبا یه بسته گرفتم.

عابد - بهتره اینارو تا فردا ظهر بخوری

- چطور؟

عابد - چون که فردا باید برگردی پیش بقیه

ناخودآگاه دلم گرفت. نمیشد به روم نیاره حالا.

- چی فکر کردی همشو میخورم

عابد - خودت تنهایی؟

- پس چی؟ حتی یکصدم ثانیه هم تو ذهنت نچرخه که داری این شیرینی هارو میخوریا

آروم تو گلو خندیدو گفت: میگمت حالا

دهن کجی کردم و به سمت بقیه صنایع رفتم غرفه بعدی غرفه عرقیجات بود که همه شون توی کوزه های شیشه ای بودن از همه بیشتر فکر کنم نعنا بود که بااون رنگ سبزسیدیش تو چشم میزد. کلافکرکنم از وقتی عابد رو دیدم عاشق رنگ سبز شدم. عاشقم دیگه. بیخیال نعناها شدم اما انگار عابد خوشش اومده بود دقیقا از همون نعنایی که میخواستم. صنایع دستی بعدی که توی غرفه کناری بود چیزی به اسم گبه بود که چیزی ازش نمیدونستم فقط از عابد تا حدودی شنیدم که این صنایع دستی در اصل برای عشایر لر بوده که با ییلاق قشلاق کردنشون کم کم مردم اینجا هم ازشون یاد میگیرن. هی من میگم این گل پسر استاد همه چی دونه....

غرفه ها پر بود از صنایع دستی دیگه بوریا بافی نقره کاری گلیم کاشی هفت رنگ و کلی وسایل دیگه که خیلی جالب بودنو چشمگیر بالاخره وقت رفتن با این جمله عابد فرا رسید.

عابد - خب بریم که دیگه حافظیه داره چشمک میزنه

با ذوق دستمو خواستم بالا بیارم و به هم بزنم که دستم محکم خورد به عابد و از اونجایی حواسش نبود دستش یکم به جلو پرید. خندیدو گفت: چته دختر اروم

بگذار مجنون باشم

باخجالت جواب دادم

- ببخشید. یکم ذوق زده شدم .

عابد- این یکم بود؟

- خبه توم حالا انگار دستم شمشیر بود دستش قطع شده افتاده اون وسط داره بال بال میزنه

خندیدو به سمت ماشین رفتیم وسایل رو پشت گذاشتیم و سره جامون جا گرفتیم . ننشسته خیلی
خشن به سمتم اومد شوکه فقط نگاهش میکردم و اون خیلی راحت از شل بودن من استفاده
میکردو به کارش ادامه میداد

ارامشی که به سراسر وجودم تزریق میشد تضاد جالبی با خشونت رفتاری عابد داشت . از تک به تک
کارهایی که میکرد خوشحالی به بند بند وجودم سرازیر میشد. دلم میخواست همراهیش کنم ولی
بازم مثل همیشه این خجالتی مانع میشد. سرشو کمی عقب برد ولی هنوز کامل بهم چسبیده بود
صورتمو با دستاش قاب گرفت با لبخندی که واقعا برام شیرین بود پرسید: مقصر خودتی که امروز
خیلی خوشگل شدی

لبو جویدم از ذوق بود یا از حیا نمیدونم

عابد - نکن اونجوری

سرمو پایین انداختم موهای روی صورتمو همونطور که دستش بغل صورتم بود با شصتیش کنار زد و
برای حسن ختام این لحظه عالی که داشتم به پیشونیم بوسه ای زدو کنار کشید . دلم نمیخواست
دستی به صورتم بزنم یا حتی تکونشون بدم جایگاه خاطره ای ناب از عابدم بود. به راه افتاد ساکت
بودم خودمم نمیدونستم چرا اما دلم میخواست فقط توی سکوت کنارش بشینم ایندفعه برخلاف
مقصد قبلیمون که برای رسیدن بهش کلی تو ترافیک مونده بودیم اصلا به شلوغی خیابون نخوردیمو
خیلی زود رسیدیم . با ذوقی وصف نشدنی از ماشین پیاده شدم . به پیشنهاد عابد اول سر مزار
سعدی رفتیم و بعد به حافظیه

شلوغ نبود اما عاری از جمعیت هم نبود . فاتحه ای خوندمو چشم به مزار دوختم صدای اشنایی زیر
گوشم پیچ زد: حافظ و فالش

بگذار مجنون باشم

نگاهش کردم پاکتی که نمیدونم از کجا آورده بود اما مطمئنا توش فال بود رو ازش گرفتم و به ارومی بازش کردم. چشمم به بیت اول که خورد دلم لرزید

" الا یا ایها الساقی ادركاسا وناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها"

دیگه ادامه ندادم . ناخواسته بغض کرده بودمو دلشوره مضحکی به سراغم اومده بود . چم شده بود یهو؟ فقط با یه بیت؟ اصلا ببینم حافظ مگه همین یه شعرو گفته که هرکی تا میخواد فال بگیره همین میاد براش؟ بیخودی اعصابم خورد شده بود عابدم مدام دستم مینداختو هی میخوند: اخم نکن نمید اخم به اون دو چشات

دلم میخواست سره اونم بکوبم به طاق پسره لوس مسخره

با صدای پیچ پیچ ارومی گوشام تیز شد . درست تشخیص دادم صدای عابد بود

عابد- نه بابا حالش الان خوبه همینجا کنارم خوابیده اره بقران قلبم داشت میومد تو دهنم اره اره حتما برای فردا واسهش بلیط گرفتم میاد رشت اره دیگ تو حدودا ۲ بعد از ظهر فرودگاه باش نه

حوصله دیگه داشت سر میرفت چشمامو باز کردم که نیم نگاهی بهم انداخت دستی تو موهاش کشیدو با مخاطبش حرف زد: من دیگه باید برم اره ... نه خداحافظ

گوشیو تو دستش چرخوندو رو به من گفت: ساعت خواب خانم؟

- بیخشید خیلی خسته بودم

عابد - نه نمیخشم

- بدرک

با حرص از ماشین پیاده شدمو درو به هم کوبیدک که صدای خندهش همونطور که از ماشین پیاده میشد اومد.....

عابد - کجا کجا؟

بگذار مجنون باشم

- وا یعنی چی؟ دارم میرم بخوابم دیگه

عابد - اون همه شیرینی رو که نمیتونی ببری خونه اقا جون

- خب؟

عابد - فرداهم باید بری

گلافه دوباره گفتم : خیب؟؟

عابد - باید الان بخوری

لبخند پراز شیطنتی رو لبش نشست و ادامه داد: اگه نمیتونی من حاضر از خود گذشتگی کنما

اخمامو تو هم کردم و گفتم: نخیر خودم میتونم بخورم مگه چهارتا دونه شیرینی چقدر سنگینه؟ کجا گذاشتیشون؟

خودشو پرت کرد روی کاناپه جلوی تلویزیونو با دست اشاره ای به میز کنار پنجره کرد. چشم چرخوندمو به سمت نایلونهای خرید رفتم تقریباً ده تا نایلون پراز شیرینی بود خدایا من کی اینهمه شیرینی خریده بودم نگاهم خودکار به سمت عابد برگشت . هنوزم لبخند داشت. کم نیاوردمو همه نایلونارو برداشتم رفتم جلوش نشستم . حتی از نگاه کردن به اون همه شیرینی هم دلم زده میشد چه برسه به خوردنشون . عجب غلطی کردم . همونطور حیرون به اون حجم از غلط کردنام خیره بودم

عابد - چیشد پشیمون شدی؟

- نخیر

عابد - پس چرا نمیخوری؟

- دارم فکر میکنم مزه کدومش بهتر بود اول همونو بخورم

معلوم بود باور نکرده خندهش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد. دستشو زد زیر چونهش منتظر بهم نگاه کرد

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

بگذار مجنونت باشم

عابد - دوسدارم ببینم چجوری میخوری؟

- دلم نمیخواه اصلا جلوی تو چیزی بخورم

عابد - اع؟ زرنگی میخوای بری بریزیشون بیرون؟

پس ذهنمو خونده بود. مسخره . چیکار کنم بااین همه شیرینی اخه؟ هنوزم داشت نگام میکرد . چشم ازش گرفتم و اولین بسته از شیرینی هارو باز کردم هنوز نخورده سالم داشت بد میشد . مزه یوخه ها که زیر زبونم رفت دلم قنچ رفت برای اینهمه خوشمزگی تا ته این بسته رو خوردمو بسته بعدی و بعدی ولی مگه چقدر جا دارم اخه . اونم که لبخند از رو لباش پاک نمیشد

عابد - نکن دختر. لجبازی نکن فکر قندخونت باش

سر لجبازی با پرویی جواب دادم

- خیلی خوشمزه‌س حیف که نمیتونی بخوری

با چشمایی ریز شده نگاهم کرد تا بفهمه حرفام دروغه یا راست؟؟؟ منم کم نمیآوردمو با ولع خاصی میخوردم فکر کنم ب نایلون سوم یا چهارم رسیده بودم که حس میکردم معدهم دارم میسوزه . نمیرم خیلی کاره

عابد - میمیری می مونی رو دستم نکن دختر

معدهم میسوخت کم نمیآوردم

- وا خب از اینا دوستدارم

عابد - از کدوما؟

معدهم میسوخت کم نمیآوردم

- شیرینی هارو میگم دیگه

عابد - اع؟ منم شیرینم دیگه بیا منم بخور

معدهم میسوخت کم نمیآوردم

بگذار مجنون باشم

- پرو نشو دیگه . اصلا صبر کن ببینم من دهنم به جنبو جوشه تو چرا نمیری بخوابی؟

عابد - دارم لجبازی خانمو تماشا میکنم

معدمه میسوخت کم نمیاوردم

- اصلا هم لجبازی نیست . خیلی خوشمزه‌س

دست زیر چونه‌ش زدو بازم توی اون نور کم به من خیره شد اخ که معدمه میسوخت

نایلونها از زیر دستم کشیده شد عابد اخم کرده نگاهم کرد

عابد- پاشو ببینم دو روز بامن بودی میخوای خودتو سر یه لجبازی به کشتن بدی؟

- هی میگه لجبازی. لجبازی چیه؟ اینارو...

پرید وسط حرفمو گفت: یبار دیگه بگی اینارو دوستدارم من میدونم باتو

خیلی جدی این حرفشو زد ولی مگه من ترسی داشتم

- اینارو دوستدارم خب

چشمهای ریز شده‌ش خبر از خشونت درونش میداد از جاش پاشد به تبعیت از اون منم از جام بلند شدم اولین قدمو به سمت برداشت سرم گیج میرفت معدمه به جوشش رسیده بود یه قدم عقب رفتم قدمهای کندمون اون به طرف من و من برای فرار از اون تندتر شد تا جایی که واقعا داشت عین دیوونه‌ها دور خونه دنبالم میدوید

عابد - جرات داری وایسا

- جرات دارم ولی عقلم هنوز سره جاشه

همونطور در حال دویدن بودیم که صحنه تکراری همه رمانها و داستانهای عاشقانه برای منم رقم خورد بهم رسید تعادلمو از دست دادم اما قبل از اینکه اون منو بگیره من برای جلوگیری از افتادن به یقه‌ش چنگ انداختم که باهم نقش بر زمین شدیم . کمرم خورد شد صدای اخ بلندم پیچید توی خونه اما انگار اون، جاش راحت بود. چشمامو با درد باز کردم خیره به صورتم بود . قیافه‌مو نمیدیدم

بگذار مجنون باشم

اما میدونم که قرمز شدم اینو از گرمای گونه هام فهمیدم نمیدونم چقدر به هم نگاه کردیم که صدای زنگ واحد زده شد...

- آقای محترم یکم ارومتر بخدا این خانم ما مریضه اعصاب روانش ریخته به هم با این سرو صدا ها
مظلومانه سرمو پایین انداخته بودمو پای راستمو تکون میدادم . همونطور که به زمین خیره شده بودم دستامو رو سینهم جمع کرده بودم.

عابد - بله اقا حق با شماست

بعد سرشو برد نزدیک گوش مرده و یه چیزی دره گوشش گفتو سرشو عقب کشید . مرده هم خندهش گرفته بود یه سری تکون دادو با یه خداحافظی خوشحالمون کرد . عابد درو بستو به سمتم اومد مشکوک پرسیدم: چی بهش گفتی اتیشش یدفعه گلستان شد؟

عابد قیافه ای گرفت و گفت: مردونه‌س جوجه به درد شما نمیخوره

با حرص نگاهش کردم از کنارم رد شد . پشت سرش دهن کجی کردم ولی انگار پشت سرش چشم داشت. بدون اینکه برگرده گفت:

- دهن کجی اصلا کاره خوبی نیستا

- همین که هست

یهو چرخید سمتم سره جاش ایستادو یه دستشو توی جیبش کردو با چشمهای ریز شدهش بهم زل زد... الهی من فدای اون ژستت...

- انگار سرت به تنت زیادی کرده

فقط نگاهش کردم .نمیدونم فکر کنم از اون حالتش ترسیدم که چیزی نگفتم ... چند لحظه ای همونطوری نگاهم کرد

- چیه ادم ندیدی؟

بگذار مجنون باشم

اخمش پررنگ تر شدو به راه افتاد تا رسید بهم چشمامو بستم ... که یهو حس کردم دستاش دورم حلقه شد. اروم چشم باز کردم که دیدم تو بغلشم سرمو باشک و تردید بالا بردم و به صورتش نگاه کردم

عابد - فرشته ندیدم

شیطنتم گل کردو گفتم: فرشته کیه؟ من هالم

تو گلو خندیدو سرمو به بازوش چسبوند . حرکت دستاش روی موهام بود که مانور میداد تو دلم بلوایی به پاشد پر شدم از هرچی حس بود سرخوشی، آرامش، آرامش . آرامش .

کف دستمو بی هوا روی بازوهای تنومندو عضله ایش گذاشتمو کمی به سمت پایین کشیدم. نفس عمیقی کشید . صدای بمش توی گوشم پیچید: تا حالا بهت گفته بودم؟

بگو بگو وای خدا میخواد بگه دوسم داره؟ بگو عابد بگو

- چیو؟

عابد - اینکه....

مشتاق نگاهش کردم . مکثش اذیتم میکرد. چرا نمیگفت پس؟

- اینکه؟؟

عابد - اینکه خیلی خوبی

بادم خالی شد گوشه لبم کج شد بازم نگفته بود ولی اون انگار اصلا حواسش به قیافه نبود که بفهمه چقدر مشتاقم برای شنیدن اون یه جمله و حالا که بازهم نگفته بود تمام خوشیم عذا کرده . همونطور که بازهم سرمو توی بازوش پنهون میکردم زیرلب یه ممنون گفتم .

انگار فهمید به مزاجم خوش نیومد حرفش ، که همونطور که دست چپش دورم حلقه بود با دست راستش چونهمو گرفتو سرمو عقب برد

- چیزی شده؟

بگذار مجنون باشم

به نشونه نفی سری تکون دادم

عابد - اما نگاهت یه چیز دیگه میگه

دلم نیومد حال خوبشو به هم بزخم لبخندی زدمو باشیطنت یکی از جمله های عادل نقل کرد

- مگه نگام رادیو هستش که چیزی بگه؟

دست از سر چونه برداشت. بینیمو کشیدو گفت: شیطونی نکن برو بخواب تا کاری دستت ندادم

خندهم گرفت از این بی پرواییش. ازش جدا شدمو به سمت اتاق خواب روونه شدم که صداشو از

پشت سرم شنیدم :

عابد- ولی فکر نکن یادم رفته اتفاقای قبل از اومدن همسایه پایینی رو ها

خندیدمو بدون نگاه کردن بهش وارد اتاق شدمو مستقیم روی تخت افتادمو یادم اومد که چقدر

اغوشش گرمو آرامش دهنده بود.



عادل- خيله خب ديگه بسه توم نميخواه انقدر زانوي غم بغل بگيري چند روزه ديگه مياي

سرمو برگردوندمو فقط بهش نگاه کردم . چه کار دیگه ای اصن ازم برمیومد؟ واقعا با اینکه فقط چند

ساعت از اینکه ازش دور شدم گذشته ولی انگار قدر یه قرن ندیدن دلم براش تنگ شده

عادل- دوباره به ویلای مصادق خوش اومدی.

لبخندی زدمو با حفظ ظاهر وارد ویلا شدم . هنوز پامو تو ساختموم نذاشته بودم یه جسم سخت

خورد بهم صدای مانیا زیر گوشم پیچید

مانیا- کجایی تو دختر اچه؟

سرشو عقب آوردو محکم گونهمو بوسید و دوباره بغلم کرد و ادامه داد:

واقعا دلم برات تنگ شده بودا . خدایی خیلی بهت وابسته شدم تو این چند روزه

بعد انگار یه چیزی یهو به ذهنش رسیده باشه ازم با تسریع جدا شد و پرسید:

بگذار مجنونت باشم

- راستی حال یسنا چگونه؟ بهتر شد؟

- وای دختراوم بگیر... خوبم یسنا هم خوبه . در ضمن منم دلم برات تنگ شده بود

لبخندی زدو گفت: خب خداوشکر که خوبه بریم پیش بقیه

به دنبال این حرف به سالنی که معمولا همیشه اونجا جمع میشدن رفتیم بعد از سلام احوالپرسیو

پرسیدن حال یسنا بازم حرفهای معمولی شروع شد اصلا حواسم به حرفاشون نبود

سقلمه ای به پهلوم خورد به رها که کنارم نشسته بودو دشتشو به پهلوم زده بود با گیجی تمام نگاه کردم

رها- ها ؟ نظزت چیه؟

با گیجی پرسیدم

- نظرم؟

رها- اره دیگه

-در مورد چی؟

مانیا قبل از من جواب داد: نخیر نمیایم

بعد رو کرد به منو گفت: رها و ریما میخوان برن یه مهمونی مختلط میگن که شما هم بیاین

- نه اصلا من از این مهمونیا خوشم نمیاد

رها پوزخندی زدو گفت: ببین با کیا فامیل شدیم . دوتا مادربزرگ

ریما - بیخیال ابجی اینا هنوز تو زمان امل ها موندن . پاشو بریم خودمون

- شما هرچی دلتون میخواد میتونید اسمشو بذارید ولی من ترجیح میدم جایی که چندتا ادم از خود

بیخود ریختن بی هیچ قیدو بندی باهم میرقصن پامو هم نذارم

بگذار مجنون باشم

یه ایشی گفتنو گذاشتن رفتن با رفتن اونا تقریبا چند دقیقه طول کشید که برگتراهم پراکنده شدن و فقط اقاجونو منو مانیا موندیم.

مانیا- به جون خودم اینا دست از سرمون نمیدارن یه بوهای از حس عابد نسبت به تو بردن دارن یه نقشه هایی میکشن تورو بدبخت کنن . هاله دیوونه نشی به حرفشون گوش بدیا

صدای مردونه اقاجون تو فضا پیچید:

- حق با مانیاست. به موقعش براشون خواب های خوبی دیدم

رنگ از روم پرید مانیا با تته پته بی حواس جواب داد: س...سلام اقاجون

اخم ریزی روی پیشونی بلندش نشستو رو به من گفت: خوشحالم که همنشینت مانیاست . این نشون دهنده اینه که تربیتت درست بوده باید احسنت گفت به لاله

تشکری کردم . که اروم تر ادامه داد: دخترای عاطفه بی بندو باری رو به سر حدش رسوندن

مانیا با ترس و خجالت پرسید:

- آقاجون... شما همه چیو شنیدین؟

یه جوری ترسیده بود که خود به خود این حال به منم سرایت کرد . وای نکنه حرف های مانیا رو شنیده باشه درمورده منو عابد

اقاجون- اگر غیر از اینکه گفت به حرف رهاو ریما گوش ندی چیز دیگه ای هم هست میشنوم

مانیا سریع هول کرده جواب داد: نه نه هیچ چیز دیگه ای نیست

اقاجون- پس قضیه حس عابد به تو چیه؟

مانیا - منظورم این بود که جدیدا عابد با هاله خیلی خوب شده رفتارش گفتم دوباره اینا سنگ نندازن وسط. اخه قبلا خیلی اذیتش میکرد

اقاجون موشکافانه پرسید: برای چی اذیتش میکرد؟

مانیا با حالت خنده داری گفت: مریض بود اقاجون ... مریض

بگذار مجنون باشم

اقاجون- پس چی شده حالا خوب شدن باهم؟

مانیا - حتما سرش به سنگ خورده دیگه

اقاجون سری تکون دادو گفت: من باید به حساب اون دوتا برسم بعدا درمورد قضیه عابدو هاله حرف میزنیم

اقاجون رفت و مادوتا شل شدیم سرجامون

مانیا- به خیر گذشتا....

مانیا همینجوری داشت حرف میرد اما من داشتم به این فکر میکردم که عابد چرا از وقتی که از پیشش برگشتم باهام حرف نزده حتی یه پیام . اون به عادل هم زنگ زد حتی به عالییه خانم پس چرا به من زنگ نزد؟ درگیری ذهنی جدید هم پیدا شد خداوشکر

مانیا- کجایی تو؟ حواست هست چی گفتم اصلا؟

یهو جیغ مانیا رفت هوا

مانیا - اصلا گوش میدی من چی میگم؟

- وا چته چرا اینجوری میکنی؟

مانیا - حب دوساعته دارم باهات حرف میزنم زل زدی به صفحه گوشیت

- ببخشید. چی میگفتی حالا؟

چیکی نگاهم کرد که یکم مظلومتر از قبل گفتم بگو خب

مانیا - هیچی داشتم میگفتم که اگه اقاچون بفهمه که دروغ گفتیم حسابمون بت کرام الکاتبینه

- وا چه دروغی؟

مانیا - درمورده تو و عابد دیگه

بگذار مجنون باشم

- اون ک چیزی نبود یه دروغ ریز اومدیم

اینبار نوبت عادل بود که یهویی سر برسه

عادل- د نه دیگه . مصادقو نمیشناسی که . باهمون ریز اومدناهم مشکل داره . اصلا اعتقاد داره

اصلش همونجاست که شروع میشه

- باز تو سرو کلهت پیدا شد؟

عادل- می‌دونی دیگه به من میگن عادل فرصت طلب

- چه ربطی داره؟

عادل- عابد سه روز دیگ میاد

- خب که چی؟

عادل- باید قبل از اومدنش اینکار انجام بشه

- کدوم کار چی داری میگی؟ مت ادم حرف بزن ببینم

عادل- ادم که هستم منظورم از کار آوردن کلیدای ساختمون پشتیه

تا اومدم حرفی بزنم که مانیا تقریبا با داد گفت: چی!!!!؟ اما اون کلیدا همیشه دست اقاچونه

عادل - نوچ نوچ اشتباه نکن دستش نیست . یعنی کلیدای اصلی دستش نیست . کلید صندوقی که

کلید ساختمون پشتی داخلشه همیشه توی جیب اقاچونه

مانیا - خب حالا همون

- صبر کن مانیا. اصلا این کلیدا برای چیه؟ به چه دردت میخوره؟

عادل- یکم شخصیه ولی یکم شو میگم. مربوط به عابده یه اتفاقی افتاده که اگه تا قبل از برگشتش

درستش نکنم مجبوره تن به کاری بده که دوست نداره

مشکوک تر از قبل پرسیدم: منظورتو متوجه نمیشم . کی براش پاپوش دوخته؟ اصلا چه پاپوشی؟

بگذار مجنون باشم

عادل قیافه جدی به خودش گرفته گفت: فقط سه روز وقت دارین اون کلیدارو بیارین وگرنه هم عابد توی دردرس میوفته هم من به اقا جون میگم که دروغ گفتین مانیا خوب می‌دونه عواقب دروغ گفتن به مصادق چیه

گنگ نگاهم بین مانیا و عادل که در حال دور شدن از ما بود گذشت. باید چیکار میکردم؟ چه اتفاقی برای عابد افتاده؟

نگاهم به مانیا افتاد یهو ذهنم پر کشید سمت حرفها و خواهش رادان. با اینکه هنوز از فکر عابد و اتفاق ممکن الوقوعش بیرون نیومده بودم اما راجب این قضیه باید حرف می‌زدم با مانیا

- مانیا

مانیا- جانم؟

- اگه ... یه پسر خوبه مهربونه خوشتیپه جنتمن بخواد بیاد خاستگاریت چی جوابشو میدی؟

مانیا با مسخره بازی جواب داد: اوووه حالا کی هست این آقای خوشبخت

- دارم جدی میگم

مانیا هم با این جمله من جدی شدو گفت: آخه دلت خوشه ها من مگراینکه همین گدای سرکوچه مون عاشقم بشه وگرنه همچین شانسی ندارم که خوبو خوشتیپو مهربونو جنتمن سراغمو بگیره

- حالا تو یه درصد فکر کن که گرفته

یکم فکر کردو بعد از یه مکث گفت: خب تو بگو کی هست؟ آشناست؟

- یدفعه ای بگم یا مقدمه چینی کنم؟

مانیا - یدفعه بگو خلاص شم

بدون حتی صدم ثانیه تعلل گفتم: رادان

لبخند از رو لباش محو شد اب دهنشو قورت داد و با اخم ریزی سرشو پایین انداخت

بگذار مجنون باشم

مانیا - من بیخیال اون شدم بهتر دیگه درموردش حرف ننیم

جالب شد . پس از قبل یه ماجرای بوده توی سکوت به نیمرخش خیره شدم تا خودش حرف بزنه و بگه از اتفاقی که من ازش بی خبر بودم

مانیا- ... شاید مامانم به روی خودش نیاره اما میونه‌ی خوشی با عمه عاطفه نداره

- چه ربطی داره؟ مگه خانواده هاتون میخوان باهم ازدواج کنن؟

مانیا - نه ولی میخوان وصلت کنن که

- خب دلیل نه گفتن مامانم چیه؟

مانیا - قصه‌اش مفصله

- شب دراز استو قلندر بیدار

مانیا - همه چی مربوط به همون مهمونی مسخره میشه

- مهمونی !!!؟

مانیا سری تکون دادو شروع کرد به تعریف کردن :

اره یه مهمونی تویه یه خونه بیرون شهر . مثل خیلی از دخترهای دیگه عاشق مهمونیم یعنی بودم بخاطر همینم برای رفتن به اون مهمونی نحس کلی اصرار کردم.

مامانم هر بار بیشتر از قبل مخالفت میکرد تا اینکه رهاو ریما خودشون بامامانم حرف زدن نمیدونم اون شب اونا توی اتاق چی به مامانم گفتن که راضی شد ولی این راضی شدن ...

اهی کشیدو ادامه داد:

- خیلی خوشحال بودم . درسته که نصفه عمرمو ایران نبودم اما خداروشاهد میگیرم مه همونجاهم باهیچ پسری دم خور نشدم . قبل از اینکه پامو توی سالن بذارم فکر میکردم یه مهمونی دخترونه‌س یعنی رها اینا اینجوری گفتن برا همینم ب مامانم گفتم ک ساعت ده بیاد دنبالم اما همینکه درو باز کردم بوی گندو کثافت نوشیدنی و سیگار باون دود غلیظ به حلقم خورد باورم نمیشد که یه دختر

بگذار مجنون باشم

۱۵ساله بتونه همچین جاهایی بره بدتر از اون کارای بود که اون دوتا انجام میدادن حتی وقتی که مامانم اومد حرفهایی بهش زد که من حتی الانم روم همیشه بگم اون تعطیلات شد بدترین تعطیلات عمرم . این فقط یه چشمه از هنرای این دوتا خواهر بود مزاحمتلفنیا به هم زدن رابطه منو خانوادم بی اعتماد شدن مانی همه اینا باعث شده که دیگه مامانم طرف این خانواده نره بیار هم خاله اسما بحث منو رادان رو پیش کشید ولی مامانم مخالفت کرد خیلیم عصبانی شد. قسم خورد که هیچوقت اونارو نبخشه

- شاید دلیل اینهمه بدیاشون لجبازی با رادان بوده

قبل از اینکه مانیا حرف بزنه گوشیم تو دستم لرزید . نگاهی به صفحهش انداختم یه پیام از طرف عابد بود سریع بازش کرد. چشمام از متن پیام خشک شدو ماتم برد

عابد" من متاسفم ولی باید بگم منو تو دیگه نمیتونیم ادامه بدیم من یکی دیگرو دوسدارم "

مانیا به پهلوم ضربه ای زد که با هزار بدبختی دوباره حواسمو بهش دادم اما خدا میدونه توی دلم چی میگذره

مانیا - داشتتم میگفتم دقیقا عمه اسماهم همینو گفت اما گوش مامانم بدهکار به این حرفا نبوده و نیست

به زور سعی به درک کردن مانیا داشتتم

- این که خیلی بده . ولی خب اخرش چی؟

مانیا- اخره چی؟

- اینهایی که گفتی نظرو حرفهای مامانت بود خودت چی؟ حرف دل خودت چیه؟

مانیا - نمیدونم بخدا

- ولی رادان که نباید به پای اونا بسوزه از اون که بدی ندیدی .

ساکت شدو سر به زیر انداخت پرسیدم: دوسشداری؟

باهمون سر به زیر افتاده و صدایی پایین تر از حد معمول گفت: خودش میدونه که دارم ولی خانوادم

بگذار مجنون باشم

بی حوصله درعین اینکه از جوابش خوشحال بودم گفتم

- پس مبارکه دیگه خانواده هاتونم راضی میشن

اینو گفتمو مانیا فقط به لبخندی اکتفا کرد از جام بلند شدم مانیاهم انگار غرق در رویای مرد ارزوهایش با اون پرستیژ خاص مختص به خودش بود. به حیاط پراز گلو گیاه رفتم عصبی بودم دلیل عصبانیتمم کسی بود که مطمئنم منو به بازی گرفته بود از همون اول ... میدونستم کوچیک شده خورده شده خارو خفیف شده اما زنگ زدم بهش. یه بار دوبار سه بار اما هربار فقط صدای ضبط شده ای توی گوشم پیچید: "دستگاه مشترک مورد نظر دردسترس نمیباشد"

مغزم از زور فکر کردن داشت میترکید یعنی کیو دوسداشت؟ خداکنه غریبه باشه اگه یکی از دخترهای اشنای اینجا باشه چی؟ فکرم به هرسو پرواز میکرد حتی به مانیا. داشتم دیوونه میشدم حالم اصلا تعریفی نداشت فقط قدم میزدم توی هر ثانیه چی شده بود توی اون چند ساعتی که نبودم؟ یعنی اونقدر بودم



خاله اسما- کی بود عالیه؟

عالیه خانم با ذوق جواب داد: عابدم بود خواهر نمیدونم چرا ایندفعه انقدر دل تنگش شدم از شنیدن دوباره اسمش توی دلم دلوله ای به پاشد. به عالیه خانم زنگ زده پس من چی؟ من؟؟؟ هه اونکه گفته یکی دیگرو دوسداره برای چی باید با من حرف بزنه.... صدای مانیا زیر گوشم پیچید مانیا - بیا تو اتاق عادل کارمون داره...

عادل- اهکی تازه یه روزم اضافه بهتون وقت دادم امروز فرداست که عابد برگرده

و بازهم ذهنم باشنیدنش پرشد از خاطره های تو خالی

- بخدا هرچی فکر میکنم عاقلم به جایی نمیرسه یعنی فقط کلید اولی رو نمیدونم چیکار کنم؟

عادل- به من مربوط نیست

اخمامو توهم کشیدمو بدون نگاه به عادل گفتم:

بگذار مجنون باشم

اصلا به من چه مشکل تو و داداشته

عادل- در دسرش دامن شمارو هم میگیره بعدشم من تا امروز به عهدم وفا کردم و هر وقت اقا جون صداتون زده یجوری پیچوندمش اگه کنار بکشین منم میدونم چطوری رفتار کنم عواقبش باخودتون . ۱۲ امشب آخرین ساعتیه که میتونین کلیدو بیارین

- مهم نیست بذار هرکار میکنه کنه

مانیا - میفهمی چی میگم؟ تو چت شده اصلا؟

بعد رو کرد به عادل و داد : باشه . یکاریش میکنیم

بدون حرف از اتاق عادل بیرون رفتمو مستقیم به اتاق خودم رفتم دلم میخواست تنها باشم . دوباره فکرش شد جایگزینش داشتم دیوونه میشدم از دوریش از این اتفاقی که یهویی دامنمو گرفته بود یعنی چه اتفاقی افتاده بود کاش جواب میداد کاش.....

با تقه ای که به در خورد سرم به سمت در چرخید و پشت بندش مانیا توی چهار چوب در ظاهر شد بدون مقدمه گفت: بنظرت چی توی اون ساختمونه ؟

بی حوصله جواب دادم: نمیدونم

مانیا مشکوک نگاهم کرد و پرسید: تو این چند روزه چت شده؟ خیلی تو خودتی

- چیزی نیست

مانیا لبخند شیطونی زد و گفت: اره بابا چیزی نیست فقط دلت واسه اقاتون یذره شده

توی دلم به کلمه اقای که گفته بود قهقهه زدم قهقهه ای که دل خودمو به درد آورد بذار همینطور فکر کنه لبخند بی هدفی زدم که مانیا بازم بحثو پیش کشید

مانیا - میاد حالا غصه نخور باید یه فکری به حال کلیدکنیم . وای که چقدر کنجکاو شدم

دل به دلش دادم: چرا اونجا کسی زندگی نمیکنه؟

بگذار مجنون باشم

مانیا - زندگی میکردن. همه قبلا اونجا بودن بعد از فوت مادر بزرگ بابا بزرگ اون ساختمونو با کل وسایلش دست نخورده گذاشتو گفت که اینجارو بسازن بعدم اومد اینجا دیگه هم نداشت کسی اونجا بره

- یعنی تو این چندوقت کسی اونجا نرفته؟

کمی فکر کردو گفت

مانیا - چرا چرا فقط پارسال عید که اومده بودیم اینجا رهاو عابد بعد از چند ساعت ریما رفت اونجا مغزم بازم پر شد از سوال: چرا؟

مانیا - نمیدونم یعنی هیچکس نمیدونه منم اتفاقی دیدم به هیچکس نگفتم نمیخواستم دردرس درست کنم .

- خب این قضیه چه ربطی به عادل داره؟

مانیا - نمیدونم اون حتی پارسال با ما اینجا هم نیومد . ولی حسم میگه ماجرا مربوط به همون شبه مغزم فقط جواب میخواست حالا منم از مانیا کنجکاو تر شده بودم مخصوصا اینکه یه سر این طناب به عابد میرسید. از فکری که برای برداشتن کلید تو ذهنم نقش بست رو لبام لبخندی اومد.



- راهشو پیدا کردیم. فقط

عادل- فقط چی؟

- تو باید یجوری اقا جونو ببری بیرون

عادل- کلیدا توی جیبشه اونوقت من ببرمش بیرون؟ بینم چیز میزی میزین؟

- اونو برمیداریم بعدش

عادل- میدونین ک اون جایی نمیره

مانیا- عیادت زری خانم ک میره

بگذار مجنون باشم

عادل نگاهی بهمون کردو سری به نشونه تفهیم تکون داد. باشک پرسیدم:

- هنوزم نمیخوای بگی توی اون خونه چیه؟

جدی شدو مثل همیشه بحث رو پیچوند

عادل-میخوام لباس عوض کنم

مانیا یه نیم نگاه کشداری به من انداختو جوری که زیربون عادل رو بکشه پرسید:

- مربوط به قضیه پارسال رها و ریما میشه؟

عادل- برید بیرون تا زنگ نزدم ۱۱۰

- اصلا زنگ بزن ۲۲۰ تا جوابمونو ندی نمیریم

عادل چشماشو ریز کردو تهدیدوارگفت:

نمیرین نه؟

دوتاییبهاهم سری به نشونه نفی تکون دادیم

عادل- خيله خب باش خودتون خواستين

یدفعه داد زد: حاج مصادق خان بیا هاله اینا کارت دارن

اینو که شنیدیم دوتایی پریدیم بیرون راه اشپزخونه رو در پیش گرفتیم

مانیا- حالادیگه یه درصدم شک ندارم که همه چی مربوط به اون قضییس

- چطور؟

مانیا- اگه برای اون شب نبود قطعا میگفت ولی پیچوند و این یعنی هست

لیوان ابو روی میز گذاشتو گفت

مانیا- تو همین جا بمون من میرم بالا منتظر اقاچون

بگذار مجنون باشم

- میخوای منم پیام؟

مانیا- نه اگه تو بیای گریم نمیگیره دیگه نمیتونم خودمو لوس کنم الکی بندازم تو بغلش خودمو تو بمون من میرم

باشه ای گفتمو همونجا روی صندلی نشستیم نیم ساعتی گذشت که عادلو مانیا باهم وارد اشپزخونه شدن. سریع از جا پریدمو پر استرس پرسیدم:

- چیشد؟

مانیا بشکنی زدوگفت : مانیارو دست کم گرفتی؟

نیشش باز بود که اقاجون با اخم هایی در هم وارد شد. عرق سردی روی پیشونیه مانیا نشست من که کلا هنگ کردم

صدای بمش یکم عصبی بود

اقاجون- مانیا

مانیا با ترس اب دهنشو قورت دادو گفت: بله اقاجون

قلبم انقدر تند میزد ک صداشو شک نداشتم ک بقیه هم دارن میشنون ولی مثل همیشه عادل ناجی شد

عادل- وای حاج مصادق دیر شد بجنبین دیگه. الان وقت ملاقات تموم میشه

شونه های اقاجونو گرفتمو حین رفتن یه چشمکم به ما زد مانیا تکیه شو به دیوار زد و یه نفس راحت کشیدیم رادان عصبی اومد .. و من درگیر این سوال امروز چرا هیچکس اعصاب نداره ؟ واقعا چخبره تو این خونه؟ حال پریشونشو که دیدم نتونستم حرفی نزنم

- چیزی شده؟

دندوناشو رو هم فشردو گفت: آدمتون میکنم

منو مانیا نگاهی به هم کردیمو باهم شوکه از حرفش پرسیدیم: با مایی؟

بگذار مجنون باشم

انگار تازه متوجه حضور ما شد. کیف پولشو از روی کابینت برداشتو همزمان یه " نه " گفتو عصبی تر از قبل بیرون رفت صدای فریادهای مانی رو شنیدم

- رادان تورو خدا صبرکن ، رادان

به دنبال سرو صداها به سالن کشیده شدیم رادان در حال خارج شدن از ساختمون بودو مانی هم سعی در منصرف کردنش داشت اما بی فایده بود . خاله اسما هم ک با این جنجال به جنع ما پیوسته بود شالشو روی سرش درست کردو با تعجب و دلهره پرسید: چیشده؟

- ماهم نمیدونیم یدفعه رادان اومد تو اشپزخونه کیفشو برداشتو عصبی رفت بیرون و قبلشم گفت ادمتون میکنم

چون دیدم خاله مشکوک نگاهم کرد سریع گفتم: البته گفت که منظورش من نه یعنی ما نبودیم

خاله سری تکون داد و با گفتن " اینکه میرم لباسای آدمینو بشورم " مارو ترک کرد

بهترین فرصت بودو خونه خلوت باید سریع سراغ صندوقچه و کلید میرفتیم دست و پام با دیدن اتاق لرزید

- هنینجا جلوی در بمون اگه خاله اومد یه جوری بهم خبر بده

باشه ای گفتو من با استرس وارد اتاق شدم خیلی سریع صندوقچه رو پیدا کردم . صدای مانیا اومد

- زود باش دیگه چیکار میکنی؟

- مانیا؟

سرشو از لای در داخل آوردو گفت: بله؟

- کدوم یکیشه؟

مانیا- همون راستیه

کلیدو گذاشتم تو جیبمو در صندوقچه رو قفل کردم و کمدو بستمو از اتاق بیرون رفتم

مانیا- میگم بهتره یه کلید از روش بزنیم سر کوچه یه کلید سازی هست



عادل روی مبل کنار اقا چون لم دادو گفت :

- بابا ما خسته کوفته از بیرون اومدیم یه چایی چیزی

مانیا رفت چای بیاره و عادل ادامه داد: نمیدونم چه حکمتیه من هیچ کاری نمیکنم همیشه خستهم تازه وقتم کم میارم . خودمم دلم نمیخواست به دنیا بیاما دیگه انقدر این دوتا التماس کردن به خدا که اومدم . تازه انقدر بعد از اومدنم عصبی بودم که تا دوسال باهیچکس حرف نمیزدم

خنده بی صدایی زدم که صدای تلفن عادل بلند شد . از جاش بلند شدو مشغول حرف زدن که یهو صدای یا ابوالفضل گفتن بلندش همه توجه هارو جلب کرد

همه سرو پا گوش بودیمو کسی حرفی نمیزد

عادل - "باشه باشه الان میریم . تو کجایی؟....خیله خب منتظرتم خداحافظ"

خاله اسما پیش قدم شدو با نگران ترین حالتی که تا حالا ازش دیده بودم پرسید: چیشده؟

عادل دستی توی موهاش کشیدو کلافه جواب داد : آماده شید بریم بیمارستان ... عابد الان زنگ زدو گفت رادان تصادف کرده و اصلا حالش خوب نیست. عابدم تو راهه داره میاد

همهمه بود که توی خونه به پاشد هرکسی با تندترین سرعتش مشغول آماده شدن بودو طولی نکشید که خودمونو جلوی در اتاق عمل پیدا کردیم . خاله عاطفه فقط خودشو به درو دیوار میزد و اشک بود که از چشم های درشتش سرازیر میشد عادل سعی میکرد اروم باشه اما نمیتونست رو به مانی با لحن عصبی که سعی در کنترلش داشت پرسید: تو همه جیو میدونی مته ادم توضیح بده چرا اینجوری شده ؟

مانی نگاه نگرانشو روی ادم هایی که فقط گریه و دعا کارشون بود چرخوندو گفت: اینجا جاش نیست

بازوی مانی رو گرفتو با تحکم گفت : میریم بیرون

بگذار مجنون باشم

باهم از انتهای سالن خارج شدن مانیا روی صندلی نشسته بود و فقط اشک میریخت و انگار برایش مهم نبود داداشش برداشت بدی از این زاری ها کنه . اشک همه روون بود به جز دوتا خواهری که فقط اسما خواهر بودن . تو عمرم خواهر به این سنگدلی ندیده بودم . چطور ممکنه برادرشون روی تخت بیمارستان باشه و این دوتا راحت سرشون توی موبایلشون باشه ؟!!!!

باباعلی- اروم باش رسول . انشالله که طوری نمیشه

اقامحمد- علی راست میگه برایش دعا کن توکلت به خدا باشه

اقا رسول آشوب تر از قبل با ناله جواب داد: پسرم از دستم بره چه غلطی کنم ؟

اینو که گفت صدای خاله بالاتر رفت همون لحظه چشم هام ته راه رو یه آشنا بی معرفت رو دید سریع رو ازش گرفتمو همونطور ک به اروم کردن مانیا مشغول بودم زیرچشمی حواسم بهش بود . قدم هاشو با دیدن ما تند کرد و با شتاب بعد از سلام کردنش پرسید: خيله وقته تو اتاق عمله؟

باباعلی- چهار پنج ساعتی هست . تو چرا انقدر دیر اومدی؟

عابد- ماشینم تو راه خراب شد علاف اون شدم

باباعلی دیگه چیزی نگفت عابدهم تکیه اشو به دیوار پشتش زد سرشو چرخوندو چشم هاش توی چشمهام قفل شد

سریع سرمو پایین انداختم دلم نمیخواست بهش نگاه کنم . ولی نمیدونم چرا حس میکردم منو که نگاه کرد خندهش گرفته بود . عادلد مانی هم اومدن صورت عادل قرمز شده بود از اخم هایی که داشت حدس زدم این قرمزی از عصبانیتیه . دوتاشون به عابد سلامی کردنو کنارش ایستادن . مانی برای همه ماجرای تصادفو خیلی ساده شرح داد اینجور که گفت انگار رادان داشته از خیابون رد میشده و یه ماشین غیر عمد بهش میزنه ولی از قیافه هاشونو نگاه های گاهو بیگاهشون به دوتا خواهر سنگدل قضیه رو یه جور دیگه توی ذهن من جا می انداخت . مخصوصا که حال قبل از تصادف رادان رو هم دیدم ...

حال هیچکس خوب نبود اقا جون که هزار بار عرض راهرو رو طی کرد و از بقیه هم فقط گریه و شیون و دعا بلند میشد . طفلی مانیا که به هق هق افتاده بود از جاش بلندش کردم و به طرف نماز

بگذار مجنون باشم

خونه بردمش که یکم استراحت کنه هنوز پامونو توی نماز خونه نذاشته بودیم که صدای عابد از پشت سرم شنیدم

عابد- هاله... وایسا کارت دارم

اب دهنمو قورت دادمو نگاهی به مانیا انداختم با اشاره سر بهم فهموند که خودش میره . منتظر شدم که بره داخل اروم برگشتم دستاش توی جیب شلوارش بود سلامی کردم ناخواسته شالمو یکم جلوتر کشیدمو سر پایین منتظر حرفاش شدم

عابد- خوبی؟

اخ که دلم خواست با این حرفش بزنم تو دهنش که خون بالا بیاره پسره پرو گند زده به هرچی زندگی بوده الان هنوز میپرسه خوبی؟! با تندی و اخم نگاهش کردم خنده خسته ای زدو گفت: خيله خب چرا میزنی حالا ؟ بابت اون پیام ناراحتی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: نخیر مثل اینکه خیلی عصبانی هستی مجبورم توضیح بدم تا سرمو جدا نکردی . یه سو تفاهم کوچولو بود واقعیتش اینه که اون پیامو به ساناز میخواستم بدم که اشتباه به تو دادمو اونقدر اعصابم قاطی بود که متوجه نشدم بعدشم که سیم کارتمو عوض کردم تا دیگه بهم زنگ نزنه شبش فهمیدم که چه اشتباهی کردم اونم خودم نفهمیدم عادل بهم گفت . باتعجب گفتم : عادل از کجا ...

نذاشت حرفمو تموم کنم گفت: عادله دیگه...

نمیدونم چرا اما باور کردم چاره ای نداشتم حداقل برای آرامش خودمم شده بود باید باور میکردم ناخودآگاه لبخند زدم اونم زد ولی عمیق تر . دستشو سمت صورتم آوردو اروم با پشت دست روی گونه کشیدو گفت : مگه میشه تورو....

یهو دستشو کشیدو جلوی دهنش گرفت صاف ایستادو یه سرفه مصلحتی کرد ...

رد نگاهشو گرفتمو پشت سرم نگاه کردم اقاچونو دیدم یخ زدم . یعنی دیده؟

اقاچون- هاله مانیارو بگو بیاد میریم خونه . عابد تو هم برو پیش علی امشب شما بمونید اینجا

باهم چشمی گفتیمو هرکدوم دنبال اجرای فرمان اقاچون رفتیم



اقاجون با اخم هایی در هم به چیزی زیر لب گفتو سوار ماشین شد . عادل هم بی معطلی راه افتاد .

اقاجون- خون من تو رگاش نیست اگه بعد از خوب شدنش اونارو آدم نکنه . تقصیر اینام نی رسول بی غیرت شده مردی و مردونگی پاک یادش رفته

عادل- اقاچون لطفا اروم باشین

اما مگه بااین حالو تو این شرایط به حرف کسی توجه میکرد مدام داشت خودخوری میکرد اقاچون- انگار کورن نمیبین الگو تو این فک و فامیلم داریم کم نیستن که . آبرو برا من نداشتن . خودسر شدن شدن یه ننگ برا همه

عادل- آقاچون بسه با این حرفا چیزی درست نمیشه باید یه راه حل درست پیدا کنیم

اقاجون- راه حل؟ کدوم راه حل؟ مگه عاطفه میذاره به اون دوتا چشم سفید نازکتر از گل بگی؟ کاری نمیشه کرد

عادل خیلی مطمئن به خیابون خیره شدو قاطع جواب داد: چرا میشه .

تا اقاچون اومد سوالی بپرسه عادل پرید وسطو گفت: فقط الان چیزی نپرسید به وقتش بهتون میگم

تازه به این دقت کردم که عادل وقتی عصبی میشه چقدر با ادب میشه://....

یکی یکی واردخونه شدیم هیچکس حال انجام دادن کاری رو نداشت حس کردم الان وقت دلداری دادن به رها و ریماست اخه بگی نگی یکم ناراحت بودن . با مانیا به اتاقشون رفتیم ولی همین ک اومدیم حرفی بزیم عادل بی مقدمه درو باز کردو رو به رها اروم اما عصبی گفت: شما دوتا پاشین راه بیوفتین

رها حق به جانب ابروشو بالا انداختو گفت: چرا باید جایی باتو بیام؟

عادل به طرفش رفت رها که توقع این حرکت رو نداشت یکه ای خورد عادل عصبی خودش رو به رها رسوند بازوشو گرفتو بلندش کرد با دندونهایی کلید شده غرید: میای. یعنی باید بیای. باید بیای تا بهت ثابت کنم با این بچه بازی نمیتونی خودتو قالب تن اون بیچاره کنی

بگذار مجنون باشم

من که از حرفاش هیچی نمیفهمیدم سه تایی با غرغرای رها و ترس ریما از اتاق خارج شدن دوست نداشتم توی اون اتاق بمونم پشت سرشون منم از اتاق بیرون رفتم . عجیب وسوسه شدم که بدونم چه خبر شده داشتم دیوونه میشدم . توی افکار خودم بودم که مانیا دستمو کشیدو گفت:

- رفتن ساختمونپشتی منم عین تو دارم از فضولی دق میکنم . بیا بریم

دنبالش راه افتادم بدون اینکه به این فکر کنم اگه عادل بیینه مارو، همونجا خفه مون میکنه

دوتایی از ساختمون بیرون رفتیمو به سمت ساختمون پشتی پا تند کردیم . قلبم تند تند میزد دستامو از استرس محکم توهم قفل کرده بودم . بی صدا تو کل ساختمون دنبالشون گشتیم تا اینکه بالاخره صداشونو از یه اتاق توی طبقه دوم شنیدیم خیلی آهسته پشت در ایستادیم . صدای عادل رو شنیدم

عادل- واقعا فکر کردین خیلی زرنگین ؟ هرچقدرم که این یارو شبیه به عابد باشه بازم راحت میشه تشخیص داد که اون نیست بعدم باهوش کی دیدی عابد روی دستش خالکوبی به این بزرگیو مزخرفی داشته باشه ؟ فقط خودتونو مضحکه کردین بااین نقشهتون . برا جفتتون متاسفم

روبه رها کردو گفت: تو یه احمق واقعی هستی با این کارات هم ابروی خانوادتو میبری هم این بچه رو دنبال خودت میکشونی تو لجن هم از دست کارای شمادوتا اون رادان بیچاره افتاده رو تخت بیمارستان. تو چطور دختری هستی که یکم شرم و حیا نداری؟ واقعا می ارزید که یه شب تو بغل اون بیشرف باشی تا به عابد برسی ؟ تو چطور دختری هستی که خودتو حراج میداری بخاطر پول

صدای اعتراض رها در اومد: حرف دهنتمو بف...

هنوز حرفشو تموم نشده بود صدای سیلی پیچید تو اتاق از جام پریدم واقعا بااین صدا . از لای در نگاهشون کردم صورت رها کج بود و دستش روی صورتش عادل تهدیدوار انگشت سابه شو جلوی صورتشون تکون دادو گفت: شما دوتا مایه ننگین بیار دیگه گند بالا بیارین با من طرفین

رها پروتر از قبل گفت: اصلا تو چیکاره ای؟ من خانواده دارم

اینو که گفت سیلی دومم نوش جان کرد

بگذار مجنون باشم

عادل - اگه خانوادت افسارتو میدادن دست رادان میشد بگی خانواده بالا سرت بوده . د اگه خانواده داشتی که... .

دستی تو موهاش کشیدو گفت : لا اله الا الله ... بگو بینم چقدر پول گرفتین که هاله و مانیارو هم بکشید تو این کارا

دهنم باز مونده بود . دلم نمیخواست جواب این سوالو بشنوم برا همینم قبل از اینکه حرفی از دهن رها در بیاد به سمت پله ها روون شدم که بازم صدای عربده عادل رو شنیدم : مگ با تونیستم

ولی این آخرین جمله ای بود که ازشون شنیدم . نمیخواستم بفهمم که از نظر اونا من چقدر ارزش دارم . یعنی ابروی منو با چقدر پول عوض کردن؟ اونا که مشکل مالی نداشتن.

تو فکر بودم بی اختیار قدم برمیداشتم . یعنی بخاطر اینکه با عابد باشه تن به همچین کارایی داده؟ واقعا انقدر دوسشداره؟ اگه دوسشداشت که حاضر نمیشد با کس دیگه باشه . صدای عالیه خانم منو از فکر بیرون کشید: هاله دخترم ... عادلو ندیدی؟

- نه چطور مگه؟

عالیه خانم - همین الان عابد زنگ زد گفت رادان به هوش اومده

مانیا با ذوق پرسید: واقعا عمه جون راست میگین؟

عالیه خانم - آره عزیز دلم من میرم عادلو پیدا کنم

عالیه خانم که رفت مانیارو کرد به منو گفت: شنیدی هاله؟ رادان به هوش اومده . رادانم به هوش اومده

با شوق و فراموشی اتفاقات چند دقیقه قبل لبخندی زدمو گفتم: خداروشکر

به سمت اتاقم رفتم امشب که نمیرفتن بیمارستان رفتم استراحت کنم تا فردا سرحال با بقیه راهی بیمارستان بشم . نیم ساعتی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود با تردید نگاهی به صفحه ش کردم و بیخیالش شدم ولی انگار اون بیخیال نبود دوباره زنگ خورد دستمو دراز کردم گوشو برداشتم جواب دادم : بله ؟

- ا...-

نداشت حرف برنم گوشو قطع کرد بلند شدمو از پنجره نگاهی به پایین کردم . توی حیاط ایستاده بود . کی برگشته بود خونه . شالمو سر کردم از در اتاق بیرون رفتم همش مواظب بودم کسی منو نبینه دستام میلرزید کلی ذوق داشتم ببینمش . مگه الان وقت ناز کردنم نبود ؟ پس چرا دارم میرم؟
یه لحظه منصرف شدم ولی دلم راضی نشد ببینمش که . در ورودیو باز کردم چرخید سمتم اروم به سمتش قدم برداشتم . بدجور نگاهم میکرد. بالاخره بهش رسیدم سرمو پایین انداختمو سلام کردم جوابمو نداد سرمو بالا اوردمو متعجب بهش نگاه کردم که دیدم با یه لبخند داره نگاهم میکنه

- چیه؟

عابد- تو جدیدا زیاد با ناز راه میری یا چشمای من دوسداره اینجوری ببینه؟

نمیدونم از خنده بود یا خجالت بود یا هرچیز دیگه که سرمو پایین انداختم اما نتونستم مانع خنده ریزم بشم . عابد سرشو یکم پایین آورد تا صورتمو ببینه دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود سرشو یکم به چپ و راست برد و گفت:

عابد - ای جان الان مثلا خجالت کشیدی؟

جوابشو ندادم یه چند تا تیکه دیگه هم پروند ولی باز هم ساکت موندم . گلوشو صاف کردو گفت : من که بیار ازت عذر خواهی کردم بخاطر اتفاقی که افتاد...

ولی من بخاطر این نبود که جوابشو نمیدادم . نمیدونم بخاطر چی بود ولی دلش اینم نبود . ولش کن حالا که میخواد اینجوری فکر کنه بذار فکر کنه یکم عذاب وجدان بگیره

عابد- هاله.... هاله خانم.... ای بابا

دستی تو موهاش کشیدو روشو برگردوندو گفت : تو عمرمون منت دختر نکشیده بودیم که شکر خدا این نعمتم نصمیمون شد

دوباره چرخید سمتم دستاشو توی بغلش جمع کردو گفت: میشه از خر خوشگله شیطون پیاده شی؟!

بگذار مجنون باشم

سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم یه ابرو بالا انداخت و گفت: نهههه مثل اینکه کم کم داری رام میشی

به اعتراض لب باز کردم

- مگه من حیوونم که رام بشم؟

دستاشو به نشونه تموم شدن چندبار به هم زد و گفت: خب دیگه تموم شد رام شدی

دست مشت شدمو بردم بالا و تهدیدوار گفتم: میزنا

با بازوی ستبر جلوم محکم وقرص ایستادو دستشو به بازوش کوبیدو گفت : بزن بینم ضعیفه

خندهم گرفتمو سرمو به نشونه تاسف تکون دادمو یه بچه پرو نصیبت کردم

عابد - افرین همیشه همینطوری بخند . حتی اگه من دیگه نبودم

هنگ بهش زل زدم منظورش از این حرف چی بود؟ !!! فکرمو به زبون اوردم : منظورت چیه ؟ یعنی چی حتی اگه نبودی؟

دستشو دور شونهم حلقه کرد دستشو پس زدمو دوباره پرسیدم: گفتم منظورت از حرفی که زدی چی بود ؟

اخم هام تو هم بود قلبم رو هزار داشت میزد ولی این ریلکس انگار قصد جواب دادن نداشت .

مشت زدم به بازوش و گفتم : چرا حرف نمیزنی؟ افرین چند روز دور بودی دلتو زدم اره؟

خندهشو کنترل کرد حرصم گرفته بود دلم میخواستم کفشامو از پهنا کنم تو اون چشمات .

نفسام تند شده بود قفسم به شدت بالا و پایین میرفت... فقط زل زده بودم بهش و منتظر جوابش

.... یهو با خنده که سعی در کنترلش داشت گفت: چیییییه؟!!!!

باتعجب نگاهش کردم که به معنای واقعیه کلمه از خنده ترکید و گفت : تا تو باشی دیگه منو بی

جواب نذاری نخواستی منت کشیمو بینیم بیا بریم اونجا بشینیم بینم چیکارا کردی من نبودم ...

ولی حرص میخوری خیلی با مزه میشیا

بگذار مجنون باشم

تو اون لحظه فقط میخواستم خفه ش کنم این تنها فکری بود که تو ذهنم بود . دستمو کشیدو
گفت : بیا بریم دیگه از قدیم گفتن چیزی که عوض داره گله نداره خوشگل خانم.

کنار استخر نشستیم هوا خیلی خوب بود . بوی بهار مشاممو پر کرده بود به این هوا بودن عابد رو
هم اضافه کردم شاد بودم.

عابد- هوا خیلی خوبه ها

- اتفاقا الان داشتم به همین فکر میکردم

لبخندی زدو گفت : اصلا انگار امشب همه چی خوبه

لبخندی زدمو جوابی ندادم. یا شایدم دلم میخواست فقط اون حرف بزنه و من تمام وجودم پر بشه از
ارامش

عابد- انگار تو این دنیا نیستیا

- چطور؟

عابد - کم حرف شدی. همه ش میری تو فکر

با همون لبخند جواب دادم: نه اتفاقا همین جام

دستشو دور بازو هام حلقه کرد و به رو به روش نگاه کرد لب به اعتراض باز کردم : عابد نکن
زشته یکی میاد بیرون میبینه ها

اخم ریزی کردو جواب داد: خب بیاد....

نگاهش کردم ولی اعتنایی به نگاهم نکرد . این دو کلمه چه معنی میتونست داشته باشه ؟ یعنی
براش مهم نیست که کسی مارو باهم ببینه؟ بیشتر از قبل رفتم تو فکر ولی اون لب باز کرده بودو
از تمام این چند روز میگفت یه لحظه دیدم ساکت شدو صدایی ازش نمیاد نگاهی بهش کردم که
با لبایی کج که نشونه نارضایتیش بود گفت : دیگه داره بهم برمیخوره ها . پیش منی من دارم
حرف میزنم بعد همش تو فکری ؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

سری تکون دادمو گفتم: نه نه ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

بگذار مجنون باشم

بعدم سعی کردم بحثو عوض کنم : خیلی خوشحالم که رادان به هوش اومده

عابد - باین که بحثو عوض کردی ولی اره منم خیلی خوشحالم رادان باید زنده می‌موند اونارو ادم می‌کرد

یکم ازش فاصله گرفتمو به نیمرخش نگاه کردم پرسیدم: کیارو؟

دستشو از دورم برداشت دوتا دستشو از پشت روی زمین گذاشت و به یه نقطه نا معلوم خیره شد:
چقدر خستهم خیلی خوابم میاد کلی رانندگی کردم

- الان مثلا بحثو عوض کردی ؟

سرشو به طرفم کج کردو با خنده گفت: اره

تکیه اشو از دستاش گرفتو سرشو روی بازوم گذاشت.... یه چند لحظه گذشت از جاش بلند شد
گفت: نخیر همیشه کنار تو باشم بخوابم پاشو بریم بخوابیم واقعا خستهم

- چرا همیشه؟

عابد - چون زیادی

- زیادی؟

عابد- من میرم بخوابم. شبت بخیر مواظب خودتم باش. خوب بخوابی

رفتو من حیرون موندم که چی میخواست بگه ؟ چرا اخه؟ چرا هنوز نگفته دوسم داره ؟ گفتن این یه جمله انقدر سخته؟

مانی- زود باشین بابا یه نیم ساعت دیگه وقت عیادته

از دیشب تا حالا کسی از خوشحالی یه لحظه هم خواب نرفته باور نکردنیه که باون ضربه ای که می‌گن به سرش خورده همون شب اول بعد از عمل به هوش اومده . اونم با اون عمل سختی که داشته واقعا جای شکر داره

- رنگ قرمز میپوشی دلبری کنی؟

بگذار مجنون باشم

مانیا- هاله تو که نمیدونی وقتی شنیدم تصادف کرده تازه فهمیدم چقدر دوستدارم

- عزیزم

عادل صدای اعتراضشو مٹ همیشه با شوخی به گوشمون رسوند: زودباشین دیگه ، دوباره بیهوش میشه ها

همگی از ساختمون بیرون رفتیم منو عادل عابد مانیا و مانی با یه ماشین رفتیم .

عادل- حالا این بار هزارم انقدر ارایش نکنین ، اصلا روایت داریم میگن با اونایی که زیاد ارایش میکنن نه دوست بشین نه ازدواج کنین چون اونا با قیافه خودشونم کنار نمیان چه برسه به شما خوشحال بودیمو این شوخیای عادل هم صدای انرژی ناشی از شادیمونو با خنده تو فضا پخش کرد. خنده ما که تموم شد دوباره بحث ارایشو وسط کشید: والا بخدا . تو اروپا دختر میاد بیرون با یکم ارایش ولی تو ایران ارایش میاد بیرون بایکم دختر

بازم خندیدمو بعد از اینکه اروم گرفتیم عابد زد زیر خنده متعجب نگاهش کردیم که عادل پرسید : چیه؟!!!

عابد - تکراریه ولی خنده دار

عادل- چی جوکام؟

عابد - نه قیافت

ترکیدیم از خنده بالاخره یکی به این عادل تیکه پروند

عادل- داشتیم عابدخان؟!

عابد- شما چشمایی

عادل یه بادی به غبغب انداختو دوباره شوخیاشو از سر گرفت تا رسیدن به بیمارستان واقعا فقط خنده بود که رو لبامون جا داشت

در اتاق رادان که رسیدیم بقبه زودتر از ما جمع شده بودن ولی انگار کسی داخل نرفته بود

بگذار مجنون باشم

عابد- چرا نرفتن تو؟ وقت ملاقاته که

آقاجون نیم نگاهی به من انداختو رو به عابد جواب داد: میگه میخواد هاله رو اول ببینه

سنگینی نگاه هاشونو میدیدم مخصوصا خانواده رادان عابد یه ریزه اخم داشت . با تعجب گفتم:
من؟!!!!

عابد- مگه نشنیدی؟ بله تو

عادل- تو مطمئنی گفت هاله؟ شاید گفته خاله

آقاجون - نخیر گفت میخوام ابجیمو ببینم گفتم کدومشون گفت هاله

نگاهی به عابد کردم یه نفس راحت کشید انگار. زندایی مهتاب که کنارم ایستاده بود آرام گفت:
خدانکنه تو مثل ابجی هاش باشی

عابد - بیا برو تو منتظرته

نگاهی به همه کردم و سرمو انداختم پایین و در اتاق زدمو وارد شدم : سلام

روشو برگردوندو بالبخند به من نگاهی کردو گفت: سلام ابجی گلم . میشه درو ببندی؟

دروبستم اشاره کرد بشینم به دنبال حرفش روی صندلی کنار تختش نشستم

- بهتری؟

لبخندی زدوگفت: آره بهترم

- بامن کاری داشتی؟

یه چند لحظه مکث کرد به رو به روش نگاه کردو گفت: نمیخواستم جلوی بقیه بهشون چیزی بگم
بالاخره یه زمانی به اسم خواهربودن برام . لطفا خیلی محترمانه ازشون بخواه که نه الان بیان تو نه
هیچوقت دیگه حتی یه کلمه باهام حرف بزنن

-آخه رادان جان اینطوری که نمیشه . بقیه درموردتون چی میگن؟

بگذار مجنون باشم

رادان- مردم بگن این خواهر برادرا باهم مشکل دارن بهتره تا اینکه بگن بااینکه می‌دونه خواهراش چه گندی زدن بازم با بیغیرتی تمام هوشونو داره . هاله خواهش کردم ازت ... اینارو به تو گفتم چون تو از عابد ارومتری اگه به اون میگفتم یه جور دیگه میگفت نمیخوام جلو بقیهکم بیارن

- آخه اونا اینهمه راهو اومدن که تورو ببینن . تو میگی نیان بقیه نفهمن که ازشون خواستی نیان پس بقیه بگم این دوتا کجا رفتن؟

باصدایی که غیر ارادی کمی بالا رفته بود و چندتا قطره های اشکی که از چشمش بیرون پریدن گفت: فقط بگو برن اصلا جلو همه بگو که بفهمن مگه من غیرت نداشتم که اینکارو باهام کردن منو جلو اون پسره عوضی.....

بقیه حرفشو خورد ساکت شد ارومتر که شد گفت: بگو برن . بقیه هم بغرست تو بی زحمت

به سمت در رفتم من که از دلش خبر نداشتم شاید اتفاقی افتاده که طاقتش تاق شده دستم به دستگیره نرسیده گفت: ببخش که داد زدم

با لبخندی جواب دادم: مهم نیست فدا سرت

درو که باز کردم همه مشتاقانه نگاهم میکردن باباعلی پیشقدم شد: چی کارت داشت بابا؟

خدایا حالا چطوری بهشون بگم ؟ همه منتظر نگاهم میکردن هوووووف

باباعلی- بگو دیگه بابا؟

نگاهی به همه کردم و سرمو انداختم پایین . خداجونم معذرت میخوام . آروم گفتم: گفت... نمیخواد رهاو ریمارو..... ببینه

بله حالا نوبت اون دوتا بود که توجه همه به سمتشون جلب بشه

آقا رسول- چرا آخه

مجبور بودم جلو بقیه بگم که اگه بعدش رفتن دلشون موجه باشه نه اینکه یه بلوای دیگه به پاشه

بگذار مجنون باشم

- نمیدونم این چیزیه که به من گفت

عادل- زیاد جدیش نگیرین سرش خورده به سنگ عقل از کله اش پریده

خاله عاطفه نفسی از روی حرص کشیدو گفت: حالا میشه برم بچه مو ببینم؟

بی حرف از جلوی در عقب رفتمو همه به داخل اتاق هجوم بردن

رهاو ریما رفتن روی صندلی های تو راهرو نشستن بعد از کمی مکث دنبالشون رفتمو کنارشون نشستم . کمی این پا و اون پا کردم تا حرف بزنم باهاشون . نمیدونم چرا اما خودمو مقصر میدونستم .

- ببخشید ولی اون ازم خواست که بگم نرید دیدنش

رها با بی تفاوتی سرشو چرخوندو گفت: اصلا واسه م مهم نیست . یدفعه دیگه میبینمش. وقتی حالش بهتر شد

سر پایین انداختمو گفتم : ولی.... رادان گفت هیچوقت دیگه نمیخواه باهاتون همکلام بشه ریما- چی؟!!!!

ریما یکه خورده بود برعکس رها که اصلا براش مهم نبود . از جام بلند شدم

- من باید برم تو . فعلا

ریما سریع عکس العمل نشون داد: صبرکن ببینم

دوید اومد جلوم ایستاد و گفت: یعنی چی نمیخواه مارو هیچوقت ببینه؟

رها اروم اومد کنارش ایستاد و گفت: خب نخواست که نخواست

ریما بی توجه به خواهرش منو مخاطب قرار داد: صبرکن . ببین هاله. من رها رو نمی دونم چی تو دلش میگذره اما من یکی داداشمو دوستدارم

رها- ریما!!

بگذار مجنون باشم

ریما- رها تو ساکت

- متاسفم من هرچی باهات حرف زدم به حرفم گوش نداد که هیچ عصبیم شد . بهتون بر نخوره اما اگه شما واقعا رادانو دوسداشتین این رفتارو باهات نداشتین. یذره براش ارزش قائل میشدین کاری نمیکردین که پیش خودش فکر کنه زندگی بدون اون برای شما راحتتره یا اینکه به منه غریبه اعتماد کنه

ریما- من قبول دارم اشتباه کردم میخوام جبران کنم

- پس بذار یه چند روزی بگذره آتیشش سردتر بشه بعد باهات حرف میزنیم باشه؟

سری به نشونه انتظاری مثبت تکون داد

ریما- بخدا من نمیخواستم لااقل تو حرفامو باور کن

اشکاش آرام شروع کردن به ریختن . آرام روی صندلی نشوندمش سعی کردم دلداریش بدم

- گذشته ها گذشته دیگه با غصه خوردن لحظه ها بر نمیگردن که بخوای همه چیو پاک کنی به فکر آینده باش به این فکر کن که از این به بعد چطوری باید رفتار کنی

ریما- هاله خواهش میکنم کمکم کن

هاله شده یاری رساننده به همه و کسی نیست خودشو از بلاتکلیفی در بیاره لبخند اجباری زدم

- حتما عزیزم هرکاری بتونم میکنم

خیالم از ریما که راحت شد به طرف اتاق رادان رفتم رها رو هم خدا سر عقلش بیاره از عهده من خارجه واقعا . با اینکه سعی کردم بی سرو صدا برم تو اما انگار عابد منتظر اومدم بود همون اخر کنار عابد ایستادم

عابد - شدی دایه مهربانتر از مادر

اروم حرف زد حتم دارم اگه گوشام تیز نبود محال بود بشنوم حرفاشو

- متوجه نمیشم

بگذار مجنون باشم

عابد - عادت داری واسه همه دلسوزی کنی هرکاری میخوان انجام میدی؟

- تو چی میگی؟ من که سر در نمیارم

تا اومد جواب بده که یه پرستار اومد داخل و نشد که بیشتر حرف بزنه کنار مانیا نزدیک تخت رفتم ولی باین حال از تیر نگاه های عصبیه عابد که نمی دونم از کجا نشات گرفته خلاصی نداشتم

پرستاره فکر کنم از این تازه وارد ها بود چون بعد از سوراخ سوراخ کردن دست رادان بالاخره تونست رگ رو پیدا کنه و سرمش رو وصل کنه عادل تک خنده ای زد با دستش مگسی که مدام از بدو ورودش مزاحمش میشد رو پس زد

عادل- بعضی مگسا هستن مثل پرستارایین که نمی تونن رگو پیدا کنن پونصد جای آدمو سوراخ میکنن هی هردفعه یه جا میشینن . چه مرگتونه خب از یه جا بمک دیگه

پرستاره نگاهی به عادل انداخت و با غیض جواب داد: دست شما درد نکنه حالا دیگه مگس شدیم؟

عابد - شما که پونصد جارو سوراخ نکردی من شمردم ۳۸۵ جا بود

همه زدن زیر خنده اما من اصلا خوشم نیومد که با دختره دهن به دهن گذاشت . اصلا چه معنی میده به اون تیکه بندازه؟ نگاهم کرد با اخم بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و روشو برگردوند بچه پرو عوض پشیمونیشه پوزخندم میزنه . پرستاره که رفت بیرون عادل گفت: والا جوونه مردمو عین آبکش سوراخ سوراخ کرده هنوز بهش برمیخوره .

بعد رو کرد به رادانو ادامه داد: راستی داداش فهمیدم چرا انقدر زود به هوش اومدی اصلا چرا هنوز زنده ای

رادان یه ابروشو داد بالا گفت: خب؟

عادل- آخه تو که عربی بلد نیستی . خواهرها برادرا کسی می دونه بیا بغلم به عربی چی میشه؟ حداقل در حد صحبت های یومیه هم که شده باید بلد باشیم تو بهشت با حوریمون حرف بزنینم عزیزایی که عازم جهنمن رو انگلیسیشون کار کنن اللخصوص حاج مصادق

گوشی توی دستم لرزید نگاه به صفحه کردم اسم عابد رو گوشی خودنمایی میکرد . سر بلند کردم و اطرافمو نگاه کردم . وا این کی رفته بود گوشو در گوشم گرفتم

بگذار مجنون باشم

- بله؟

عابد- بیا تو ماشین کارت دارم

و بازهم مثل همیشه بدون اینکه منتظر جوابم بمونه قطع کرد. خواستم لج کنم نرم اما دلم راضی نشد دست مانیارو گرفتمو با یه با اجازه از در بیرون رفتیم . اگه تنها میرفتم حرف درست میشد ولی اینطوری حداقل بهتر شد چیزی نمیگن

مانیا- کجا داریم میریم؟

ایستادمو کلافه گفتم چند دقیقه اینجا بمون باید با عابد حرف بزمن فقط مواظب باش کسی نبیندت

مانیا سری تکون دادو گفت: باشه فقط زود برگرد

- باشه من رفتم فعلا

سری تکون دادو من به سرعت ازش دور شدم فقط تنها سوالی تو ذهنم میچرخید این بود چرا همیشه برای دیدن عابد عجله داشتم؟!!!

از بیمارستان خارج شدم . جای ماشینشو میدونستم برای همینم بدون معطلی به سمتش رفتم . به در ماشین تکیه داده بودو دستاش رو توی بغلش جمع کرده بود سرتا پا مشکی پوشیده بود انگار عزای منو گرفته.. ولی خدایی بهش میومد اون لباسا بااون عینک آفتابی که جذابیتشو چند برابر کرده بود . هنوز متوجه حضورم نشده بود کمی جلوتر رفتم تک سرفه ای کردم که نگاهی بهم کرد و همونطور که از در طرف شاگرد جدا میشد دستشو بند دستگیره در کردو همزمان درم بازکرد. خوشم اومد از حرکتش ولی به روی خودم نیاوردم کماکان اخم داشتمو با همون اخم ها روی صندلی جای گرفتم . هردو ساکت بودیم انگار فقط اومده بودیم کنار هم سکوت کنیم دلم نمیخواست اغازگر بحث باشم . بالاخره بعد از چند دقیقه ای که واقعا داشت حرصم درمیومد گفتم :
خب؟

- خب چی؟

عابد- دلیل این رفتار چیه واقعا درکت نمیکنم

بگذار مجنونت باشم

- کدوم رفتار را؟

عابد- همین اخمو تخما . چته؟

حق به جانب جواب دادم

- اینو من باید بیرسم

عابد- من کاری نکردم که تو بخوای منو بازخواست کنی. فکر نمیکنم شوخی کردن با یه پرستار که دو روز مهمون بیمارستانشونیم زیاد مهم باشه

باصدایی که سعی در کنترلش داشتم ولی موفق نبودم گفتم: شوخی تو با یه دختر غریبه مهم نیست اونوقت حرف زدن من با رادانی که همه از جمله خودتو میدونن بدون منظور بوده مهمه؟ آره؟ نفسشو با کلافگی داد بیرونو گفت: مشکل من رادان نیست . مشکل من تویی . تویی که برای همه خودتو دایه مهربانتر از مادر میکنی

- نیستم

عابد- هستی

- نیستم

عابد - هستی. هستیو به اینم فکر نمیکنی که خاله عاطفه چه برداشتی ممکنه ازت کنه

- برداشت بقیه برام مهم نیست

عابد- بهتره نظر خاله عاطفه مهم شه برات . راحت از کسی که آبروی دختراشو تو جمع میبره نمیگذره . تو نمیدونی نصف اون کارایی که اون دوتا احمق میکنن زیر سر خود.....

پوف کلافه ای کشیدو ادامه داد: حواست به خاله عاطفه و رفتارت باشه . نمیگم با رادان حرف نزن ولی اگ چیزی خواست ازت که مربوط به اون دوتا بود به من بگو انجامش میدم .

عصبی بودم هنوز دلم صاف نشده بود باهاش چرا من نباید یکم اذیتش میکردم؟

بگذار مجنون باشم

- اصلا تو چیکاره ای که هی امرو نهی میکنی فکر نمیکنی من خودم میتونم از پس خودم
بربیام

انگار اونم قرار نبود کم بیاره. با تحکم جواب داد

عابد- من بزرگترتم

نگاهم قفل شد روی چشمهای سبزی که دیگه محافظی به اسم عینک نداشت . ناخودآگاه دستم
سمت دستگیره در رفت قبل از پیاده شدن گفتم: بله آقای بزرگتر سعی میکنم نصیحتاتونو آویزه
گوشم کنم

منتظر حرفی از سمت اون نشدمو دوییدم سمت بیمارستان .



یک ماه گذشت و اندازه یک قرن بیشتر عاشقش شدم . امشب بازم یه مهمونی گرفتن به مناسبت
تولد بابا علی

رادان- یک ماهه منتظرما . تو گفتی فقط چند روز فکر کنه

خداروشکر که حالش خیلی زودتر از اون چیزیکه فکر میکردیم خوب شد.... ادامه داد:
خواهش میکنم هاله بگو سریعتر تصمیم بگیره بخدا دارم دیوونه میشم به حدی از تنهایی رسیدم
که با چوب میوفتم دنبال دختر پسرایی که با همهن تو خیابون

خنده ای به شوخیش زدم

- باشه امشب دوباره باهاش حرف میزنم

با لبخند تشکری ازم کرد . پیش بقیه بچه ها رفتیم. باینکه تعدادمون زیاد بود و علاوه بر
کسایبی که عید باهاشون بودیم کلی از بچه های دیگه هم بودن ولی بازهم عادل با حرف هاش
سر همه رو گرم کرده بود

عادل- یه شعری چند وقت پیش شنیدم خدایی حیف بود برا شما نگمش

بگذار مجنون باشم

شعله که یکی از اقوام خوش خنده بابا علی بود و از خنده واقعا رو دست همه زده بود گفت: آره آره بخون

عادل هم شروع کرد: رفته بودم سرکوچه دو عدد نان بخرم. و کمی جنس به فرموده مامان بخرم. از قضا چشم من افتاد به یک دوشیزه. قصد کردم قدحی ناز از ایشان بخرم. ناز از دلبر طناز خریدن دارد. بهتر آن است که از داف پری سان بخرم. بس که ابروی تتو با مژه اش ست شده بود. مانده بودم چه از آن سرو خرامان بخرم. لب غرق رژو گیسوی فشن را باید. شده حتی به شبی رفتن زندان بخرم. بیخیال رص دو گشت شدم یک لحظه. تا اگر هم شده با چنگ و دندان بخرم. که به خود آمده دیدم به سرش شالی نیست. به کجا می روم اینگونه شتابان بخرم. نکنه دوره چهل سال عقب برگشته. یا که من آمده ام از عهد رضا خان بخرم. با تعجب و کمی دلهره گفتم بانو. بهرتان روسری اندازه روبان بخرم. گفت با لحن زنانه برو گمشو عوضی. پسره مش صفرم آمده ام نان بخرن

همه بلند بلند زدیم زیر خنده خدا بگم چیکارش نکنه با این اشعارش میون خنده نگاهم صورت مارال رو از نظر گذروند رد نگاهشو گرفتم که به عابد رسیدم با ولع تمام داشت به عابد نگاه می کرد نا خودآگاه خندهم قطع شد نفهمیدم چیشد ولی به خودم که اومد از جام بلند شده بودم که مانیا گفت: کجا؟

آروم دستمو از دستش کشیدمو بی حوصله و طوری که فقط اون بشنوه گفتم: سرم درد میکنه
میرم یکم هوا بخورم
مانیا- میخوای من....

نذاشتم حرفش تموم شه سریع جواب دادم: نه ببخشید تنها راحتترم

سریع روونه پله ها شدم از طبقه اتاقها گذشتم به سمت در ورودی رفتم. داشتم از در می رفتم بیرون که الهه و سبدا و یسنا هم که جز مهمونای امشب بودن بالاخره رسیدن با روی خوش سلام و احوالپرسی کردم و مثل همیشه مهربون از شون جواب گرفتم

- شما برید تو منم الان میام

الهه باشه ای گفت ولی سبدا با اعتراض گفت: نه چی چیو باشه؟ صبر می کنیم تا بیای

بگذار مجنون باشم

دستی به شونه‌ش کشیدم با فکر به اینکه بچه‌ها تو این چند وقت با مانی‌ها حسابی اخت شده بودن گفتم : مانی هست برین تو طبقه آخر سمت چپ نشستن بچه‌ها

یسنا- باشه پس زود بیا

سری تگون دادمو سه تایی به داخل ساختمون رفتنو منم بین درختها روی اولین نیمکت چوبی مه به زیبایی به شکل تنه درخت برش خورده بود نشستم . شدیداً فکرم مشغول بود . واقعا من چم شده بود؟ یعنی به این حد رسیدم که دلم نمیخواد کسی حتی بهش نگاه کنه ؟ طاقت حرف زدن با یه دختر که خیلی وقته ازم سلب شده بود . یهو یاد خنده هاش افتادم . اصلاً دلم نمیخواد تو جمع بخنده دیدم که چجوری آدمو هوایی می‌کنه با خنده هاش ... فقط یه چیز تو سرم می‌چرخید " عابد فقط مال منه اون شده همه زندگیم " آهی کشیدمو زیر لب با یادآوری نگاه های مارال به عابد گفتم : خدایا آرامشی عطا فرما که نزنم دهن بعضی‌ارو سرویس کنم

اومد کنارم نشستو دستاشو دورم گره کرد و بالبخند روبه روشو نگاه کردو گفت: دلت میاد هوا به این خوبی تنهایی ازش لذت ببری؟

باتعجب بهش نگاه کردم و فقط اسمش بود که از زبونم خارج شد

- عابد!!

عابد - جونم

- تو اینجا چیکار میکنی؟

عابد- چطور مگه؟

-بچه‌ها ناراحت ...

نذاشت حرفمو ادامه بدمو گفت : نگران اونا نباش عادل هست

بعد همونطور که به طرفم برمی‌گشت گفت : تو چرا اومدی بیرون؟

نتونستم راستشو بگم ، بگم که چون تحمل ندارم بینم یکی اونجوری محوت شده و داره خنده هاتو تماشا می‌کنه برای همینم به دروغ متوسل شدم

بگذار مجنون باشم

- چون سرم درد می‌کرد نمی‌تونستم به اونا بگم که ساکت باشن که ، گفتم خودم پیام بیرون یه هوایی به سرم بخوره شاید بهتر بشم

عابد- الان بهتری؟

سری تکون دادم که جواب مثبتی برای سوالش بود.

عابد- دوستات اومدن

- آره دیدمشون

یه چند لحظه خیره به چشماش نگاه کردم اونم انگار غرق شده بود . نمی‌دونم یهو چم شد سرمو انداختم پایین که پرسید: از من دلخوری؟

دلم میخواست بهش تشر بزنمو بگم آره خیلی چون چیزایی رو که رفتارت نشون میده رو هیچوقت به زبون نیاوردی . به زبون نیاوردی که دوسم داری ولی رفتارت اینو بهم میگه شاید من دوسدارم اینطوری برداشت کنم باز هم راه دروغ به زبونم باز شد

- نه چرا باید دلخور باشم؟

عابد- آخه یه جوری شدی گفتم شاید... مثل چند لحظه قبل خودش که حرفمو نیمه کاره گذاشته بود حرفشو قطع کردم و گفتم : نه چیزی نیست . بهتره بریم داخل

اجازه هیچ عکس العمل یا حرفی رو بهش ندادم سریع از جام بلند شدمو راه افتادم . باز فکرم مشغول شد. چرا عابد هیچوقت تو جمع باهام هم صحبت نمیشد؟ چرا تو جمع فقط تیکه هاشو سکوتش مال من بود؟ چرا اونجا به همه نمی‌فهموند که منو دوسداره ؟ چند لحظه تعلل کردم... مگه واقعا دوسم داره؟ سری تکون دادم تا از این افکار از ذهنم دور بشه. پا تند کردم دلم نمیخواست باهاش هم قدم بشم . نمی‌دونم چه مرگم بود انگار خودمم دوسداشتم امشب غمگین باشم دلم یه جوری بود یه حس مزخرف که از درکش عاجز بودم و این حال داشت اشکمو در میاورد اگر که خودمو زودتر به بقیه بچه ها نمی‌رسوندم ... نرسیده به ورودی

عابد بهم رسید با نفس های نامنظمی که نشونه حرکت تند پاهاش بود گفت: چته چرا انقدر تند تند راه میری؟

بگذار مجنون باشم

- چیزی نیست گفتم زودتر بریم پیش بچه ها

اخم ریزی کرد

عابد- ولی بیشتر شبیه فرار کردن از من بود

لبخندی زدم سعی کردم برای چند لحظه هم که شده اروم باشم

- نه عزیز من اصلا اینطوری نیست . حالاهم بیا بریم تو

نمی‌دونم چرا ولی حس کردم این لحن آروم اونو هم آروم کرد. سرشو با آرامش به معنی تائید حرفم تکون دادو هردو وارد ساختمون شدیم.

به جمع بچه ها پیوستیم که صدرا بلافاصله پرسید : ماشینت چیزیش هم شده بود؟

چون به عابد نگاه میکرد حدس زدم مخاطب حرفش اون بوده باشه منم نگاهمو به صورت عابد دوختم نیم نگاهی به من انداختو رو به صدرا گفت : ماشینم؟!

صدرا- آره دیگه خودت گفتی زنگ زدن گفتن شیشه جلو ماشینت شکسته

عابد انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت : آها، نه طوریش نبود . مزاحم بود

صدرا که مطمئنا قانع نشده بود با تردید یه آهان کم جونی گفت عادل تک خنده ای زدو گفت:
عجب بابا

عابد یه ریزه اخم بین ابروهاش نشوند که نشونه شروع کلافگیش از بازخواست کردنش بود

عابد- چیه؟

عادل- آفتاب از کدوم طرف در اومده پینوکیو دست راستشو رو سر توهم کشیده؟

شروین هم پشت عادل در اومدو پرسید : راست میگه تو اصلا معلوم هست امشب چته؟

عابد روشو برگردوند انگار می‌خواست کسی از چشم هاش پی به دروغش نبره . اون بخاطر اینکه بیاد بیرون پیش من به بچه ها انگار مجبور شده دروغ بگه که یه نفر زنگ زده گفته شیشه ماشینشو شکوندن

معین- دروغ نگو ضایع با اون قیافهت . میگم عابد اگه جریانی هست بگو راست و ریشش کنیم کلافه شده بود کمی تندى به خرج داد: نه بابا چه خبری ، اصلا شما چرا گیر دادین به من؟ یعنی میگم طوریم نیست شماهم بیخیال شین دیگه

با این حرفش خاتمه داد به بحثو دیگه کسی پیگیر نشد. کم کم وقت شام فرا رسید گروه گروه مهمونا به سر میز بزرگ می رفتن . عابد نشست و مارالم فوراً روبه روش نشست یسنا آروم در گوشم گفت: این دختره هرطوری شده میخواد امشب کارو به سره کنه

نگاهی به مارال کردم انگار حق با یسنا بود نگاه های خیره‌ی مارال به عابد تمومی نداشت . دلم میخواست با دستهای خودم خفهاش کنم دختره عوضی... به عابد نگاهی کردم انگار بازم کلافه بود . حسم بهم می‌گفت منتظر یه چیزی بود که چند دقیقه قبل از شروع شام انگار به مقصودش رسید . گوشیش هنوز کامل صدای زنگش بالا نیومده بود سریع از جاش بلند شدو کمی اونطرف تر مشغول حرف زدن شد ولی بازم مارالو داستان ناتمام نگاههاش . عادل از سرجاش که جلوی من بود بلند شدو جای عابد نشست با این کاراش گره‌ای کور بین ابروهای مارال انداخت . حرکاتش خیلی برام مهم بود برای همینم ریز ترین حرکتش رو هم زیر نظر داشتم . عابد به تلفنش خاتمه دادو رو به روی من نشست . ذوق کرده بودم یه حسی بهم می‌گفت که این تلفنش الکی بوده آخه این نشستن روبه روی هم دیگه چرا باید انقدر مهم باشه برامون؟ تو دلم عروسی بود . این عروسی رو لبامم تاثیر گذاشت لبخندی روی لبم نشست که مارال با چشم های برافروخته نگاهم میکرد . یسنا هم بیخیال نبود سرشو جلو برد تا بتونه مارالو ببینه بهش پورخندی زد ولی این دعوا یه طرف دیگه هم داشت . رها ... رها زهرخندی زدو اروم گفت: خلاق هرچه لایق.

جواب این حرفش نگاه تند عابد بود . خیلی محسوس جاخورد فکرکنم انتظار همچین رفتاری رو از عابد نداشت سریع مشغول خوردن شد که عابد هم بعد از کمی مکث خودشو با بشقاب جلوش سرگرم کرد. توجه بی نهایت آدم‌های دورم حس خوبی بهم نمیده؟ جریان چیه ؟ خدا داند..... غذاش بی نهایت خوشمزه بود داشتم با ولع میخوردم یه لحظه سرمو بالا گرفتم که عابد رو در حالی که بهم زل زده بود دیدم از هول غذا پرید تو گلوم . سریع و خیلی نگران یه لیوان آب برام ریخت و به طرفم گرفت با همون سرفه‌ها متعجب بهش زل زدم با تشری که نگرانیشو بیشتر به رخم کشید گفت: بگیر دیگه

بگذار مجنون باشم

درهمون حال که لیوانو ازش می‌گرفتم تشکری کردم لیوانو سر کشیدم نگاهم بین سه نفر در حال رفت و آمد بود عابد، مارال، رها. توجه از صورت عابد، تنفر از صورت اون دوتا میباید.

عابد- خوبی؟

فقط سری به نشانه مثبت تکون دادم

عادل- چت شد یهو؟

- هیچی غذا پرید تو گلوم . فکر کنم یکم تند خوردم . چیزی نیست خوبم

رادانو مانی همزمان به خداروشکر گفتن . چشمام گرد شده بود از تعجب . درسته که بچه ها همیشه خوب بودن ولی این خوبیشون امشب به جریانی پشتش هست . این توجه های امشب نمیتونه بی دلیل باشه . سجاد تنها کسی بود که قیافهش عین اون دوتا یعنی مارالو رها ، عصبی بود . خدایا چرا کسی نمیکه داستان چیه؟ . آروم در گوش یسنا پچ زدم: اینا امشب چشون شده؟

لبخند عربی زد مانیا از اونطرفش سرشو جلوتر آوردو گفت : به اون مغز فندقیت فشار نیار نه ما میگیریم چی شده نه تو می‌دونی

- یعنی چی؟

مانیا- حالا بعدا شاید فهمیدی

با صدای باباعلی پچ پچمون تموم شد

باباعلی- مانیا عمون جون چیزی لازم داری؟

با هول و کمی خجالت جواب داد: نه نه همه چی هست ممنون

با این جواب مانیا شکم به یقین تبدیل شد که به خبری هست



گوشیو قطع کردم . اول صبحی صدای هدیه واقعا بهم آرامش داد . مهمونی دیشب تنها اتفاق‌های مهمش جواب مثبت مانیا به رادان بود و خبری که سعی میکردن از من قایم کنن ولی خاله

بگذار مجنون باشم

اسما بهم گفت " قراره برام خاستگار بیاد " اونم همون پسری که دیشب خیلی چاپلوسانه دور باباعلی میچرخید . اسمش نیماست همه می‌دونستن به جز خودم والبته عابد. واقعا دلیل این پنهان کاریاشون رو نمی‌دونم و این بی خبریا کلافم میکرد . تحت تاثیر شنیدن صدای هدیه بعد از چند وقت ، لبخند زنان جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم نگاهی به خودم انداختم که صدای در بلند شدو بعد از اجازه من عادل وارد شد قیافه‌ش داد میزد که عادل همیشگی نیست و فقط تظاهر به خوشحالی میکنه. روی تخت نشست و یه لبخند زد اما غمگین

عادل- خوبی؟

حسمو به زبون آوردم

- مگه میشه صدای هدیه روکسی بشنوه و بد باشه ؟

لبخند تصنعی زدو به یه "نه" بسنده کرد. باز سکوت کرد کمی فکراشو جمع و جور کرد سرشو بالا آورد من هنوز توی اینه مشغول رسیدن به خودم بودم اما زیر چشمی کاراشو دنبال می‌کردم

عادل- راستی ... بالاخره تموم شد

سمتش چرخیدمو سوالی نگاهش کردم

- چی تموم شد؟

عادل- عابد الان زنگ زد گفت صیغه محرمیتشون تموم شده

کلی تو دلم ذوق کردم ولی به این فکر کردم که چرا باید خوشحالیمو پنهون کنم ؟ عادل که از دل رسوام خبر داره . با این فکر لبخند به لبام دوید سرشار از خوشحالی پرسیدم : واقعا؟

سری به نشونه مثبت تکون داد ولی باز هم سر به زیر غم مهمون صورت همیشه خندونش شد . معنی این کاراشو نمیفهمم . این چش شده ؟ بعد از یه مکث نسبتا طولانی از جاش بلند شد و به طرف در رفت من متعجب در سکوت بهش چشم دوخته بودم درو تا نیمه باز کرد که از در بیرون بره یدفعه با یه حالت گرفته خیلی آروم چرخیدو صدام زد: هاله؟

- بله؟

بگذار مجنون باشم

سرش پایین بود همزمان با اولین کلمه از حرفاش سرشو بالا آورد

عادل- نذار همه چی اینجوری تموم بشه. عابد هنوز چیزی نمی‌دونه

نمی‌دونم چشماش برق زد از خیزی یا من اینجوری حس کردم . سریع از اتاق بیرون رفت و من حتی فرصت نکردم جوابی بهش بدم . چی اینجوری تموم شه؟ مگه من قراره چیزبو تموم کنم؟
یدفعه یاد حرف های دیشب خاله اسما افتادم که امشب قرار بود برام خاستگار بیاد. یعنی عادل واسه این قضیه زانوی غم بغل کرده بود؟ آره دیگه دیوونه اون میخواد که منو عابد به هم برسیم . یعنی به عابد نگفتن که می‌دونستم رسیدن ما به هم خواسته‌ش هست ولی نمی‌دونستم انقدر براش مهم باشه . با همین افکار به حمام رفتم یه دوش مختصر گرفتم . به اتاق برگشتم لباس پوشیدمو مرتب به بیرون رفتم نگاهم به ساعت افتاد چشم‌هام با دیدن ساعت از حدقه بیرون اومد.
ساعت ۲ بعد از ظهر بود باورم نمیشد انقدر خوابیده باشم. با خجالت از پله‌ها پایین رفتم

عابد- ساعت خواب خانم

لحن مهربونش به دلم نشست اما از شرمندگیم کم نکردخجول سلامی کردم.

عالیه خانم به طرفداری از من جواب داد: عیب نداره حتما بخاطر مهمونی دیشب خسته بوده. علیک سلام دختر نازم

بیخشیدی زمزمه کردم که باز عابد جوابمو داد: حالا اگه قول بدی دیگه تکرار نشه می‌بخشم

بالبخت به شیطنتش پاسخ دادم: قول می‌دم

عابد- آفرین چه حرف گوش کن شدی

- بودم

عابد- نه بابا

- به جون شما

عابد- خيله خب باور کردم دیگه جون منو قسم خوردی یعنی حرفت راسته

پشت چشمی نازک کردم و بچه پرویی نثارش کردم

بگذار مجنون باشم

عابد - خواهش می‌کنم تعریف نکن انقدر از من

فقط خنده بی‌صدایی کردم . فکر کنم بخاطر خلاصی از دست ساناز خیلی خوشحاله . این خنده های از ته دلتو با دنیا عوض نمی‌کنم چه برسه به اون سیریش . اونی که همه دنیای منه همه زندگیه منه تویی

عابد- راستی عادل کجاست؟

باباعلی- از صبح تو اتاقشه

اخم ریزی که ناشی از نگرانیش بود بین ابروهاش نشست . کنجکاو پرسید: عادل آدم تو اتاق نشستن نبود . طوریش شده؟

باباعلی- نه فکر نمیکنم اتفاقی افتاده باشه . میگه خسته‌ام خوابم میاد البته منم یکم تعجب کردم اما دیشب واقعا تحرکش زیاد بود . آخه یکی نیست به این بچه بگه مگه مجبوری انقدر بالا پایین بپری؟ وقتشه دیگه یه سروسامونی به زندگیتون بدین

عابد خنده خوشحالی زدو گفت: من تازه از سرو سامون در اومدا ولی حالا شما میگین یه کارش میکنم

عالیه خانم با ذوق جواب داد: خب عییش چیه مادر؟ انشالله که سفید بخت بشین سه تاتون

عابد نگاهی به من انداخت لبخند رو لباش بیشتر شد . این حرکت عابد باعث شد باباعلی و عالیه خانم جفتشون به من توجهشون جلب بشه یدفعه صدای عادل که تقریبا از پله‌ها پایین اومده بود تو کل ساختمون پیچید

عادل- ببین دو دقیقه نبودم دامادمونم کردن . چ حرفا که پشت سرم نمیزنین یادم باشه دوتا میکروفون کار بذارم بقیه نقشه هاتونم بشنوم.

کنار عابد نشست یه خیار از توی ظرف میوه کریستالی روی میز جلوشون برداشت . عابد چیزی در گوشش گفتو هردو بلند زدن زیر خنده . نگاهی به چهره‌هاشون انداختم غم توی چشم‌های عادل خبر از ظاهری بودن شادیش می‌دادو خنده های از ته دل عابد شادی که تمام وجودش رو گرفته بود رو فریاد می‌زد . از فکر اینکه انقدر برای عادل مهم بودم رو ابرها سیر می‌کردم ولی بیشتر از من

بگذار مجنون باشم

زندگیو شادی عابد بود که برایش مهم بود حاضر بود جانشو بده ولی غم و نارحتیو لحظه ای توی صورت عابد نبینه . بعد از اینکه خنده هاشون تموم شد هردو مشغول شنیدن بحث باباعلی و عالیه خانم شدن ولی عادل انگار تو این لحظه نبود. یه بشکن جلو صورتش زد

- چیه؟ تو کدوم باغ سیر میکنی؟

انگار به خودش اومده باشه گیج جواب داد: هوم؟ هیچی هیچی همینجام

عابد- راست میگه اصلا امروز یه حال دیگه داری

عالیه خانم نگران چشم به صورت پسر ته تغاریش دوختو گفت : خدا مرگم بده مادر چی شده؟

عادل که میخواست مثل همیشه سر حال بنظر بیاد جواب داد: وای وای وای . چرا اینطوری شدین شماها؟ طوریم نیست وجدانا . فقط دلم برای طفلی ادیسون میسوزه

باباعلی- چیکار به اون بنده خدا داری؟

عادل- آخه اون بنده خدا اینهمه زحمت کشیده برق رو اختراع کرده که شما اینجوری به فناش بدین؟

اشاره به لامپی که بیخودی روشن بود کرد که باباعلی گفت: راست میگه ، عالیه چرا لامپو روشن گذاشتی؟

عالیه خانم- حتما از دیشب روشن مونده الان خاموشش می‌کنم

خواست از جاش بلند شه که من زودتر به سمت کلید مربوط رفتمو گفتم: شما بشینید من خاموش می‌کنم

عالیه خانم - پیرشی دخترم

عادل- این همینطوریشم رو دستمون مونده وای به حال اینکه پیرهم بشه دیگه عمرا اگه کسی بگیردش

عالیه خانم باغرور انگار که واقعا دختر واقعی خودش بودم گفت: ماشالله دخترم هزارو یک هنر داره . از زیبایی هم که چیزی کم نداره . خودم به کسی نمی‌دمش

بگذار مجنون باشم

عادل- نگو به کسی نمیدمش مادر من . بگو کسی نمیاد که بدم

عالیه خانم با ذوق جواب داد: نمیاااااا!؟ رو هوا زدنش

عابد به وضوح یکه ای خورد و پرسشوار نگاهی به همه انداختو بعد با اخمی محکم که باز کردنش کار آسونی نبود از عالیه خانم پرسید: منظورتون چیه؟ یعنی چی رو هوا زدنش؟

تا عالیه خانم خواست حرفی بزنه عادل سریع جواب داد: به واقعاً چه دختری

چون گفته بود عابد چیزی نمی‌دونه برای عوض کردن جو حاکم کمکش کردم

- هندونه زیربغلم می‌داری؟

به حالت تاسف سری تکون دادو گفت: بیا مامان خانم تحویل بگیر . اونوقت میگی هزارتا هنر داره این مغز معیوب هنوز نمی‌دونه هندونه میوه کدوم فصل از ساله

عابد عصبی غرید: بسه دیگه

بعد روبه عالیه خانم که از عصبانیت عابد هم تعجب و هم نگرانی از چشم‌هاش موج میزد گفت : مامان منظورتون چی بود که گفتین...

ولی انگار قرار بود واقعا اون چیزی ندونه چون همون لحظه گوشیش زنگ خورد و مجبور شد به بیرون بره . عادل بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شد به قیافه‌ای جدی رو به مامانش گفت: به نظرتون لازمه یه خاستگار اومده همه رو خبر دار کنین؟

باباعلی خیلی آرام اما قاطع گفت: دفعه آخریه که میبینم صداتو واسه مادرت بلند میکنی. بعدم تو چی می‌دونی که مانمی‌دونیم؟

جای موندن نبود حس خفگی داشتم. تا از جام بلند شدم با حرف باباعلی به ثانیه نکشید سرجام برگشتم

باباعلی- بشین سرجات هاله... اگه..

عادل و انگار فقط خدا آفریده بود تو حرف بقیه بپره

بگذار مجنون باشم

عادل- بابا. بعدا در موردش مفصل حرف می‌زنیم. ولی الان جلوی عابد در مورد خاستگاری امشب چیزی نگید لطفا

باباعلی اخم کرده بود. آشوب بود. می‌دونستم. این حالش بخاطر ندونستن موضوعی بود که عادل سعی داشت ازش مخفی کنه ولی بالاخره که چی؟ آخرش که باید می‌فهمید

باباعلی- چطور در مورد خاستگارهای قبلیش همچین حرفی نمی‌زدی؟

عالیه خانم زودتر جواب داد: نمی‌زد؟! اون اصلا نداشت من با هاله خودش قضیه رو مطرح کنم فقط به من می‌گفت ردشون کنم

عادل- عابد اومد خواهش می‌کنم تمومش کنید

اومدن عابد سکوت رو مهمون لباشون کرد و من باز هم بهشون خیره بودم و حرف های رو در مورد زندگی می‌شنیدم که برام تازگی داشت. عابد آروم سرجای قبلش نشست انگار که موضوع رو فراموش کرده بود و از عادل پرسید: امروز عصر وقت آزاده؟

عادل- نه چطور

آروم در گوش عادل چیزی یچ زد که عادل با تکمیل حرف قبلش گفت: بخشکی شانس این رادان ذلیل شده نمی‌تونست از قبل خبر بده؟

عابد- چه کار مهمی داری که نمی‌تونی بیای؟

عادل- ماجرای اون حلقه ها که گفتم بهت

عابدسری به نشونه تائید تکون داد که عادل ادامه داد: واسه امروز عصر برنامه شو ریختم

عابد کمی لم دادو گفت: بیخیال خودم تنها می‌رم میگم که تو کار داشتی نتونستی که بیای

عادل- حالا ساعت چند هست؟

عابد - به من گفت یک ساعت دیگه اونجا باشم ولی خب اصلش آخرشه

عادل خوشحال جواب داد: به آخرش میرسم.

بگذار مجنون باشم

بعد هم با بشکن خوند : امشب چه شبی ست شب مراد است امشب . دیگه عالیه خانم خبرهای خوش زیاده از این به بعد

عالیه خانم - مثلا چه خبری؟

عابد - حالا به وقتش بهتون میگم عزیزمن

عادل - نمیخواین یه ناهار به ما بدین؟

عابد با گفتن من میرم آماده شم جمع رو ترک کرد نگاهم به باباعلی افتاد هنوزم اخم داشت . دلم نمیخواست این مدل پدر بودنشو ببینم . از جام پا شدمو به آشپزخونه رفتم که پشت سرمن عالیه خانم هم وارد شد . یه صندلی از میز شیش نفره عقب کشید و منو با هدایت دست روش نشوند قیافه جدیش کمی منو ترسوندو باعث شد بدون هیچ مخالفتی و با چشنی کمی ترس سریع بشینم . همزمان با اینکه دستشو کمی برای نشستن من روی صندلی روی شونهم فشار می داد گفت: بشین میخوام باهات حرف بزنم

آب دهنمو قورت دادم خیلی اروم جواب دادم: من در خدمتم

با مقدمه چینی شروع کرد: ببین هاله کن می دونم که نمیتونم جای مادر خدایبامررتو بگیرم یعنی نه تنها من هیچ زن دیگه ای نمیتونه این کارو کنه...

لبخندی زدمو دستمو روی دستهای توی هم گره خورده اش گذاشتم

- عالیه خانم این حرفارو نزنید من شکارو عین مامان خودم دوست داشتمو دارم شما واقعا درحقم مادری کردین هیچی واسه کم نداشتین از وقتی که پا توی این خونه گذاشتم جز مهر و محبت از شما چیزی ندیدم بابت این قضیه هم تا آخر عمرم مدیون شما و خانوادتون هستم . من واقعا از صمیم قلبم خوشحالم که کنار شماها دارم زندگی میکنم . خدا اگه یه مادر فداکارو بینظیرو ازم گرفت به جاش یکی عین همونو بهم داد

انگار دل نگرانی کم شده بود با لطافت جواب داد: قربونت برم من تو واقعا به چشم من همون دختری هستی که از خدا سالهاست انتظار داشتم بهم ببخشه ولی یه خواهشی ازت دارم

کمی خودمو لوس کردم و گفتم: خواهش چیه ؟ شما امر کنید. هرچی باشه قبوله

بگذار مجنون باشم

عالیه خانم - ازت میخوام باهام رو راست باشی به جز منو تو خانمی تو این خونه نیست میخوام هر چی هست بهم بگی

نمیدونم چرا حس می‌کردم یه چیزهایی فهمیده موشکافانه پرسیدم: همیشه رو راست بودم . مگه چیزی شده؟

یهو بدون هیچ تعللی پرسید: بین تو و عابد چیزی هست ؟

قلبم هری ریخت بالا رفتن حرارت بدنمو به وضوح احساس می‌کردم سرمو پایین انداختمو ساکت موندم بعد از اینکه ازم جوابی نشنیدم گفت: هاله جان من یه مادرم رفتار بچه هامو نگاه کردنشونو نوع محبتشونو متوجه میشم . متوجه میشم که یه حس برادرانه‌س یا یه علاقه قلبی که از خوش شانسیه تو شدید هم هست . من اونارو بزرگ کردم حال عابدمو میفهمم . اگه از طرف تو هم حس هست بگو قصد من فقط کمک کردن به شما دوتااست . من که بد شمارو نمیخوام . بیشتر از شنیدن دیدمو بیشتر از دیدن حس کردم آدم عاشق از دوریه معشوقش چی میکشه . میخوام ایندفعه به چشم یه مادر ن به چشم یه دوست قابل اعتماد منو ببینی و حرف دلت رو بهم بزنی

ساکت شد اینبار باید حرف می‌زدم عالیه خانم ازم جواب میخواست وقت سکوت نبود . ناخودآگاه اشکام سرازیر شد طوریکه کم کم به هق هق افتادم انگار میدونست با گریه آروم میشم برای همینم گذاشت یه دل سیر گریه کنم بعد زبون باز کنم نمیدونم چی شد که با شجاعت شروع کردم به حرف زدن

- شما درست حدس زدین . من دلمو باختم . خیلی وقته

عالیه خانم - عادل هم از این قضیه خبر داره؟

به آرومی پاسخ دادم: شاید قبل از خودم

عالیه خانم - ذلیل شده پس واسه همین نمیداشت پای هیچ خاستگاری به این خونه باز بشه . غصه نخور دخترم امشبم بسپارش به خودم. جواب علی هم خودم میدم . عابدهم نمیذارم چیزی بفهمه لبخندی به مادرانه های نابش زدم منو توی آغوشش فرو برد . دستخاشو آروم روی سرم میکشید. نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم که صدای پر از شیطنت کمیاب بابا علی به گوشم خورد

بگذار مجنون باشم

بابا و عابد که دیگه صورتشون از قرمزی به کبودی میزد از خنده . عابد دست عادلو کشیدو از آشپزخونه بیرون رفتن و چند دقیقه بعد صدای خنده‌های عمیق و بلندشون کل خونه رو پر کرد . عالیه خانم با لذت غرق شنیدن صدای خنده‌های بچه هاش بود که یهو با یاد آوری چیزی چنگی به صورتش زد: ای وای خاک به سرم دیدی چیشد؟

- خدانکنه چیشده ؟

با عجز نگاهم کردو گفت: غدام سوخت

و همینطور که به سمت اجاق گاز می‌رفت گفت: همش تقصیر این پسرهس خدابگم چیکارش نکنه

سر قابلمه‌شو برداشتو ادامه داد: اه اه اه بین

عادل دوبار با شنیدن صدای مادرش پیشمون اومد : مامان جون تقصیر من نندازین خواهشا . خودتون آشپزیتون

عالیه خانم با جدیت وسط حرفش پریدو گفت: آشپزیم چی؟

عادل- چرا میزنین؟ خواستم بگم آشپزیتون حرف نداره

بعد خیلی آروم گفت: آره جون عمه محترمتون

عالیه خانم - چیزی گفتی:

عادل - آره گفتم آره به جون عمه‌م خیلی دستپختتون خوبه

عالیه خانم - آها این شد . حالا برو باباتو صدا کن بیاد

عابد دستاشو روی اپن توی هم قفل کردو گفت : فقط بابا دیگه؟

عالیه خانم با غم جواب داد : نه مادر آخه فکر کردم رفتی نگفتم صدات کنه بیا حالا ناهار بخور بعد برو

عابد صاف ایستاد و جواب داد: نه خوشگله من . من فعلا گرسنه نیستم باید برم دیگه

بگذار مجنون باشم

بعد رو کرد به منو گفت : یه چند لحظه میای شارژرتوبهم بدی

باشه‌ای بهش گفتمو بدون حرف به طرف طبقه اتاقها روونه شدم . مستقیم به اتاقم رفتم که پشت سرم اومدو در رو هم بست چرخیدمو با کمی ترس بهش زل زدم

- چرا درو بستی؟

همونطور که آرام آرام نزدیکم میشد گفت: با مامان چی میگفتین که اشکت در اومده بود؟

فقط نگاهش کردم

دستشو بالا اومد و موهامو پشت گوشم زد

عابد - من منتظرما

نمیدونم چرا بیخودی ترسیده بودم ازش. با من من گفتم: عادل که گفت فقط یکم دردو دل کردیم

عابد - خب اره اونو ک به اونا گفتین. واقعیتشو میخوام بدونم

نفس عمیقی کشیدمو جواب دادم: هیچی فقط یکم از مادرم برام حرف زدن

سرمو انداختم پایین قیافه غمگینی به خودم گرفتم تا بیشتر توی تاثیر حرفم کمکم کنه . نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست حقیقتشو بهش بگم . انگار حرفمو باور کرد که سرمو با دو انگشت بالا آورد پیشیمون نگاهم کرد و گفت: متاسفم . نمیخواستم ناراحتت کنم اما واقعیتش اینه که رفتار همه‌تون از دیروز یه جوری شده

کلافه نفسشو توی هوا پخش کرد و ادامه داد . نمیدونم شایدم من زیادی حساس شدم. بهتره بریم پایین

رفت و بعد از چند دقیقه من هم به بقیه پیوستم. اما عابد رفته بود. خوشحال بودم از اینکه باور کرده بود اما عذاب وجدان دروغی که بهش گفتم ولم نمی‌کردم . یعنی دروغ هم نگفتم فقط همه چیزونگفتم...

بگذار مجنون باشم

ناهارو بازم با سکوت غیر طبیعی عادل گذشت. دلم یجوری بود استرس داشتم اما دلگرمیم حرف های مادرانه عالییه خانم بود. بعد از خوردن نهار با اصرار زیاد ظرفارو شستم با چند تا چایی پیش بقیه رفتم.

باباعلی همونطور که فنجون چاییش رو از لب هاش جدا میکرد رو به عادللی که تاز داشت چاییشو رو برمیداشت از تو سینی گفت: راستی عادل بالا که بودی ساناز زنگ زد گفت باهات کار داره

با کنجکاوی نگاهمو بین بابا و عادل میچرخوندم.

عادل- ساناز کیه؟

باباعلی- ساناز کیه چیه؟ ما چندتا ساناز داریم مگه؟ نامزد عابد

عادل گوشه لبشو کج کرد و گفت: اولاً که نامزدش تموم شد دیگه تموم شده خداروشکر الان دیگه شده خانم فروزش

باباعلی خسته از بحث با عادل جواب داد: حالا هرچی پاشو یه زنگ بزن

تا عادل اومد اعتراضی کنه که بابا با اون تحکم پدرانهاش اشاره ای به تلفن کرد و گفت: پاشو زود باش

عادل نفسشو از سر کلافگی بیرون داد و گفت: نخیر مثل اینکه هرکی زودتر بخنده سیبیل باباش میچرخه

خنده ای به این ضرب المثل من دراوردی بی ربطش زدم تلفن رو برداشت و مشغول صحبت شد. تمام مکالمشون فقط تیکه های عادل به ساناز بود نمیدونستم بخندم یا دلم به حال ساناز بسوزه واقعا که هرکی با عادل کل کل کنه نتیجه اش فقط ضایع شدن خودشه و بس!

به تماسش خاتمه دادو سرجاش برگشت کوسن رو مبلو گذاشت تو بغلشو خیلی ریلکس یه سیب برداشتو گاز زد

بابا با چهره ای عبوس و گرفته رو به عادل با تشر گفت: آخه بچه تو اخلاقت به کی رفته انقدر کج خلقی؟

بگذار مجنون باشم

عادل با حاضرجوابی خیلی صریح جواب داد: از قدیم گفتن تره به تخمش میره حسنی به باباش

بابا چپکی نگاهش کرد که عادل فقط یه لبخند دندون نما زد ...

نیم ساعتی به دیدن تلوزیون مشغول بودیمو بعد هرکسی یه گوشه از کاروگرفت تا برای مهمونی امشب آماده بشیم . اصلا دلو دماغ هیچ کاریو نداشتم هرچند که عالیه خانم مدام بهم یادآوری می‌کرد که هوامو داره و نمیداره اتفاقی بیوفته که از عابد دور بشم . ثانیه ها دیر می‌گذشت یا من اینجوری حس کردم اما تا وقتی که مهمون ها بیان برای من قد یه سال گذشت . از اولی که اومده بودن توی آشپزخونه نشسته بودم . یه نیم ساعتی میشد که اومده بودن . سرمو روی میز روی دست‌هام گذاشته بودم . صدای پایی که نزدیکم شد رو شنیدم . سرمو بالا آوردم که عالیه خانم رو دیدم دستشو پشت کمرم گذاشتو گفت: بلندشو دخترم چایی رو بیار

معارض و بانگرانی گفتم: وا مگه قرار نشد...

نذاشت حرفم رو تموم کنم می‌دونست چی می‌خوام بگم . میون حرف ناتمامم جواب داد: چرا عزیزم فقط گفتم چایی رو بیار نگفتم که بله رو بده . رسم دخترم . بده اینجوری

بی میل از جام بلند شدم . چایی هارو توی فنجون ریختمم چادرمو مرتب کردم بعد از رفتن عالیه خانم با اندکی مکث من هم به دنبالش رفتم . با ورودم سلامی کردم که به گرمی پاسخ شنیدم . در همون ابتدای حضورم برق تحسینو توی چشم‌های مادر نیما دیدم

عالیه خانم با غرور گفت: اینم از دختر ما

مامان نیما که هنوز نمی‌دونم اسمش چیه جواب عالیه خانم رو با تعریف و تمجید داد: ماشالله هزار ماشالله یه پا خانمه واسه خودش

از لطف حاج خانم تشکری کردم چای رو یکی جلوی همه گرفتم تا به نیما رسیدم . جلوش خم شدم که همزمان در ورودی باز شد و صدای وحشتناک رعدو برق هم پیچید و عابد توی چهارچوب در نمایان شد.

خانوادگی سرجامون خشکمون زده بود انگار. عادل بی اختیار از جاش بلند شد و به طرف در رفت

عادل-تو...تو مگه قرار نبود پیش رادان باشی ؟ پس...

بگذار مجنون باشم

عابد با چشم‌های مواخذه گر به عادل نگاه کرد و گفت: اون برنامه ای که ازش حرف میزدی همین بود؟

عادل- عابد من باید...

دستشو روی بینیش گذاشتو حرف عادلو نیمه گذاشت . عصبی بود اما عجیب خودشو کنترل میکرد: هیس . برو کنار

عادل- عابد بهم اعتماد کن . گوش بده به حرفم

عابد- د لعنتی بهت اعتماد کردم که این شده زندگیم

بابای نیما از جاش بلند شدو رو به دو برادر پرسید: عابد جان طوری شده پسرم؟

عابد از عادل رو گرفتوهمونطور که تو چشم‌های نیما خیره جواب پدرشو داد: نه چیزی نیست

بابای نیما- از اول مجلس منتظرتون بودیم

عابد با صدای دو رگه که مردونگی صداشو بیشتر به رخ میکشید گفت: بله متوجه شدم منتظر بودین متاسفم که معطلتون کردم ادامه بدین. بفرمایید

با دست اشاره کرد که بشینه . اون بنده خداهم روی صندلیش نشست . عابد هم به جمع پیوست مستقیم روبه روی نیما نشست . خیره چشم‌های کنجکاو اما به ظاهر آرام نیما شد . عادل که سردرگم فقط شاهدو ناظر رفتار بقیه به جای قبلش برگشت . عابد وا روی پا انداخت و آرنج دست راستشو روی دسته مبل گذاشتو کنار صورتش مشت کرد. پوزخندی کنج لبش نشستو رو به منی که هنوز ایستاده بودم گفت: عروس خانم نمیخواین بشینین

شاید منو خانوادم فقط متوجه تیکه پرودندش شدیم تو دلم آشوبی به پاشد حتی تصور اینکه عروس کسی غیر از عابد بشم هم برام محال بود . با این حرفش روی صندلی نشستم که نفرتو به وضوح توی چشم‌هاش حس کردم. خدایا خواهش می‌کنم کمکم کن گردنم داشت میشکست از سنگینی سرم که همش رو به پارکت های کف خونه بود . مادر نیما انگار دلش با عذاب من همراه بود : میگم بهتر نیست این دوتا جوون رو بفرستیم یه گوشه در مورد خودشونو آینده‌شون حرف بزنن البته با اجازه‌ی آقای سعیدی

بگذار مجنون باشم

عادل از کوره در رفت با اخم گفت: اصلا شما بذار ببینیم میخوان باهم زندگی کنن

ولی عابد توجهی به حرفش نکرد و گفت: آره بنظرم وقتشه باهم درمورد زندگیشون رویا بسازن. اتفاقا این لحظه مهم تو زندگیشونو زیر بارون رقم بزنی خیلی براشون ماندگار تر میشه. مگه نه آقا نیما؟

نیما لبخندی زد و در جوابش گفت: فکر خوبییه فقط حیف که آسمون امشب یکم زیادی خشن شده خانمها هم که معمولا زیادی از رعد و برق میترسن وگرنه پیشنهاد خوبی بود

عابد سرشو انداخت پایین و گفت: آدمهام بی رحم شدن چه برسه به آسمون...

بابا که دقیق از ماجرای بین ما خبر نداشت رو به عابد گفت: بسه عابد اینا چیه میگی؟

عابد همونطور که سرش پایین بود گفت: هه آره متاسفم یه لحظه حواسم پرت جای دیگه شد

گرفته بود از حالت نگاههای بی جونش میشد راحت فهمید. رو به نیما گفت: من زیاد حالم مساعد نیست میرم یکم استراحت کنم.... مبارک باشه

اینو گفتو دلمو به آتیش کشید و رفت. فقط نظاره گر رفتنش بودم بدون اینکه حتی بتونم یه کلمه حرف بزوم دلم میخواست برم جلوشو بگم که ماجرای امشب تقصیر من نیست بگم همه اینا تموم میشه بگم هیچ مرد دیگه ای قرار نیست وارد زندگیم بشه. التماسش کنم تا بازم عابد خودم باشه عابدی که شاید هنوز بهم نگفته دوسم داره اما من می دونم که داره. دلم نمیخواست از دستش بدم اونم سر قضیه ای که از اول منتفی بود. اما حیف که پایی برای اینکه دنبالش برم و جراتی برای زدن حرف هام نداشتم.....

نازنین - عروس خانم نمیخواهی بلندشی

بند بند وجودم از اسم عروس تو این لحظه متنفر شد. نگاهی به خواهر نیما کردم از جام بلند شدم.

عزمم جزم کردم تا همین امشب همه چیو به نیما بگم خودمو خلاص کنم تا مانع رسیدن من به تنها عشق زندگیم نشه. به گوشه دیگه ای از سالن رفتیم. بلافاصله نشست لبخند محوی روی

بگذار مجنون باشم

لباش اومد و گفت: معمولا توی خاستگاریا برای حرف زدن درمورد تفاهمات و آینده میرن اتاق دختر. مثل اینکه شما قابل ندونستین منو به اتاقتون دعوت کنید

سری تکون دادمو مصمم و خیلی قاطع گفتم: بله برای تفاهمات و حرف زدن از آینده معمولا همین کارو میکنن اما ما باهم تفاهمی نداریم

گنگ نگاهشو به من دوخت اخم ریزی بین ابروهاش خودنمایی می‌کرد. ادامه دادم: بذارید راحت تر بگم یعنی من نمی‌خوام که داشته باشیم. منو شما باهم آینده‌ای نداریم

نیما- من منظورتونو از این حرفها نمی‌فهمم

- من خیلی واضح حرفمو زدم. جواب من به این خاستگاری منغیه

پوزخندی زدوگفت: مگه الکیه؟ هاله خانم بنطرم شما نباید درمورد ازدواج و زندگی آینده‌تون انقدر بی‌تفاوت باشید

- اولاً که به خودم مربوطه آینده‌م چی می‌شه ثانیا بی‌تفاوت نیستم عکس قضیه چون خیلی برام مهمه این تصمیمو گرفتم

اخمش غلیظ تر شدو با غیض گفت: مگه من ایرادی دارم؟

- من گفتم شما عیب و ایرادی داری؟

نیما- حرفتون غیر از اینو بهم نفهموند....

با معنی بهش نگاه کردم کمی مکث کرد که مطمئنا داشت فکر می‌کرد بعد خیلی آرام نامطمئن گفت: یا شایدم.... پای کس دیگه‌ای وسطه

چیزی نگفتم که ادامه داد: پس حدسم درست بود. با این تفاسیر فکر کنم یه بازی شروع شده

متعجب پرسیدم: بازی؟!

سری تکون دادو گفت: آره. میشه یه خواهش ازتون کنم؟

- بفرمایید

بگذار مجنون باشم

نیما- بهم یه فرصت بدید که ثابت کنم منم می‌تونم شمارو خوشبخت کنم یا اینکه حتی از اون گزینه مناسب تری برای شما هستم

یه لحظه دوتاشونو تو ذهنم کنار هم گذاشتم ولی اصلا قابل قیاس نبودن

- نه

نیما- من فکر می‌کنم حق دارم بدونم اون آدم کیه . بالاخره قرار بود شما شریک زندگی من بشید

حق به جانب جواب دادم: چه حقی؟ ما هیچوقت همچین قراری باهم نداشتیم بودیم لاقول من که چیزی یادم نیامد . آقا نیما بهتره دنبال یه دختره دیگه واسه زندگیتون بگردید

نیما- اما این بی انصافیه

- کجاش بی انصافیه؟

نیما در حالیکه سعی می‌کرد عصبانیتشو کنترل کنه گفت: همین که شما بدون اینکه شناختی از من داشته باشین دارین ردم میکنین

- من اسم اینو بی انصافی نمی‌ذارم . اینکه آدم پایبند به کسی باشه که از اول هم خواسته و نخواد به کسی غیر از اون حتی فکر کنه اسمش وفاداریه

از جام بلند شدمو رو به نیمایی که هنوز نشسته بود گفتم بهتره دنبال یه دختره دیگه باشید

کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت : اما من امشب با هزار امید پا توی این خونه گذاشتم

- نمیگم متاسفم چون از تصمیم مطمئنم ولی نباید انقدر امیدوار میبودید. بهتره بیشتر از این خانوادتونو منتظر نذارید

از جاش بلند شدو بی حرف دوشادوش هم به سمت جمع بزرگترامون پیوستیم. مادر نیما که از وقتی که داشتیم میومدیم هم چشمش به ما بود ، با رسیدنمون سریع با ذوق پرسید : خب؟ نتیجه؟

همه انگار منتظر یه کلمه از طرف ما بودن. نمیدونستم چجوری باید بهشون بگم . انگار اون اعتماد به نفسی که منو جلوی نیما به یه آدم بلبل زبون تبدیل کرده بود ، دیگه وجود نداشت . یه چند لحظه ساکت بودم که انگار اونا به این فکر کردن که سکوت علامت رضاست به دنبال این

بگذار مجنون باشم

تفکرشون شروع کردن به دست زدن یه آن به خودم اومدم اگه حرفی نمی‌زدم ممکن بود برام عروسی هم بگیرن. همه‌ی توانمو جمع کردم تا بتونم حرف بزنم

- صبر کنین

همه از تعجب ساکت شدن که پدر نیما پرسید: چیزی شده دخترم؟

سر به زیر و با صدایی که میلرزید جواب دادم: راستش...

یه نفس عمیق کشیدمو چشمامو تو چشم پدر نیما دوختم و گفتم: جواب من منفیه

و با گفتن کلمه " ببخشید " جمع رو ترک کردم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم . خدایا شکرت بالاخره تموم شد . به طبقه اتاقها که رسیدم به جای اینکه به اتاق خودم برم در شیشه ای که به گلخونه وسط طبقه که سقفش رو به آسمون باز بودو اتاقها به صورت دایره ای دورش قرار داشتند رو باز کردم و وارد شدم روی صندلی راکی که بابا علی نزدیک به چند تا صندلی راحتی اونجا گذاشته بود نشستم . چشمامو بستم . هیچ صدایی نمی‌شنیدم همه چی آرومه آروم بود . خیلی ساکت . تقریبا میشه گفت از دنیایی که چند لحظه پیش داخلش بودم رها شدم . حدود نیم ساعتی گذشته بود که در باز شد سرمو کمی چرخوندم تا بتونم عادل که سمت راستم بود رو ببینم . خوشحالی از صورتش می‌بارید دستش رو دستگیره در بود هنوز: اینجایی؟

از در فاصله گرفتمو به سمتم قدم برداشت و ادامه داد: بابا دختر تو دیگه کی هستی ؟ وای هاله نمی‌دونی اون لحظه که ساکت بودیو همه دست می‌زدن چه حالی شدم

لبخندی به این برادرانه های کم نظیرش زدمو گفتم: حالا که خدارو شکر همه چی تموم شد

سری به تایید حرفم تکون دادو جواب داد: آره خدارو شکر تموم شد ولی یه مشکلی هست

از کلمه مشکل اخم ریز بی‌هنگامی بین ابروهام نشست . گنگ نگاهش کردم و گفتم: چه مشکلی؟

اشاره ای به در اتاق عابد کردو گفت: قراره پدرمون رو در بیاره

-هنوز بهش نگفتی؟

بگذار مجنون باشم

سری به نشانه نفی بالا انداختو با قیافه بامزه‌ای گفت : راستش هنوز جرات نکردم برم سمت اتاقت .
علیو عالیو هم که عمرا اگ بتونن نزدیکش بشن

چیکی نگاهش کردم و گفتم : منظورت همون پدر مادرتو دیگه؟

تک خنده‌ای زد که با یادآوری دوباره عابد، با عجزگفتم: حالا باید چیکار کنیم؟

عادل- فعلا یه امشب رو به حال خودش بذارش فردا که آرومتر شد باهاش حرف می‌زنیم

سری تکون دادم که از جاش بلند شد و گفت: توم برو تو اتاقت یکم استراحت کن . گفتم کسی مزاحمت نشه . بلندشو ابجی گلم

به دنبال حرفش با تشکری به اتاقم رفتم . روی مبل نشستمو بزم فکرم پرکشید به فردا که قرار بود با عابد روبه‌رو بشم. سرجام روی همون مبل به پهلو دراز کشیدم تا شاید با خوابیدن از فکر دور بشم ولی انگار خوابی نداشتم . تصمیم گرفتم یه کتاب بردارم و بخونم . تقریباً داشتم خوب پیش می‌رفتم و ذهنمو از همه چیز به جز محتوای کتاب خالی می‌کردم که صدای به ارتعاش در اومدن تارهای گیتاز افکارمو در هم ریخت . کنجکاو کتابو نصفه روی میز رها کردم پشت پنجره رفتم .

عابد روی پله‌ها نشسته بود و گیتارشو توی دستاش جمع کرده بود چون فاصله زیاد نبود خیلی واضح صدای جذاب گیرا و البته بلندشو می‌شنیدم . آروم دستاشو روی تارها حرکت داد و آهنگ بی‌تو از امین رستمی رو خوند:

بذار اسمم روی اسم تو بمونه....

نذار این جدایی دستمو بخونه.....

نذار این روزای خوبمون تموم شه....

نمیخوام که زندگیم بی‌تو حروم شه...

دل من هیچکسو غیر تو نمیخواد....

با دل هیچکی به جز تو راه نمیاد....

بگذار مجنون باشم

اخه تو عشقمی جز تو کیو دارم...

که شبا سر روی شونه‌هاش بذارم...

بی تو تموم دنیا ...

بی تو حروم رویام...

این دل بی تو میمیره...

حس کردم صداس کمی لرزید . چند لحظه مکث کردو دوباره ادامه داد تا اخر اهنگش فقط زومش بودم هرچند که فقط از پشت می‌دیدمش... اهنگش تموم شد اما هنوز نشسته بود خواستم برم عقب که باز صداس بلند شدو اینبار اهنگ عکسهای دونفره علی لهراسبی بود که صداسو به گوشم رسوند:

هرچند خیلی دیره...

چشمام ولی خیره...

قفله رو دستگیره که بیااای...

واسه دل که تنگه...

شوخیشم قشنگه که بیای....

.....اهنگش که تموم شد گیتارشو کنارش گذاشتو دستاشو دیدم که به سمت صورتش برد. حضور کسیو کنارم حس کردم . برگشتمو عالیه خانمو دیدم. معطل نکردمو خودمو به آغوشش سپردم. با صدای بلند گریه کردم . از گریه من اون طفلی هم به گریه افتاد. یا شاید برای این گریه میکرد که می‌دونست با این پنهان کاری که از عابد کردیم چه راه سختی برای به دست آوردن دوباره دلش دارم. آروم موهامو نوازش کردوگفت: امشب خیلی دلش گرفته

بینیمو کمی بالا کشیدمو گفتم: می‌دونم و اینا همه‌ش تقصیر منه

عالیه خانم- نه عزیزم، تقصیر قضاوت‌های زود و نابه‌جای اونم هست

بگذار مجنون باشم

از عالیه خانم جداشدمو نگاهی به عابد که هنوز در همون حالت بود کردم که عالیه خانم گفت: برو عزیزم. برو باهش حرف بزن

- آخه...

دوباره با تاکیدو لبخند گفت: برو عزیزم

با تردیدو دودلی از اتاق بیرون رفتم. خدایا کمک کن. کمک کن بتونم حرفامو بزنم تا پایانی باشه برای این جدایی. در دلم این دعا هارو می‌کردم غافل از اینکه مشکل بزرگتری سر راه رسیدنمون به هم قرار می‌گرفت که این اتفاق در برابرش تقریبا هیچ بود. به حیاط رفتم و آرام پشت سرش با اختلاف چندتا پله ایستادم با سری که به زیر افتاده بود گفتم: خیلی ... قشنگ بود چیزی نگفت که بعد از یه مکث نسبتا طولانی گفتم: عابد من....

یهو از جاش بلند شد که به اجبار و ناخودآگاه حرفم قطع شد. گیتارشو برداشتو بدون اینکه نگاهم کنه به طرف در ورودی ساختمان رفت. سریع برگشتمو به عابدی که از کنارم گذشته بودو نزدیک به در بود گفتم: صبر کن خواهش می‌کنم

اما اون بتفاوتیه حرفم راه خودشو داشت می‌رفت. دویدمو جلوش ایستادم. از هرطرفی که میخواست بره مانعش شدم. کلافه و در حالیکه هنوزم یه نیم نگاه بهم نکرده بود گفت: برو کنار

بغضم ترکیدو اشکام سرازیر شد. میون گریه گفتم: تا به حرفام گوش ندی نمیذارم بری

عابد- دیگه کاری باهات ندارم چون قراره بشی زن مردم. از سر راهم برو کنار

با عجز گفتم: اشتباه می‌کنی بخدا داری اشتباه می‌کنی

پورخندی زدو دستی گوشه لبش کشیدو گفت: هه جالبه. اشتباه می‌کنم؟

- اصلا اینجوری که تو فکر میکنی نیست به حرفم گوش بده

یدفعه عصبی شدو با فریاد گفت:

عابد- به حرفات گوش بدم؟ چی میخوای بگی؟ اصلا چی داری که بگی؟ می‌خوای بگی که تو خلوتتون به هم چی گفتین؟ واسه آینده‌تون چه نقشه‌هایی کشیدین؟ آینده‌ای که من هرشب

بگذار مجنون باشم

براش رویا می‌بافتم؟ تو آشغال نغمیدی، نفهمیدی اونجا مثل سگ داشتم واسهت جون می‌دادمو تو با ذوق به صدای دست و تبریکاشون گوش می‌دادی

یکم که آروم‌تر شد، گفتم: هیچوقت فکرشو نمی‌کردم یه روزی اینطوری بهت بگم دوست دارم، عاشقتم. آره منه خر عین دیوونه‌ها عاشقت بودم. جونمو واسهت می‌دادم. شبو روزم همش تو تو . چقدر شاد بودم از اینکه خانم خونم قرار بود تو بشی (پوزخندی زدو با چشاش سرتاپامو نگاه کرد) هاله خانم. هه ولی می‌دونی چیه؟ دیگه تموم شد. دیگه عابدی وجود نداره که عاشق باشه گلوم از بغض و گریه درد می‌کرد به زحمت با چونه‌ای لرزون لب زدم: عابد من...

ولی بازم نداشت، نداشت که حرف بزمو بهش بگم که داره اشتباه می‌کنه. باعصابانیتی که کم‌پیش می‌ومد ازش بینم ولی امشب فقط همین رویه رو پیش گرفته بود و بافریادی صعودی گفت: توچی؟ خوشحالی که لهم کردی؟ خوشحالی که صدای شکستنمو با گوشات شنیدی؟ خوشحالی که نابودم کردی؟ خوشحالی که پرپر کردی؟

- بقران بهش...

اما بازم جمله‌مو ناتمام گذاشت

عابد- خفه شو هاله. حالم ازت بهم می‌خوره. خیلی پستی

پسم زدو از کنارم رد شد و پشت سرش با کمی داد گفتم: بهش جواب منفی دادم. بخدا راست می‌گم

دوباره ایستادو نگاهی بهم کردو یه پوزخندی زدو گفت: جدیدا واسه جواب منفی دست می‌زننو تبریک می‌گن؟ آفرین دروغم که بلدی بگی. بس کن هاله دیگه تموم شد. مبارکت باشه

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزمنم رفت. روی زمین بی اختیار نشستم. دوباره بارون شروع کرد به باریدن بلند زدم زیر گریه. انقدر گریه کردم زیر بارون که احساس کردم حیات دور سرم چرخیدو کم کم پلکام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم



بگذار مجنون باشم

"بیاین چشماشو باز کرد" اولین جمله‌ای بود که شنیدم چشمام سنگین بود ولی بازم به زور بازشون کردم . دستشو روی سرم کشید و گفت : حالت خوبه دخترم؟ هاله جان مادر خوبی؟

با این جمله‌های عالیه خانم بابا و عابد و عادل هم اومدن نزدیک تختم . لبام بی رمق بود. ته گلوم یه مزه تلخی و گس حس می‌کردم. تشنگیم باعث شد اولین چیزی که گفتم آب بود. باباعلی بدون لحظه‌ای معطلی سریع یه لیوان آب بهم داد . تشکری کردم اما انقدر صدام آروم بود که فکر کنم فقط خودمو شنیدم. تا نصفه لیوان آب‌هارو خوردم

باباعلی- بهتری؟

به زحمت لب زدم: آره بابایی خوبم

نگاهم به چهره‌های گرفته و ناراحت عادل و عابد افتاد . نگاهش شرمنده بود

عادل- هاله میگم خوابت بوده‌ها الکی خودتو به بی‌حالی زدی

به زور خندیدم: اینکارا فقط از تو بر میاد

عادل -بالاخره تواناییه که هرکس نداره

یه نگاهی به عابد که به من خیره بود کردو گفت: بهتره ما بریم تو یکم استراحت کن

باباعلی- آره بریم . خانم بریم تا نمازمون قضا نشده

اون دوتا که رفتن عادل هم با کمی مکث پشتشون روون شد. فقط عابد توی اتاق موند.

رومو ازش برگردوندم . حالا نوبت منه یکم خودمو واسه‌ش لوس کنم ی کمی با خودش کلنجار

رفت تا بالاخره تونست حرفشو بزنه

عابد- دکترت می‌گفت اتفاق زیاد بدی نیوفتاده و خیلی زود حالت خوب میشه. فقط باید استراحت

کنی..... دو روزه چیزی نخوردی . چی می‌خوری واسه‌ت بیارم؟

- گرسنه نیستم ، می‌خوام تنها باشم

الکی گفتم . خداکنه نره

بگذار مجنون باشم
عابد- خب ، راستش...

یه چند لحظه‌ای سکوت کردوگفت: باشه اگه تو اینطوری میخوای میرم
تا دم در رفت دوباره برگشت . آخیش گفتم نکنه راست راستی بره. نفس عمیقی کشید سرش
پایین بود

عابد- من... بابت حرفایی که اونشب بهت زدم متاسفم. بخدا خبر نداشتم قضیه چیه
با سردی همونطور که به روبه‌روم چشم دوخته بودم گفتم : احتیاجی نیست قسم بخوری
با سرتقی گفت: تو باید بهم حق بدی

یه ابرومو بالا دادمو با تمسخر گفتم: باید؟

مقاوم‌تر از قبل جواب داد: آره باید چون از چیزی خبر نداشتم

- ولی میتونستی به حرفهام گوش بدی

با پیشیمونی گفتم: حالم خیلی بد بود عصبانی بودم

تمام سرزنش‌های عالمو ریختم تو چشمهامو بهش نگاه کردم که فقط آروم و سر به زیر گفت : من
متاسفم

- تاسفت چه فایده داره ؟ تو فکر کردی من کی‌ام؟ ها؟ یه آدمی که می‌تونی هرچی بهش بگیو
چون دوست داره دم نزنه؟ مگه من چقدر تحمل دارم؟ بابا منم آدمم. کاش فقط همینو می‌فهمیدی

لحنش مهربون شده بود: حالا که طوری نشده می‌تونیم همه‌چیو از صفر شروع کنیم

حالا که نازم خریدار داره دقت ناز کردنه. ازش رو گرفتمو گفتم: فکر نکنم دیگه بتونم بدجوری دلم
ازت گرفته. تنهام بذار

یه چند لحظه‌ای خیره نگاهم کرد . سرشو انداخت پایین و آروم گفت: حق داری ازم دلخور باشی.....
نمی‌تونم به زور نگهت دارم هر چی تو بخوای

بگذار مجنون باشم

صداش می لرزید. یعنی واقعا بغض کرده؟! خیلی آرام به طرف در قدم برمی داشت انگار که منتظر بود. یا قرآن چیکارکنم؟ هی دیوونه وایسا. باتوم. نرو جون مادرت دیگه. گلومو صاف کردم

- عابد

سریع برگشت به جای اون من گردنم درد گرفت

عابد-جان عابد؟

- قول میدی همیشه پیشم باشیو اذیتم نکنی؟

با شیطنت لبخندی زدو گفت: قول نمی دم ولی چون تویی سعی می کنم

باخم نگاهی بهش کردم و به سمتش براق شدم: برو بیرون

خنده ای با تمام وجود زدو گفت: خيله خب بابا شوخی کردم . قول می دم تا همیشه مال هم باشیم . هیچوقت اذیت نکنم

به چشمه اش نگاه کردم واقعی بودن حرفشو چشمه اش بهم فهموند. لبخندی زدم که گفت: قربونت برم من خانمم

- خدانکنه

عابد- خدانکنه که خانمم بشی؟ اون که صد البته

با حرص اسمشو صدا زدم که گفت: شوخی کردم بابا بی جنبه ای بابا اخماتو باز کن دیگه....
هاله خانم؟ خانمی؟..... با شمام.... چیه زیر لفظی میخوای؟....

یه قدم به طرف در رفتو گفت: میرما..... برم؟...

دید محش نمیدم منصرف شد: ای بابا شوخی کردم به جون هاله . قهر نکن دیگه . می میرما

آروم لب زدم: خدانکنه

عابد- همون، مگه اینکه بمیرم زبون باز کنی

بگذار مجنون باشم

- انقدر اینو نگو

لبخند شیطونی زد: باشه ، ناراحت میشی؟

- کم خودتو تحویل بگیر

خندید از ته دل. تقه‌ای به در خورد . دوتامون به سمت در برگشتیم.

یهو مانیا و یسنا و هدیه سبدا و الهه اومدن داخل. ای جانم چه دوستهای پیگیری داشتمو نمی‌دونستم. دوره‌م کرده بودنو مانیا و یسنا رسماً افتاده بودن رو هیکلم.

یسنا- چطوری آبجی؟

- خوبم ممنون که اومدین

مانیا اشک چشمشو گرفتو گفت: الهی بمیرم چی شده بودی تو اخه؟

- ای وای خدانکنه . طوریم نیست فدات شم

سبدا- خدابگم باعث و بانیش رو چیکار کنه..؟

عابد یدفعه از جا پریدو رو به سبدا گفت: ای بابا سبدا خانم من اینجا ایستادما

سبدا از خجالت سرخ شد. الهه ریشه‌ای رفت و گفت: شما بودی؟ کاپیتان چیکار به این آبجی ما داشتی؟

عابد چپکی نگاهش کردو گفت: نه پس شما بودی

الهه- حالا قضیه چی بوده؟

یدفعه عادل پرید داخل. مثلاً قرار بود استراحت کنم. عین بچه‌ها گفت: من بگم؟ من بگم؟

همه از حرکاتش به خنده افتادن . اونم شروع کرد ادای منو عابد رو درآوردن..... تعریف کردنش تموم شده بود اما هنوز خنده بچه‌ها تموم نشده بود . عادل نگاهی به هدیه که درحال خندیدن بود کردو گفت: ای جانم خنده‌هارو

بگذار مجنون باشم

هدیه نیم نگاهی پر از شرم بهش انداختو بلافاصله خنده‌شو قطع کرد و سر به زیر انداخت که عادل معترض گفت : ای بابا تازه داشتیم میرفتیم تو رویا و لذت میبردیما



(یک هفته بعد)

عابد - هنوزم بخاطر اونشب و حال بدی که بعدش تو داشتی احساس گناه می‌کنم

آروم روی نیمکت نشستمو به روبه‌رو خیره شدمو گفتم: اشتباه می‌کنی... شاید هرکس دیگه ام جای تو بود همین فکرو می‌کرد

عابد - نه همه مثل من انقدر زود قضاوت نمی‌کنن

ای بابا این حرفارو نزن آدم تو عصبانیت ممکنه خیلی کارا کنه مهم نیست

نگاه ممتدشو روی صورتم حس می‌کردم . رومو برگردوندمو بهش نگاه کردم که خیلی آروم و با احساس گفت: هاله

- بله؟

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و گفت: آدم برای بله گفتن زیاد دارم از تو فقط جانم باید بشنوم خندیدم به این فانتزیای مغزش.

- خب حالا جانم بگو

عابد - خواستم بگم منو ببخش خیلی اذیتت کردم

- این حرفارو نزن تو کاری نکردی که بخاطرش احساس گناه کنی . منم کاراتو حتی یذره به دل نگرفتم قسم میخورم.

بالبخندی که چهره مردونه‌شو زیباتر می‌کرد و در حالیکه به چشمهام خیره بود گفت: دوستدارم

اون لحظه فقط به چشمهام خیره بودم قدرت تکون خوردن یا حتی لب باز کردن هم نداشتم . انگار یه نیرویی منو تو همین حالت نگه داشته . خدایا من چم شده؟ بیشتر به چشمهام دقیق شدم

بگذار مجنون باشم

شاید جای هیچ شوخی توی صورتش نبود و این یعنی نهایت یک رویای عاشقانه . رویایی که خیلی
وقته منتظر دیدنش بودم. با همون لبخند هنوز بهم خیره بود پیشونیشو به پیشونیم چسبوند
چشمهامو بستم تا اومدم لب باز کنم گفت: هیس! هیچی نگو، میخوام چند لحظه ای همینطور
باشم.

به اجبار سکوت کردم . بعد از یه سکوت تقریباً طولانی آروم توی همون حالت قبلی با آرامش لب
از لب باز کرد : چه آرامشی داره کنار تو بودن

-عا.....

عابد - هیس! نمیخوام این لذتو از دست بدم یکی از بهترین لحظه‌های زندگیمه.... کاش حرفمو
واقعا میفهمیدی..... قلبمو درک میکردی

نفسشو به شدت بیرون دادو همزمان بااینکه سرشو آروم به چپ و راست تکیه میداد گفت:
هاله...هاله...

دوباره یه جا آروم گرفتو ادامه داد: عطر دیوونه میکنه.... وجودت آروم میکنه

با شیطنت پریدم وسط حرفشو گفتم: دستت اذیتم میکنه

اخه دستش پشت گردنم بود که باعث شده بود سرم کمی به جلو مایل شده باشه. لبخندش پررنگ
تر شدوگفت: این تخس بودنتو دوستدارم . جسارتی که هیچوقت از دست نمیدی همه‌ی همه‌ش
ازت یه عزیز دل ساخته...

با بی قراری و یکم بلند گفت: هووووووف دیوونتم هاله

انگار زده بود به سرش واقعا: /

- آره واقعا دیوونه‌ای

عابد- تو دیوونه کردی. هر اتفاقی هم که بیوفته تو باز هم مال خودمی. محاله ، محاله هاله ازت
بگذرم. همش با خودم فکر میکنم اگه توی اون سفر آخری که داشتی و باهات بودم ، اگه اون
قدر با شجاعت و جسارت جوابمو نمیدادی، باز ممکن بود تا این حد عاشقت بشم؟

بگذار مجنون باشم

سرمو عقب کشیدم . متعجب پرسیدم: صبر کن بینم اولین احساس نسبت به من از لحظه‌ی اولی بود که منو دیدی؟ درست میگم؟

یکم ازم فاصله گرفتم سرشو به نیمکت تکیه داد و به آسمون خیره شد و بدون اینکه جواب سوالمو بده ادامه‌ی حرف خودشو از سر گرفت: یا اگه اون روز به حرف منصوره گوش میدادیو دنبال یه کار دیگه میرفتی دیگه هیچوقت نمیتونستم پیدات کنم (نگاه معنی داری بهم کرد) چون آدرس خونتونم اشتباه بهم دادی(به حالت قبلش برگشت لبمو جویدم) یا اگه باباعلی اون روز نمیومد تو شرکتو اون حرفارو نمیزدو واسه مادرت اون اتفاق نمی‌افتاد چقدر قرار بود از هم دور بشیم ؟ شاید به راحتی که الان باهات حرف میزنم نمیتونستم باهات حرف بزنم

یه آهی کشیدو دستهاشو روی سینه ستبر و عضله‌ایش جمع کرد . چشمهای سبزشو بست.

عابد-چقدر همه چیز فرق میکرد

کلا دیگه فکر کنم رفت تو رویا

عابد- اونوقت باید کل شهر و دنبال دختری می‌گشتم که از لحظه‌ای که دیدمش شب و روز نداشتم. فکرو از روزهام و خواب رو از شبهام گرفته بود و کم کم همه زندگیم شده بود . قلبم اگه هزار پاهم داشت باز نمیتونست از یاد اون چشمها فرار کنه ولی حالا شبا همین اتاق کناریمه هر موقع دلم بخواد میتونم ببینمش . باهات وقت بگذرونم . کنارم باشه ، کنارش باشم. دیگه احتیاجی نیست کل شهر و دنبال یه دختر شیطونو جذابو خوشگل بگردم تا با وجودش قلبم آروم بگیره

سرشو از نیمکت جدا کرد . تک خنده‌ای زدو گفت: میگم... خوبه که هستیا . وگرنه چقدر دردسر میکشیدم بخاطر تو

بالبخندی سرمو پایین انداختم که بلند خندیدو دستشو دور شونه‌م انداخت

عابد - این روزا رو خیلی دوسدارم . روزایی که منتظری هرچی زودتر تموم بشه تا به یه زیر سقفی دوتایی برسیم . خیلی حال خوبیه که دارم

عمر اگه فکرشو میکردم عابد تا این حد بتونه با احساس حرف بزنه. خدایا تنها چیزی که میتونم بگم اینه ازت ممنونم . فکر کنم نوبت منه که یه سخنرانی داشته باشم.

بگذار مجنون باشم

آره روزهای قشنگیه. می‌دونی راستش خیلی منتظر شنیدن این حرف‌ها از تو بودم. حرف‌هایی که اگه حتی یک صدم درصد هم واقعیت نداشته باشه ولی باز هم می‌تونم باهاش رویا بسازم و اون لحظه‌ای که این حرف‌ها رو بهم می‌زدی رو واسه خودم ازش یه خاطره به یاد موندنی بسازم

کلافه اسمو ضدا زد. با تعجب جواب دادم: وا چیه؟

عابد- کی؟ پس کی اخه؟

- چی کی؟

عابد- کی قراره زیر یه سقف بریم؟

- چرا یدفعه اینجوری شدی؟

کلافه تر از قبل بود و سعی میکرد من هم دلیل این کلافگی رو بفهمم برای همین هم توضیح داد: بین هاله من دیگه واقعا نمی‌تونم تحمل کنم. فکر می‌کنم این چند مدت واقعا کافی بود برای شناخت همدیگه. من تورو می‌خوام دلیلی هم نمی‌بینم لیشر از این صبر کنیم. نمی‌خوام بیشر از این، این قضیه رو کشش بدم

چشم‌هام از تعجب گرد ولی حس قوی‌تر رو دلم داشت که از خبر خوشی که شنیده بود جشنی درونش به پا شده بود. با تعجب اسمش رو زمزمه کردم

عابد - چیه خب؟ بخدا دارم راست میگم

مشکوک پرسیدم: نکنه اتفاقی افتاده؟

عابد- چه اتفاقی جز اینکه واقعا دیوونت شده باشم میتونه من رو به این کار مجبور کنه؟ واقعا هاله همه‌ی زندگیمی. بخاطر به دست آوردنت هرکاری می‌کنم هرکاری. حاضرم همه زندگیم رو بدم ولی یه ثانیه بیشر داشته باشمت. فقط یه کلمه، یه جمله، بهم بگو که من رو می‌خوای. دیگه تموم

منتظر به چشم‌هام خیره بود و گوش‌هاشو تیز کرده بود تا یه کلمه از بین لب‌هام بیرون بیره. این دیوونه نمی‌دونه که آرزوی قلبی من. سرمو انداختم پایینو با یه شرم و حیایی که نمی‌دونم از کجا اومد، گفتم: من ... تو رو با تمام وجودم می‌خوام

بگذار مجنونت باشم

خدایا چه صحنه هایی که امروز ندارم. همینطور که بهم خیره بود با آرامش کامل سرشو بهم نزدیک کرد.....

از هم جدا شدیم شک نداشتم که گونه هام رنگ گرفته. سرمو به زیر انداختم

عابد- ناراحت شدی؟

با صدایی که بخاطر خجالت انگار از ته چاه در میومد " نه " بی جونی گفتم

مرموزانه نگاهم کرد و گفت: اما قیافت چیز دیگه ای میگه

یکم تن صدامو بالاتر آوردم و گفتم: مگه قیافه هم حرف میزنه؟

عابد- از تو آره. بیشتر از زبونت. اگه ناراحت نشدی پس چرا اینقدر توهمی؟

چیزی نگفتم که یدفعه بلند زد زیرخنده و گفت: پس خجالت کشیدی

دوباره خندید که با حرص " زهرمار"ی نثارش کردم. همونطور که از جاش بلند میشد گفت : ای

جونم خجالتی هم هستی پس. ای خدا چی میشد زودتر می فهمیدم

- مثلا چی میشد اگه می فهمیدی؟

شروع کرد به قدم زدن

عابد- تو کار بزرگترت فضولی نکن بچه

با حرص نگاهش کردم. هوایی که داشت رو به تاریکی می رفت توجهشو جلب کرد

عابد- دیگه هوا داره تاریک میشه . بهتره بریم

با این حرفش راهمونو به سمت خروجی پارک عوض کردیم

عابد- چیزی نمیخوری؟

- میل ندارم

باشیطنت گفت: اوهوع میل نداری؟

بگذار مجنون باشم
چپکی نگاهش کردم و گفتم: مسخره نکن

عابد-مزاح کردم

- حالا هرچی

عابد- کاچی

تو ذهنم وول خورد جوابی که باب میلش بود . بده ماچی . ولی اینو که الان داد. خخخخ .
لبخندی از این جوابم روی لبم اومد . دستاشو بلند کرد و گفت : خدایا من چیزی ازت نمیخوام فقط
اینو شفا بده

با حرص اسمشو جیغ زدمو دنبالش تا دم ماشین دویدم. رفت طرف در سمت راننده، دقیقا روبه روی
من با حرص گفتم: منو شفا بده؟ حرات داری وایسا تا نشونت بدم

عابد- من که کاری نکردم

- توروخدایا یه کاری هم کن

عابد- ای بابا من چیزی نگفتم که خودت الکی با خودت فکر می‌کنی می‌خندی

- خب...خب...

عاجز شدم از جواب دادن. نمی‌تونستم بگم چی فکرم چرخ خورد که برای همینم ترجیح دادم فقط
حرص بخورم

از خنده داشت منفجر میشد ولی جلوی خودشو گرفت . با صدای بلندی از خنده ای که داشت روی
صورتش نمایان میشد گفتم: خب حتما دلیل داشتتم

عابد- و دلیلش؟

جواب خودشو به خودش برگردوندم

- فضولی تو کار بقیه؟

خندید و گفت: از دست تو . سوارشو بریم دیوونه

بگذار مجنون باشم

- دیوونه خودتی

عابد- شوارشو شلافه

پشت چشمی نازک کردم سوار شدم . به طرف خونه به آرومی حرکت می‌کرد . مثلا قهر بودم به همین دلیل اصلا باهاش حرف نزدیم . بالبخند مظلومانه‌ای گفت: قهری مثلا؟

رومو برگردوندم که گفت: باشه پس قهری آره؟

ساکت موندیم

عابد با حرص جواب داد: خيله خب خودت خواستی.

پاشو تا آخر روی پدال گاز فشار داد. اولش نمی‌ترسیدم اما کم کم از طرز رانندگیو از بین ماشین‌ها رد شدنش داشتم از ترس به خودم می‌لرزیدم. باجیغ گفتم: توروخدا آروم. عابد

باتخسی پرسید: قهری آره؟

ترس کل وجودمو گرفته بود سعی می‌کردم آروم‌ش کنم، جواب دادم: نه بخدا نیستم. یواش

عابد- بگو غلط کردم

- باشه باشه غلط کردم. مواظب باش

انگار همین یه جمله آرومیش می‌کرد که سریع سرعتشو کمتر کرد و گفت: چه حالی داد

با غیض گفتم: خیلی دیوونه‌ای عابد خیلی

خندید با حالت حرص درآری گفت : من دیوونه توم خانمی

حرص از سرو صورتم میبارید رومو برگردوندم. دستامو توی سینه‌ام جمع کردم بلند شروع کردم باخودم حرف زدن: پسرهی روانی می‌خواد به کشتنم بده هنوزم می‌گه دیوونتم، کله شق

عابد- شنیدم چی گفتیا

صدام ناخودآگاه کمی بالا رفت : خب بشنوی که چی؟

بگذار مجنون باشم

یدفعه زد رو ترمز و من در بهت فقط نگاهش می‌کردم واقعا این پسر به تخته‌اش کمه‌ها . دست چپش رو روی قسمت بالایی فرمون گذاشت و کلافه اون دستش رو توی موهای خوش فرمش کشید و چشماشو روی هم فشرد و لباسو داخل دهانش برد و همزمان هم لباس به حالت اول برگشت هم چشمه‌اش باز شد. دستشو به جایی بین یقه و موهایش نگه‌داشته بود. اخماشو تو هم فرو کرد و یکم اونطرفتر از صورتمو نگاه کرد. آروم و خیلی شمرده گفت: بامن... کل کل... نکن... سربه‌سر... نذار... بار آخرت هم باشه سر من داد میزنی

آروم نگاهشو روم زوم کردو گفت: فهمیدی چی گفتم؟

منم که حسابی شوکه بودم فقط عین به بگم چی؟ نگاهش می‌کردم. یدفعه داد زد: مگه کری پرسیدم فهمیدی؟

دیگه با این فریادش واقعا قدرت تکلم ازم سلب شد با چشمهایی گرد شده از تعجب و ترس آروم به نشونه‌ی تائید حرفه‌اش سرمو تکون دادم. سرجاش به حالت معمول نشست و با گفتن "خوبه" حرکت کرد. خدایا این مدلیش رو دیگه ندیده بودم. شنیده بودم که می‌گن آدم دو شخصیتی هم وجود داره ولی نه دیگه اینجوری که به این سرعت تغییر حالت بده و دوباره برگرده به حالت قبل. اصلا مگه من چی گفتم بهش که اینطوری رفتار میکنه؟ ... خب... خب مگه من چیکارشم؟ بعدم بالاخره مرد و دوست نداره به جنس مخالف سرش داد بزنه. اونم کسی مثل عابد... به خودم که نمیتونم دروغ بگم خیلی ناراحت شدم از رفتارش. تو تفکراتم غلت می‌زدم. بالاخره به خونه رسیدیم دستم تکیه گاه سرم بود که درو باز کرد و نگاهی بهم کرد و گفت: نمیخوای پیاده شی؟

به خودم اومدم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. به داخل ساختمون رفتم. چون هیچکس خونه نبود سریع پله‌هارو بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم رفتم داخل و حرص چندلحظه پیشو سر در خالی کردم. محکم به هم کوبیدمش که صدای داد عابد بلند شد: چته؟ در رو آروم هم ببندی بسته میشه

با زبون درازی جواب دادم: دوستدارم اینجوری ببندمش. اتاق خودمه به تو ربطی نداره

یه بار دیگه در رو باز کردم دوباره محکم به هم کوبیدمش. خوب میدونستم که قرار از دستش به عنوان هرکاره ای که هستم کتک بخورم. چون هم سرش داد زد هم واقعا صدای این در رو اعصابش بود. صدای پاهاشو می‌شنیدم که بحالت دو داره به اتاق نزدیک میشه. ترسیدمو تا قبل از

بگذار مجنون باشم

اینکه دستش به در بخوره سریع در رو قفل کردم. تا دستمو برداشتم دستگیره تگونی های شدیدی خورد. معلوم بود که خیلی کفری شده از دستم. یه لگد به در زد و گفت: لعنتی... جرات داری درو باز کن. درو باز کن بین چیکارت میکنم. صداتو واسه من میبری بالا آره؟ حالت میکنم. من بابا علیت نیستم که نازتو بخرم آدمت میکنم. پسره پرو هنوز هیچی نشده واسه من خطونشون میکشه. به خودم جرات دادم و در رو باز کردم و گفتم: که چی؟ درو باز کردم میخوای چیکار کنی؟ جرات داری دست به من بزن بین چیکار میکنم. هنوز منو نشناختی

دعوی الکی پیش اومده بود که نمیدونم چرا دلم میخواست ادامهش بدم تا سرحد عصبانیتش رو بدونم.

عابد- بهت گفتم با اعصاب من بازی نکن

پرو شدم حیا رو خوردم یه آبم روش

- مثلا اگه بازی کنم چه غلطی میکنی؟

به طرفم اومد تا دستشو آورد بالا که صدای عادل از پشت سرش اومد من که فقط چشمامو از ترس بستم

عادل- عابد! با کمی مکث به طرف صدا برگشتیم که ادامه داد:
چیکار میکنی؟ عصبی دستی توی موهاش کشید و تقریبا با فریاد گفت: دختره سر تق... بقیه حرفش رو نزد و به جاش با گفتند جمله لا اله الا الله چشماشو بست. سعی کرد آرامش از دست رفتش رو به دست بیاره. عادل کماکان با تعجب به هردومون نگاه میکرد بالاخره با کلافگی لب باز کرد و گفت: میگین اینجا چه خبره یا نه؟ عابد همینطور زیر لب میغرید و قدم میزد عابد-- دختره احمق سر من داد میزنه. آدمت میکنم. هنوز منو نشناختی.
عادل-- مثل اینکه شما دوتا نمیخواین حرف بزنین باز شوخیش گل کردو گفت: اقا ویدیو چکدوتایی به سمتش نگاه کردیم. عابد با عصبانیت منو با خنده. عابد که خنده منو دیده بود با حرص گفت: چیه؟ نیشتم باز شد؟ باز هم بزبون درازم فعال شد-- به تو ربطی

بگذار مجنون باشم

ندارهدندوناشو روی هم فشرد و گفت: هاله دهن تو میبندی یا نه؟ خیلی دلت میخواد امروز به بلایی سرت بیارم؟-- هیچ غلطی نمیتونی کنی تا اینو گفتم چشمه‌هاش عصبی شد و صورتش سرخ سرخ. به آن نفهمیدم چیشد که پریدم تو اتاق و در رو سریع قفل کردم؟! محکم به در میکوبید. من هم فقط دستامو روی گوشهام گذاشته بودم و چشمهامو بسته بودم. واقعا ترسیدم. یا حسین این دیگه کیه؟ اینجوری بخوایم پیش بریم که همون روز اول مجبور میشم برای خودم کفن بدوزم.... ولی عاشق این تندیو بداخلاقیشم.... اصلا اون چه حقی داره رو من دست بلند کنه؟ من که زنش نیستم... فکرهای مسخرهم تو سرم میچرخید که صداش به گوشم رسید: امروز رو درستی تلافی میکنم. حالا ببین کی گفتم بهت عادل-- عابد بسه دیگه صدای هیچکدومشون نیومد. تا وقت شام از اتاق بیرون نرفتم که باعث تعجب عالیه خانم و بابا علی هم شده بود. روی صندلی چرخون جلوی کامپیوترم نشسته بودم و خودمو الکی مشغول کرده بودم که صدای در که توسط کسی داشت صدا میداد به گوشم رسید و پشت بندش صدای آشنایی -- آجی. نمیای واسه شام؟ خوابی؟ نه این صدای عادل نبود.... وای رادان. سریع به طرف در دویدم. در باز کردم بالبخند سلامی کردم. رادان-- سلام خانم خانما. معلومه کجایی؟-- تو اتاقم دیگه. شما کی اومدین که من متوجه نشدم؟ چشمه‌هاشو ریز کردو گفت: همون موقعه ای که خانم تو خواب ناز تشریف داشتن. بدو بریم شام بخوریم-- چشم تو برو منم الان میام با تعجب یک قدمی عصب رفت و نگاهم کرد-- چیه؟ رادان-- با این لباسها خوابیده بودی؟ نگاهی به سرتا پام انداختم هنوز مانتو و شلوار بیرونی تنم بود. لبخند مسخرهای زدم و گفتم: آره خیلی خسته بودم همینطوری خوابم بردآهانی گفتم و خواستت که زودتر برم پایین. از پلهها که پایین رفت در رو بستم و جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم نگاهی کردم. از

بگذار مجنون باشم

قیافه خودم خندهام گرفت. زدم زیر خنده-- آخه دختر این چه قیافه‌ایه واسه خودت درست کردی؟ با این حرفم خندهام تشدید شد و بیشتر از قبل خنده از لبهام شلیک شد. از کمدم یه دست لباس آبی فیروزهای بیرون آوردمو تن کردم. یه شال سفید هم سرم کردم. با مرتب کردن خودم رو به آینه گفتم: آفرین حالا شدی همون هاله‌ای که باید باشیاز در اتاق بیرون اومدم قبل از ر

داخل اتاقش نبود؛ چون هروقت که بود یه موزیک ملنیم میذاشت بخاطر تقویت اعصابش تا همیشه خونسرد و آروم باش البته شغلش اینجوری ایجاب میکرد ولی خب الان خبری از اون موزیک ملایم معروفش نبود. شانس رو میبینی؟ حالا دیوونه نشه یدفعه جلوی بقیه کاری کنه؟ نه آخه چیکار میتونه کنه؟ منم فکرایمیکنم. ولی خودمونیمادجور ازش ترسیدم. به خودم خندهام گرفت سری به چپ و راست تکون دادمو از پله‌ها روون شدم. خیلی آروم سلام کردم که به گرمی جواب شنیدم. عالییه خانم رو توی جمع ندیدم پس بنا به حدسم به آشپزخونه به دنبال عالییه خانم رفتم. حدسم درست بود. به من میگن هاله حس ششم. چه لقبایی از خودم در میارم. از پشت بغلش کردم

- چطوری مامانی؟

لبخندی روی لبهای مهربونش نشست و گفت: قربون دختر خوابالودم برم من الهی

شرمزه ازش جداشدمو عین بچه‌ها دستامو تو هم گره زدمو سر به زیر جواب دادم: خدانکنه، ببخشید که تا این موقع خوابیدم شما تنها بودین

عالیه خانم- نه عزیزم من ۳۰ ساله دست تنها به استقبال مهمونام میرم

- خب الان آمادهام چیکار کنم؟

عالیه خانم - چیز دیگه‌ای نیست عزیزدلیم همه چی آمادهاس فقط مونده چیدن میز

- خب اینو دیگه من انجام میدم شما برید

تا اومد مخالفت کنه که سریع گفتم: نه و آخه و ولی نداریم

بگذار مجنون باشم

بازوهاشو گرفتم خیلی آروم بالبخند از آشپزخونه بیرون بردمش

عالیه خانم - امان از دست تو دختر

نیشمو باز کردم و گفتم: چیکار کنیم دیگه؟ بفرمایید

نمیدونم چرا ولی عاشق سفره آراییم خیلی باحوصله و از روی دقت شروع کردم به چیدن میز و چند لحظه بعد....

عالیه خانم - وای محشر شده دخترم

رادان - الحق که آبجی خودمی عادل باز در شوخی رو باز کرد: هی من میگم به کی رفته انقدر زشت شده نگو به تو رفته

صدای خنده توی خونه پیچید. خلاصه که هرکش یه تعریفی کرد و نشست روی صندلیش به جزرها و ریما که با غرغر کردن روی صندلیهاشون آروم گرفتن. منتظر بودم آخرین نفر یعنی عابد هم یه چیزی بگه اما خیلی خونسرد و بدون هیچ حرف و توجهی به من نشست.

خاله عاطفه: کلاس رفتی؟

عالیه خانم پیشدستی کرد و با غرور جواب داد: نه ماشالله دخترم از هر انگشتش یه هنر میریزه

رها پوزخندی زد و گفت: خاله جون شما که از اولش باهاش نبودین و آشناییتون به زور به یک سال میرسه از کجا می‌دونین که نرفته باشه؟!

باباعلی سریع جواب داد: شاید عالیه جان از اول باهاش نبوده ولی من که بودم. نخیر هاله این چیزا رو خیلی دوست داره. ایناهم که می‌بینید ذوق هنری خودشه

عادل هم تیر آخر رو رد و گفت: ابجیم به من رفته مخش خوب کار میکنه مثل بعضی‌ها نیست که اینهمه کلاس بره بازم چیزی بلد نباشه

دقیقا منظورش رها و ریما بودن. دلم میخواست عابد هن چیزی می‌گفت اما خیلی خونسرد با سالادش مشغول بود. نگاهم به عابد افتاد تیکه کاهویی رو با چنگال توی دهنش میذاشت در

بگذار مجنون باشم

حالیکه هنوز اون پوزخند مسخره روی لبهاش بود. عادل ادامه داد: اهان مثل این می‌مونه امکانات دارن استعداد ندارن

خنده‌های زیر زیرکی همه و حرص رها، ریما و خاله عاطفه. آقا رسول شوهر خاله عاطفه خنده‌ای زدو گفت: دستت درد نکنه دخترم

شرمزه از این همه تعارف جواب دادم: خواهش می‌کنم. لازم به این همه تعریف نیست.

رها که هنوز از حرف‌های عادل در حال حرص خوردن بود، از کوره در رفت و گفت: خيله خب بسه ديگه ميشه اينقدر تعارف تيكه پاره نكنين؟ اي بابا شام از دهن افتاد.

با این حرفش اگرچه همه ساکت شدن اما اخم‌های همه رو توی کشید.

شام که تموم شد؛ یکی یکی از سر میز بلند شدن که خاله عاطفه رو به دخترهاش گفت: حالا نوبت شماست

ریما گنگ پرسید: که چیکار کنیم؟

خاله عاطفه- شستن ظرف‌ها با شما

خیلی گستاخانه جواب داد: مگه ما اومدیم کلفتی؟ همه ما اینجا مهمونیم. جدیداً جای مهمون و میزبان عوض شده؟

رها هم با غر ادامه داد: اصلاً من نمیدونم خاله جون برای این خونه به این بزرگی چرا چندتا خدمتکار نمیگیره؟

نمی‌دونم خاله عاطفه چی در گوششون گفت که سریع یه چشمی گفتنو با قیافه ای که صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود بلند شدن که ظرف‌ها رو جمع کنن

- نه نمیخواه خودم میرم شما زحمت نکشید

رها با غیض بشقابو از دستم گرفت و گفت: نه هاله خانم شما زحمت نکشی بهتره. میتروم تا فردا دوباره از ظرف شستن هم تعریف کنن

بگذار مجنون باشم

خندهام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم که عالیہ خانم گفت: هاله جان عزیزم تو میوه‌هارو ببر تو حیاط بابا اینا رفتن اونجا

چشمی گفتم. ظرف میوه که آماده کرده بود رو برداشتم و به حیاط رفتم پسرها دور هم نشسته بودندو بساط قلیونشون به راه بود و آقا رسول و بابا علی هم در مورد کارخونه و اینجور چیزا حرف میزدن. ظرف رو کنار بابا علی اینا گذاشتم و به رادان اینا هم اشاره کردم بیان کم کم همه جمع شدن آخرین نفرها و ریما بودن از ظرف شستن بالاخره فارغ شده بودن. عابد حسابی تو خودش بود. همه متوجه حالش بودن ولی تنها کسی که لب باز کرد و حرف زد عمو رسول بود.

آقا رسول - عموجان چته؟ توهمی؟

عابد که تا الان روش یه سمت دیگه بود با حرف عمو رسول بهش نگاه کرد و با گیجی پرسید: چی؟ با من بودین؟

عمو رسول لبخندی زدو گفت: بله با شما بودم. طوری شده؟

یکم مکث کردو با نفس عمیقی که سعی میکرد اعتماد به نفسش رو تشدید کنه گفت: بذارید تا همه اینجا هستید یه موضوعی رو بگم... راستش میدونم خیلی وقت نیست که با ساناز به هم زدم اما..... میخوام ازدواج کنم. فکر کردم امشب بهترین فرصت باشه که همه‌ی سو تفاهم‌هایی که بین این دوتا خانواده بود برطرف شه

برق شادی رو توی چشم‌های رها به وضوح دیدم.... یهو با تصور این که سر لجبازی بخواد واقعا از رها خاستگاری کنه عین برق گرفته‌ها نگاهش کردم. خاله عاطفه با خوشحالی گفت: آره پسرم بهترین فرصته که از حال و هوای اون دختره هم بیرون بیای. والا از خدا که پنهون نیستاز شما چه پنهون ما خم اگه تا الان چیزی نگفتیم بخاطر یه همچین شبی بود. ما که حرفی نداریم.

عابد لبخندی زدو گفت: بهتره تا منظورمو تا قبل از اینکه بیشتر از این باعث کج فهمی نشدم واضح بگم

بعد رو کرد به آقا رسول و ادامه داد: عموجان... بین من و عادل با دخترهای شما هیچ عشق و علاقه‌ای وجود نداره

بگذار مجنون باشم

آخ که زدی تو خال. ای جونم قیافه هارو... چشمهام ستاره بارون شد. رها با دهنی بازو پر از تعجب تقریباً داد زد: عابد؟!

بی توجه به حرف رها، رو به آقا رسول ادامه داد: نمی‌خوام بیشتر از این توی فامیل پشت سر دختراتون حرف درست بشه که اگه کسی هم بخواد پاپیش بذاره بخاطر ما اینکارو نکنه. بهتره که این قضیه همین جا تموم شه تا اینکه به جاهای باریک بکشه

رها که معلوم بود حرف عابد رو فقط یه شوخی بی‌مزه برداشت کرده بود گفت: اصلاً شوخی قشنگی نبود عابد

اما عابد بازهم توجهی نکرد و ادامه حرفشو از سر گرفت: اما مسئله مهمتری که هست و می‌خوام ارزش... یعنی بخاطرش از پدر و مادرم اجازه بگیرم

خاله عاطفه عصبی پرید وسط حرفشو گفت: صبر کن ببینم پس با کی می‌خوای ازدواج کنی؟

عابد یه نگاهی بهم انداخت که همه سرها چرخید سمت من. ای خدا خفت نکنه...

خاله عاطفه همونقدر که عصبی بود تعجب هم کرده بود با صدایی که ناخودآگاه بلند شده بود گفت: چی؟ نفهمیدم. هاله؟

عابد سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت: بله. هاله

رادان زودتر از همه به حرف او آمد و گفت: می‌دونستم. واقعا که خیلی به هم می‌این. هیچکس جز تو لیاقتشو نداشت داداش. واقعا عالی بود. مبارکه

خاله عاطفه: چی چیو مبارکه؟ چی داری میگی تو؟

ریما اروم زمزمه کرد: هه زکی. بفرما مامان خانم الکی دو ساعته ظرف می‌شستیم

خاک عالم دو ساعته ظرف می‌شستیم؟! بخاطر این دوتا ظرف می‌شستن؟ خدایا اینا دیگه کین؟! خاله عاطفه با حرص نگاهی بهم کرد و گفت: هه واقعا که خواهر میبینی؟

عالیه خانم- چیو؟

خاله عاطفه - مار تو آستینت پروروندی

بگذار مجنون باشم

عالیه خانم که حوصلش از حرف‌های خاله سر رفته بود گفت: عاطفه بس کن. ما یه بار یه اشتباهی کردیمو برای عابد و زندگیش تصمیم گرفتیم. این بچه هم حالا بخاطر هرچی که بوده احترام یا اینکه خودش می‌خواسته فرق نمی‌کنه مهم اینه که چند سال جوونیشو سر تصمیم الکی و بی فکر ما هدر داد هر کسی خودش بهتر میدونه چطوری باید زندگی کنه صلاح مملکت خویش خسروان دانند حتما اون چیزی که توی زندگیش کم بوده رو تو هاله دیده که انتخابش کرده نه من نه علی نمی‌خوایم مانع خوشبختی بچه‌هامون بشیم عابد و عادل هم دیگه حالا انقدر تو این اجتماع چرخ زدن که طبع آدم‌ها رو بشناسن. تنها کاری که از دست ما برمیاد دعا کردن برای عاقبت بخیری و کمک کردن به خوشبختیشون با همسر دلخواه آیندشونه همین

خاله با غیض رو برگردوندو گفت: نخیر مثل اینکه مخ توروهم سوراخ کردن

بعد با حالت عصبانیت و حرص رو به کرد به آقا رسول و گفت: پاشو بریم رسول. اینجا جای ما نیست. بلندشین بچه‌ها

خودش به دنبال حرفش پیشقدم شد و زودتر از بقیه از جاش بلندشدو رها و ریما هم پشت سرش. عمو رسول تقریباً آخرین نفر بلندشد چون اینطور که بوش میاد رادان قصد رفتن نداره. عمو رسول با شرمندگی گفت: واقعا ببخشید من از طرف اونا معذرت می‌خوام بازم شرمنده که شبتون خراب شد. از همه بیشترم آقا عابد امشب شب مهمی تو زندگیش بود.

عابد- نه عمو چون این چه حرفیه. مقصر ما هستیم که باوجود اینهمه حرف و حدیث که پشت سرمون بود حرفی نمی‌زدیم که به اینجا نرسه

آقا رسول - شرمنده‌ام عمو. علی آقا با اجازه

صدای فریاد عصبی خاله عاطفه از کنار ماشین به گوش رسید: چیکار میکنی رسول؟ دو ساعته ایستادی بچ بچ میکنه. زودباش

آقا رسول - اومدم خانم، اومدم

رو به ما خداحافظ عجله‌ای گفتو رفت. رادان هنوز نشسته بود. عادل نگاهشو از در حیات گذروند یدفعه چشمش به رادان افتاد. با حالت بامزه‌ای تعجب ساختگی توی صورتش نمایان شدو گفت: وا این کیه؟

بگذار مجنون باشم

رادان خنده‌ای زدو جواب داد: منم رادانتون صفا آوردم خونتون

عادل- نه بابا؟

عادل یه چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد محکم به کمر عابد که کنارش نشسته بود زدو گفت:
مثلا امشب شب خاستگاریته‌ها. بلندشو

عابد که اخم ریزی روی صورتش نشسته بود با تعجب گفت: چی؟

عادل صداشو نازک کردو گفت: بریم خاستگاری دیگه پسر عزیزم

عابد- بشین بچه

عادل مثل همیشه با حاضر جوابی، جواب عابدو داد: نشستم قدم بلنده. رادان پاشو

دوتایی به زور عابد رو بردن داخل و بعد از چند لحظه دوباره برگشتن و یه سلام علیک گرمی کردن
واقعا انگار پدرو مادرشنو اومدن خاستگاری. خیلی آروم اومدن نشستن سر جای قبلیشون. حالا این
وسط گل از کجا آورده بودن خدا می‌دونه. عادل که طبق انتظاری که داشتیم ادای مادر عابدو در
آورد. عالیه خانم و بابا علی که فقط تمام خنده‌های از ته دلشون بخاطر شوخی‌ها حرف‌های عادل و
رادان، فضا رو پر میکرد.

عالیه خانم - خدانکشدت پسر

عادل-عالیه جون بهتره از این بحثا بگذریم بریم سر اصل مطلب

بابا علی که قرمز شده بود از خنده جواب داد: اصل مطلب؟!!

رادان خیلی جدی جواب داد: بله دیگه آقای سعیدی. اصل مطلب اینه که نگاه دخترتون چنان چنگی
به دل پاره پاره و شرحه شرحه پسرمون زده که شب و روز حرف دخترتون رو میزنه.

عابد که از خنده زیاد به ماهیچه‌های شکمش فشار اومده بود، یه دستشو روی شکمش گذاشتو
بازم به اداهای این مثلا خانواده خندید. عادل همونطور که صدای نازکش رو حفظ کرده بود.
اشاره‌ای به دست عابدکردو گفت: ولی فکر کنم خیلی چنگشو محکم انداخته دل پسرمد درد
گرفته. مشاهده می‌کنید دیگه

بگذار مجنونت باشم

با این حرفش باز هم صدای خنده جمع شادمون بلند شد. عادل اینبار با یه قیافه با حجب و حیا گفت: واه واه عروسم عروسای قدیم بلندشو دختر چندتا چایی بیار نشسته پرو پرو تو جمع ما، نیششم باز میکنه هی. حیف... حیف که به دلش عین وحشیا چنگ انداختی قلب و روح پسرمو گرفتی و گرنه قبل ازدواج سه طلاقتون میکردم. بلندشو چاییتو بیار باز نشسته برو بر منو نگاه میکنه

عالیه خانم با خنده اشاره‌ای بهم زد که برم چای بیارم. از جام بلند شدمو راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم چندتا چایی ریختم و سینی رو برداشتم و به حیاط رفتم. تورو خدا ببین هیچیم به آدمها نرفته اینم از خاستگاریم.... ولی اصلا مهم نیست... مامانی دلم برات تنگ شده. مامانی می‌بینی من به آرزو هام رسیدم. مامان ببین عابدم امشب ازم خاستگاری کرد. مامان قول بده واسه خوشبختی و آرامش من دعا کنی....

آخرین نفر چای رو جلوی عابد گرفتم که با اخم برداشت. وا اینم یه چیزیش می‌شه‌ها. یعنی چی یه چیزیش میشه؟ خب خره معلومه بخاطر دعوی امروز بود دیگه. پس غلط کرد اون که باهام قهره میاد خاستگاری. هه خاستگاری؟ چه خاستگاری شده واقعا. کاش امشب پدر و مادر خودم پیشم بودن ولی مطمئنم بابایی که ازش فقط یه عکس دیدمو یه قبر و مادری که حتی وقتی جسمش ناتوان شد با روحش برام مادری کرد امشب دارن منو میبینن و اونا هم خوشحالن. باباعلی و عالیه خانم خیلی در حقم خوبی کردن که امشب به جای اینکه حتی به شوخی جز خانواده عابد باشن کنار من موندن. عابد خیلی جدی و آروم نشسته بود. یدفعه یه چیزی در گوش عادل گفت که عادل هم شروع کرد به حرف زدن: حاج آقا راستش می‌خواستم یه چیزی بگم

باباعلی- بفرمایید

عادل- والا نمی‌دونم چطوری بگم؟... راستش می‌خواه با دخترتون حرف بزنه

ای فداش بشم من..... اع هاله؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ لب‌گزیدم بخاطر اراجیفی که تو ذهنم ردیف میشد. بابا دیگه واقعا انگار مراسم خاستگاری رسمی بود

باباعلی- هاله جان دخترم بلند شو

نگاهی به جمع منتظر کردم و از جام بلند شدم. عابدم پشت سرم بلند شد و به آخر حیاط رفتیم اما با این که از جمع دور بودیم باز هم صدای خنده‌های بی‌محاباشون به گوشم میرسید.

بگذار مجنون باشم

شرط می‌بندم این خنده‌ها بخاطر مزه پرونی‌های دو عنصر متحرک یعنی رادان و عادل بود. دستاشو کرد توی جیب شلوارشو به یه نقطه‌ی نا معلوم خیره شد و ساکت بود.... واقعا دیگه داشت حوصله‌ام سر میرفت. بخاطر همینم لب باز کردم و گفتم: مثل اینکه می‌خواستی باهام حرف بزنی؟

در همون حالت. خیلی خونسرد و حق به جانب گفتم: نه من حرفی ندارم

- پس چرا گفتین....

عابد بی تفاوت جواب داد: هم بخاطر اینکه رسمو به جا آورده باشیم هم بخاطر اینکه گفتم شاید تو حرفی داشته باشی که بخوای بزنی

بچه پرو خیلی دیگه خودشو تحویل گرفته شیطونه می‌گه برم بگم نه و جلو همه کنفش کنما. دندونامو به هم فشار دادم و با حرص جواب دادم: نخیر حرفی نیست بریم.

تا خواستم راه بیوفتم که گفتم: فقط یه چیز یادت باشه

پشتم بهش بود. ایستادم و یذره سرمو چرخوندم اما نمی‌دیدمش

- می‌شنوم

عابد - دیدی که بدجور سر حرف‌هام می‌مونم. گفتم امشب ازت جلو همه خاستگاری می‌کنم و کردم. الانم بهت میگم کار امروزت رو تلافی می‌کنم پس حتما میکنم

جان؟! این الان منو تهدید کرد؟ برگشتمو نگاهش کردم و با یه لبخند تحقیر آمیز گفتم: آخی تموم خلاقیتت همینه؟ با حرف تهدیدم کنی؟

اونم کم نیاورد و از من پروتر یه پوزخند زد و گفتم: عملیتم نشونت میدم. منتظر اونم باش. اون جالبتره

و همونطور که دستاش تو جیبش بود یه تنه بهم زد و از کنارم رد شد و رفت. در حالیکه از حرص و تعجب بین خنده و گریه مونده بودم. با حرص نفسمو بریده بریده بیرون دادم و گفتم: این با من بود؟! (دستم روی پیشونیم رو لمس کرد) وای خدا

بگذار مجنون باشم

بخاطر اینکه بیشتر از این صایع نشم جلوی بقیه، دویدم و شونه به شونه‌اش حرکت کردم که اونم یه پوزخند از همون همیشگیاش زدو چیزی نگفت. تقریباً دیگه به این پوزخندهای مسخره‌اش عادت کردم. کنار بقیه رسیدیم همه منتظر جواب بودن که عابد با رویی باز یه لبخند زد و گفت: حله؟

سکوت ما باعث شد صدای کل کشیدن عالیه خانم و رادان بلند بشه بعدهم دست و شادی و هلهله... اینم خاستگاریم. به همین راحتی. خدایا باورم نمیشه. یعنی از الان به بعد.... وای نه من هنوز آمادگیشو ندارم.... شعر نگو هاله الکی هم کلاس نذار. آمادگی ندارم دیگه چیه صیغه‌ایه؟ یا دبیرستان کل کل‌هام با دوستانم افتادم. همیشه جواب چه صیغه‌ایه میگفتیم ماضی استمراری و کلی به این زبون درازیمون افتخار میکردیم که هیچکس به زبونمون نمیرسه. لبخندی از یادآوری اون روزها و دوستایی که دیگه ازشون خبری ندارم روی لبم نشست....

قرار عقدمون رو برای دو هفته دیگه روز پنج‌شنبه تنظیم کردن اما من دلم میخواست همیشه عقد و عروسیمونو باهم بگیریم که رادان هم دقیقاً خواسته‌ی من رو به زبون آورد

رادان- عمو علی من می‌تونم یه پیشنهاد بدم؟

بابا با گشاده رویی جواب داد: بگو پسر

رادان- می‌تونید قبول نکنید ولی خب این دوتا دیگه نیازی به عقد ندارن خداروشکر دوتاشون زیر دست خودتون بودن اخلاق همدیگه هم خوب می‌دونن سناشونم دیگه اونقدری کم نیست که بذارین یکم تجربه کسب کننو از این حرف‌ها. بنظرم عقد و عروسی رو باهم بگیرید تو یه شب هم این دوتا راحت می‌شن هم....

عادل وسط حرفش پرید و با ذوق گفت: هم زودتر نوبت من میشه

عابد - خب توهم حرف دلتو بزن دیگه

عادل هم که انگار منتظر همین یه جمله حالا از زبون هرکسی بود سریع شروع کرد به حرف زدن و گفتن از دختری که خیلی وقته به قول خودش هوششو از کار انداخته. جالب بود برام که وقتی از هدیه حرف میزد از تمام کلماتش عشق میبارید هرچند که مثل همیشه با شوخی حرفشو زد ولی انقدری با بابا علی رفیق بود که بی هیچ خجالتی خواسته‌شو گفت



یسنا- واقعا؟

- آره. البته خاستگاری هدیه امشبه قراره این موضوع رو هم بگیریم هرچند که عادل قبلا بهش گفته

یسنا- آخی خوش به حالتون من همیشه دلم میخواست عروسیم با جاریم تو یه شب باشه ولی از اونجایی که منه بدبخت برادرشوهر ندارم همچین آرزویی محاله

- مگه اصلا شوهر داری؟

یسنا با جدیت تمام گفت: پس مانی چیه؟ غلط میکنه منو نخواد بگیره

این حرفشو اینقدر بامزه زد که خندهام گرفت یه بوس روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم: انشالله همه چی همینی که شماها میخواین میشه عزیزم

یسنا- آره پس چی فکر کردی؟

مانیا که تا الان ساکت بود گفت: بله دیگه ما قربون عروس گلمونم میریم.

رو به بچه ها گفتم بریم که موافقت کردنو هر سه از ماشین پیاده شدیم. انگار روحم زودتر از جسمم به سر قبر مامان رسیده بود. پاهام شروع کرد به لرزیدن. نشستمو گل‌هارو روی قبر گذاشتم. با اولین پلکی که زدم اشکام ریخت

یسناگفت: بسه دیگه عزیزم آرام باش

- نمیتونم یسنا دلم برای مامانم یذره شده....

و دوباره گریه... آرام از جام بلند شدم. و به همون آرامی به طرف مزار شهدا رفتم. با دیدن این نوشته " وحید سعیدی" روی سنگ قبر جلوم از جام دیگه تکون نخوردم. روی زمین ولو شدم با ناله گفتم: آخه انصافت کجا رفته بود؟ چطوری دلت اومد منو تنها رها کنین؟ خودت رفتی کم بود که مامانم بردی؟ بابا علی هست. وقتی هست احساس کمبود نمیکنم ولی شنیدی میگن مهر پدر به دختر همیشه یه چیز دیگه‌اس. منکه دختر واقعیش نبودم ولی شما میتونستی باشی. می‌تونستی اون شب، توی خاستگاریم باشی. باشیو برام پدری کنی

بگذار مجنون باشم

یدفعه یه چیزی یادم افتاد که بخاطرش واقعا احساس گناه کردم و گریه‌ام تشدید شد. ادامه دادم: بابایی منو ببخش که یه عمر شباهت عجیب تورو با خودم دیدم و حرف نزد. بابایی ببخش که یه عمر از خانوادت و خودت بی خبر بودم. بابایی می‌دونم... می‌دونم احمقانه زندگی کردم ولی تو ببخش. از دخترت، تنها فرزندت راضی باش. راضی باش تا آرامش داشته باشم

اینارو میگفتم و با هق هق به سنگ قبر جلوم چنگ می‌انداختم. یسنا و مانیا که تا اون موقع عقب ایستاده بودند تا من معذب نباشم، جلو اومدن و زیر بازو هامو گرفتن. خیلی وقت باهاشون حرف نزده بودم حسابی سبک شدم... مانیا در ماشینو بست و با یسنا جلو نشست.

یسنا- نگاه کن با چشم‌های خوشگلت چیکار کردی فداتشم؟ تورو خدا اینکارارو با خودت نکن. بخدا دو دفعه دیگه اینجوری ضجه بزنی از بین میری.

نگاهی به چهره‌اش کردم. مشخص بود اونم گریه کرده. مانیا که اشک توی چشم‌هاش بود گفت: آخه اینکارا چیه؟ با این گریه کردنا که اونا برنمیگردن عزیزمن.

نمی‌دونستم چی باید می‌گفتم شاید بخاطر اینکه حق با اونا بود و حرف حساب حساب جواب نداشت ولی بازم پدرمو از دست داده بودم چیز کمی نبود. تنهایی بدجور بهم فشار آورده بود با اینکه خانواده باباعلی بودن اما هیچوقت نمیتونستن جای خانواده واقعیمو بگیرن. از وقتی که فهمیده بودم دختر شهیدم عذاب وحدان کارایی که کرده بودم بیخ گلومو گرفته بود. بوسیدن یه مرد مسافرت تنهایی و ... ولی با این حال هیچوقت بدحجابی یا بی حجابی نکردم جلوی نامحرم البته جز خانواده جدیدم. خدایا قول میدم آدم باشم دیگه اینکارا رو نکنم. ببخشید. کم کم به خومه رسیدیم اصلا دلم نمیخواد عالیه خانم منو اینجوری با این قیافه ببینه. یسنا ماشینو توی پارکینگ گذاشتو سوییچ رو سمتم گرفت و گونه‌امو بوسید حرکاتش نشونه این بود که میخواد بره، برای همینم با اون صدای گرفته پرسیدم: کجا؟ بریم تو

بغلم کردو در گوشم گفت: نه عزیزم دیگه باید برم مانیا منتظره

- آها. خوش بگذره عزیزم

یسنا- ممنون. بریم مانیا؟

مانیا- بریم عزیزم

بگذار مجنون باشم

بعد از خداحافظی رفتن منم به داخل ساختمون رفتم. سوییچو روی میز گذاشتم. پاورچین پاورچین از روی پله‌ها داشتم بالا می‌رفتم که با صدای عالیه خانم مجبور شدم متوقف شم.

عالیه خانم - کی برگشتی؟

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم گفتم: سلام همین الان

آخه آدم از من ضایع‌تر؟ اونم معلومه با این کارم شک میکنه خب ولی نمی‌خواستم نگرانش کنم و این تنها راه چاره‌ام بود. صدام زد "جانم" رسایی گفتم که گفت: منو نگاه کن ببینم

سریع جواب دادم: چشم لباس عوض کنم میام خدمتتون

دوباره به راه افتادم که پشت سرم از پله‌ها به حالت دو بالا اومد و جلوم ایستاد. سرمو پایین انداختم که با سر انگشتاش سرمو بالا آورد و نگران پرسید: چی به سرت اومده؟ چیکار کردی با این چشم‌ها

- چیزیم نیست مامان

آره جون خودت حالا عین چی بغض کردم. باز صدام زد که با بغض نگاهش کردم و چون‌ام لرزیدو فقط یه کلمه از لبهام بیرون پرید: مامانی

یدفعه بغلش کردم. آروم نوازشم کردو گفت: جان مامان؟ کجا رفته بودی دختر قشنگم؟

- قبرستون

دستش از حرکت ایستاد و دلخور گفت: وا هاله؟

هول کرده جواب دادم: بیخشید منظورم این بود که سر قبر مامان بابام بودم.

دوباره دستشو پشتمو حرکت دادو گفت: الهی قربونت برم دخترم. گریه نکن نازنینم

- دلم براشون.... تنگ شده

عالیه خانم - اونا همیشه حواسشون به دختر نازشون هست.

بگذار مجنون باشم

توی بغلش که عجیب برام از همون روز اول مادرانه بود گله کردم از این که تنهام گذاشتن از بی انصاف بودنشون و اون هم مثل همیشه دلمو با حرفهای گرم میکرد. منو از بغلش جدا کرد و گفت: برو یه دوش بگیر تا کم کم آماده شیم

"چشم"ی گفتم که بوسه‌ای روی چشمهام گذاشت و گفت: قربونت برم عزیزم دیگه گریه نکن برو منم میرم یه چند تا خرید کوچیک دارم زود برمیگردم.

دل دل میکردم که بفهمم عابد کجاست اما روم نمیشد حرفی بزنم الکی بحث بابارو پیش کشیدم

- باباعلی کجاست؟

عالیه خانم - با عادل رفتن آرایشگاه به قول خودشون یه صفایی به خودشون بدن.

با خجالت پرسیدم: عابدهم باهاشونه؟

لبخندی روی لبش نشوندو گفت: نه عزیزم با رادان رفتن بیرون. نگفتم که کجا میرن

- آها

عالیه خانم - خيله خب من ديگه برم.

- مواظب خودتون باشید

عالیه خانم - حتما عزیزم توم همینطور. خداحافظ

با لبخند خداحافظی زمزمه کردم. همونطور که مامان از ساختمون بیرون میرفت منم از روی پله‌ها راه رفته رو برگشتم و پایین اومدم. بی حال کیفم رو روی مبل گذاشتمو خودم هم کنارش نشستم. صدایی از بیرون اومد بنظر میاد که عالیه خانم داره با کسی حرف میزنه.... ول کن بابا چیکار کنم خب. فضولم مگه؟ صدا قطع شد. انگار رفتن فکر کنم تنها شدم. باز لب درد و دل باز کردم: خداجونم مامان بابامو بردی پیش خودت میشه منم ببری؟ خیلی دارم زجر میکشم

یدفعه با صدایی که اومد حرف توی گلو موند: حتی وقتی من باشم؟

بگذار مجنون باشم

برگشتم و فقط با بهت بهش نگاه کردم البته این شوکه شدنم نشونه ترسم بود. سرمو پایین انداختم که عابد گفت: چت شده؟

- سلام

عابد- علیک سلام. نمیخواهی جواب منو بدی؟

- چیزی نیست

عابد- رفتی سر خاک مامان بابات؟

یه لحظه سرمو بالا گرفتمو نگاهش کردم ولی دوباره سر به زیر گفتم: خیلی وقت بود نرفته بودم عابد: خب خیلی وقت باشه، قرار نیست هروقت هم که میری با این حال برگردی خونه. یه نگاه به خودت انداختی؟ اصلا مگه من نگفتم هر موقع خواستی بری باهم بریم؟

- آخه تو....

قشنگ فهمید میخوام چی بگم با عصبانیتی تقریبی گفت: آخه من چی؟ها؟ من نمیذارم اونجا که رفتی اونجوری زار بزنی؟ آخه مگه تو بچه‌ای؟ بس کن دیگه ۶_۷ گذشته. آره مادرت بوده گیریم که کل زندگیت باشه. پدرت بوده عاشقش بودی و توی عمرت ندیدیش شاید بخاطر اینکه در مورد زندگی واقعیت نفهمیدی در مورد پدرت نفهمیدی احساس گناه کنی ولی اینو بدون با اینکارا و افسوس خوردن‌ها نه زندگی به عقب برمیگرده نه گذشته‌ات درست می‌شه. فکر الانت باش. به فکر آینده

بغض داشت خفم میکرد. چه بی‌رحم بود اونا همه کسم بودن و من حالا ندارمشون تو روزایی که باید می‌بودن تا خوشبختیمو ببینن. صدای عابد تو گوشم زنگ میزد. بغضم، نمیخواستم بشکنه ولی شکست. آروم به سمتم قدم برداشت. نگاه‌های سنگینش رو حس میکردم. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بالا نیاد....

فاصلمون رو با قدم‌های شمرده‌اش به حداکثر رسوند. یه چند لحظه بعد حس کردم بین بازوهایش قرار گرفتم. همون همون جایی که حس می‌کنم خونه‌امه. یه خونه‌ی چند وجب در چند وجب اما امن....

بگذار مجنون باشم

با حرکت آروم انگشت‌هایش روی سرم یه حس آرامش زیر پوستم دویید. با مهربون‌ترین لحن ممکن گفت: آروم باش عزیزم. یادته که بابا همیشه چی میگه؟ هوم؟ میگه " خوشحال باش خوشحالی تو آرزوی اوناست "

دستاشو دوطرف صورتم گذاشت نگاه عمیقی به چشم‌هام کرد. آروم آروم یه لبخند میرفت که روی لب‌هایش پدیدار بشه که به حرف اومد: هاله....

نگاهشو بین چشم‌هام دووند و ادامه‌ی حرفش رو با دوباره بغل کردنم زد: دیگه گریه نکن. هیچ چیز حتی خود آتیش هم به اندازه‌ی اشک‌های تو منو نمی‌سوزونه

خدایا این چش شده؟ یدفعه حسنی یدفعه حسینی. حالش خرابه‌ها. شروع کرد به زمزمه کردن: اح... سا... سی... ترین دقیقه‌های من... این لحظه‌اس... که هستی در کنار من... اح... سا... سم... به تو عوض نمیشه عشقم... اح... سا... ساتی... میشم تورو میبینمت... می... تر... سم... بازم تورو نبینمت

ایندفعه من ازش جدا شدم و به چشم‌هایش زل زدم یه لبخند زدم و گفتم: خوشحالم که هستی
عابد: دوستدارم عشق من. دوستدارم

لبخندم پررنگ‌تر شد. به پشت سرم نگاهی کردم و کیفمو دیدم دست بردم و برداشتمش. و به حالت دو از پله‌ها بالا رفتم. سریع رفتم داخل اتاقم پشتمو به در کردم و سر خوردم روی زمین نشستم. چقدر آغوشش آرامش داره. خدایا ازت ممنونم. ممنونم که این آرامش رو بهم دادی. خدایا نکنه اینم ازم بگیری؟ وای نه. از این فکر چرتی که به سرم زد چندبار سرمو به چپ و راست تکون دادم و سریع از جام بلند شدم. لباس هامو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدمو به سقف خیره شدم و به توی عالم رویا غرق شدم. به خودم که اومدم ساعت ساعت پنج بعدازظهر بود. اگه تا الان رو به گریه و بطالت گذروندم، از این به بعد میترکونم. حالا نوبت دوره‌ی شادیمه. از رو تخت بلند شدم. کم‌دو زیرو رو کردم تا یه لباس مناسب پیدا کنم. گشتمو گشتم تا بالاخره تصمیم گرفتم. مانتوی قرمزمو با روسری و جین مشکی و کفشای پاشنه بلند قرمزمو گذاشتم تا موقع رفتن بیوشم. رفتم حموم و یه دوش اختصاصی گرفتم و اومدم بیرون. داشتم موهامو خشک میکردم که عادل در رو باز کرد. لب به اعتراض باز کردم: تو باز بدون در زدن اومدی؟

عادل: دلم خواست. تو نمیخوای آماده بشی؟

بگذار مجنون باشم

لبخندی زدمو شیطان گفتم: چرا شازده. الان میام. دامادم دامادهای قدیم. یه شرمی حیایی چیزی

عادل تندتند جواب داد: چیه کبکت خروس میخونه؟ بعدشم کی به کی میگه؟ هنوز شب خاستگاریتو یادمه‌ها

بالشت و از روی تخت برداشتم به طرفش پرت کردم که بیرون پرید و داد زد: بابا من که داداشتم هنوز زخم نیومده که خواهرشوهربازی در میاری

در رو بستم. لباس‌هامو عوض کردم. یه کوچولو هم آرایش کردم. یه نگاهی توی آینه به خودم انداختم. یه بوس واسه خودم فرستادم. نه بابا خوشگل شدم. کیفم رو برداشتم. از اتاق بیرون اومدم. همزمان با من عابدهم از اتاقش بیرون اومد. با تعجب به هم خیره شدیم یدفعه صدای عادل رو شنیدم که گفت: نه بابا زوج‌های مردم لباس‌هاشونم ست میکنن. تو یه زمان از اتاقاشون بیرون میان

راست می‌گفت ترکیب بندی لباس‌های عابد هم مثل من بود. یه جین مشکی با یه تی‌شرت جذب قرمز که یه کت اسپرت مشکی خیلی جذاب هم روش پوشیده بود. خیلی باحال شده بودیم. کتونی‌های قرمز و مشکیش عجیب تو چشم بود. دوباره نگاهی به هم کردیم و لبخند زدیم که عادل به حالت اعتراض گفت: جمعش کنید بابا نیشاشونم همزمان باز می‌کنن. سنگ قبر جفتتونو هماهنگ بشورم.

با اینکه واقعا هیچ هماهنگی ن بین لباس پوشیدنمون بود نه حرکاتمون، ایندفعه باهم گفتیم: عادل!

بحرص جواب داد: ای درد مرگ زهرمار چتونه شماها؟ بیاین پایین ببینم. یالا

خندیدیم و باهم از پله‌ها پایین رفتیم. باباعلی و عالیه خانم پایین منتظرمون بودن بعد از پیوستن ما به اونا، باهم از خونه بیرون رفتیم. طولی نکشید که جلوی خونه‌ی هدیه از ماشین پیاده شدیم.

خونه‌اش که میگم منظورم همون خونه‌ی پشت آسایشگاه بود که خودش نی‌گفت. اینطور که شنیدم با یه زن تقریبا ۴۰ - ۵۰ ساله زندگی میکنه که شوهر و بچه‌هاشو توی زلزله از دست داده. به هر حال زنگ رو فشار دادم و کمی عقب ایستادم. صدای هدیه توی گوشم پیچید: کیه؟

عادل حتی همین الانم دست از شوخی‌هاش برنمی‌داره. شعر بچگیامونم انگار خوب بلد بود.

بگذار مجنون باشم

عادل: منم منم مادرتون غذا آوردم براتون. خب معلومه کی هستم دیگه. همون شاهزاده سوار بر اسب سفیدتم دیگه دختر. درو باز کن

بفرماییدی گفت و در رو باز کرد. باباعلی نگاهی به عادل کرد و سری تکون داد بعد از عالییه خانم وارد خونه شدیم.

یه راهرو کوتاه رو طی کردیم تا به سالن پذیرایی رسیدیم. سمت راست آشپزخونه بود که با سالن اپن بود. سمت چپ هم یه راهرو دیگه که دوتا در رو به روی هم داخلش بود. که فکر کنم یکی از اونا اتاق خواب و اون یکی هم سرویس بهداشتی باشه. دست از آنالیز خونه برداشتم و به تعارف هدیه و اون خانمی که هم خورش بود روی زمین نشستیم. همه ساکت بودن و تقریباً کسی حرف نمی‌زد تا بالاخره هم خونه‌ی هدیه لب باز کرد: بفرمایید توروخدا از خودتون پذیرایی کنید. خوش اومدین

عادل ابرویی بالا انداخت و گفت: از هرچه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است زهره خانم

باباعلی چشم غره‌ای به عادل رفت و زیر لب یه لا اله الا الله ای گفت که باعث شد عادل سزبه زیر سکوت کنه. عالییه خانم، مهربون شروع به حرف زدن کرد: خوبی دختر گلم؟ همه چی خوبه؟ دوباره عادل زبون باز کرد و گفت: به دل نگیر منظورش همون عروس گلم بود و گرنه خودشون میدونن دختر نزیایدن

همه به خنده افتادن. باباعلی خنده مردونشو جمع کرد و گفت: بچه دو دقیقه زبون به دهن بگیر

هدیه لبخندی زد و گفت: شکرخدا خوبم. به لطف شما

عالیه خانم در حالیکه همون مهربونی قبل تو صورتش بود پرسید: خب خداروشکر. هدیه جان شما چقدر درس خوندی؟

هدیه سر به زیر انداخته جواب داد: من فوق دیپلم کامپیوتر دارم ولی ادامه ندادم

عالیه خانم راضی، آهانی گفت.

زهره خانم: هدیه جان عزیزم بهتره بری چای رو بیاری

بگذار مجنون باشم

هدیه آروم و سر به زیر چادرشو مرتب کرد و به طرف آشپزخونه رفت. حالشو درک می‌کنم سخته که شب خاستگاریت پدرو مادری نباشن که حمایت کنن. واقعا درد داره. ولی خودمونیم عجب سرنوشتی دارن این پسرهای آقای علی سعیدی. جفتشون دوتا دختره یتیم رو گرفتن. عجب زندگیه‌ایه. چندی بعد با سینی چای برگشت. یکی یکی چای‌هارو به ما تعارف می‌کرد. هنوز به عادل نرسیده بود که عادل گفت: اوه اوه چایی. توروخدا چادرتو قشنگ جمع و جور کن ما پسرها شانس درستی توی این خاستگاری‌ها نداریم چای رو میریزی یه جایمون.

با این حرفش بازهم باعث خنده جنع شده بود. هدیه با شرم. حیای کامل به طرف عادل رفت و جلوش خم شد عادل با ترس مصنوعی چای رو برداشت. هدیه که نشست عادل یه نفس بلند از سر آسودگی خاطر کشید و دوباره خنده... نگاهم به عابد افتاد لبخند رو لب‌هاش بود اما کلافگی رو از حرکاتش میتونستم حدس بزنم. چش شده بود. با حرکت سرم ازش پرسیدم چیشده؟ سری بالا انداخت که یعنی هیچی. ولی مطمئن بودم یه مشکلی هست.

زهره خانم: راستش آقای سعیدی شاید مدت زیادی نیست که هدیه رو می‌شناسم اما توی همین دو سال حتی یک روز هم از هم جدا نبودیم. یه جورایی مثل دختر نداشتم می‌مونه خب می‌دونید که رابطه خونی باهم نداریم که بخوام تعریف بیخودارش کنم ولی هدیه جان واقعا یه دختر همه‌چی تمومه. هم از نظر احساس و عاطفه و هم از نظر قیافه و خونه داری واقعا چیزی کم نداره. فقط تنها کمبود زندگیش، خانوادشه

بابا علی تک سرفه‌ای کرد و گفت: در این که هدیه خانم صاحب کمالاتن هیچ شکی نیست ولی وظیفه ما هم بوده به عنوان خانواده عادل تحقیقاتی کنیم و همراهش باشیم. از رابطه عادل با هدیه خانم هم دورادور یه چیزایی جسته گریخته خبر داریم اما بنا به رسم و دورار اینکه این دوتا قبلا حرفاشون رو باهم زدن، باید یه چند تا کلمه توی خلوت بینشون ردوبدل بشه تا اتمام حجتی هم کرده باشن. عابد باشیظنت گفت: با اینهمه قرار و مدارایی که این عادل مسببشون بوده و گذاشتن فکر نکنم دیگه حرفی مونده باشه

بابا خنده‌اش گرفت و عالیه خانم لب‌گزید هدیه هم که لبو شده بود.

عادل از جا پریدو گفت: نه بابا ما کجا قرار گذاشتیم؟ باید حرف بزنیم

بگذار مجنون باشم

زهره خانم خندید و گفت: خيله خب هول نكن شنيدين كه پدرتون گفتن به رسم ادب بايد چند كلمه‌اي باهم حرف بزويد به علاوه اينكه هر دختری تا شب خاستگاری و دقیقه نود در مورد زندگی کردن با طرفشون فكر می‌کنن پس حتما هدیه هم يه حرف‌هایی برای گفتن داره.

رو به هدیه ادامه داد: بلند شو دخترم. آقا عادل رو راهنمایی کن

هدیه آروم با همون شرمی كه از ابتدا حفظش کرده بود جلوتر از عادل به طرف اتاق رفت. عادل هم با ذوق پشت سرش وارد شد. با رفتن اونا بحث عالیه خانم و باباعلی با زهره خانم، از بحث اصلی دور شد. خودمو به سمت عابد كه عجیب تو فكر بود كشیدمو گفتم: عابدجان

عابد: جانم

بازهم مثل همیشه قند توی دلم آب شد

- از چیزی ناراحتی؟ اتفاقی افتاده

با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت: نه فدای اون دل نگرانیت بشم. همه چی خوبه.

بحث و پیچوندو گفت: خوش میگذره بهش امشب حسابی هرچند كه به خاستگاری خودمون نمیرسه

پشت چشمی ناز کردم و گفتم: بله یادمه كاملا قهر بودی

دستشو آورد سمت صورتم كه صدامو مصلحتی صاف کردم كه حواسش جمع موقعیت شد. ساكت شدیم و همونطور كه توی بحث مامان اینا شركت می‌کردیم منتظر عادل و هدیه شدیم. تقریباً بیشت دقیقه‌ای شده بود كه رفته بودن. تو اتاق كه یدفعه عادل در رو باز کرد و با ترس ساختگی از اتاق بیرون اومد. همه متعجب نگاهش می‌کردیم. عالیه خانم پرسید: چیشد؟

هدیه هم اومد و کنارش ایستاد. عادل نگاهی به هدیه انداخت و آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت: جواب بله رو داد

با این جمله همه يه نفس راحت كشیدیم. خدا به هدیه صبر وافر بده با این دیوونه چطوری میخواد زندگی كنه آخه؟ هدیه لبشو به دندان گرفت و سربه زیر به سر جاش برگشت. عالیه خانم نگاهی از روی تحسین به هدیه انداخت و بابا علی گفت: پس مبارك باشه. هاله بابا

بگذار مجنون باشم

اشاره‌ای به ظرف شیرینی کرد از جام بلند شدم. ظرف شیرینی رو جلوی همه گرفتم و دوباره بعد از پذیرایی نشستیم. عالی‌ه خانم گفت: به قول عابدم شما که همه کاراتونو کردین بله رو هم که گرفتیم پس فقط می‌مونه مهریه که...

دوباره عادل غنچه لب‌هاش باز شد: که اونم هرچی شما بگید روی تخم چشم‌هاش هاله

- با اون نیشتم. بامزه

عادل: خواهش میکنم

زهره خانم لبخند پهنشو جمع کرد و گفت: بنظرم بهتره مهریه دوتا عروس خانم برابر باشه.

نگاهشونو روی خودم حس میکردم پس حتما موافقت منو میخوان.

- بنظر منم حق با زهره خانم هیچ فرقی بین منو هدیه جان نیست. منم با نظرشون موافقم

عالیه خانم ادامه حرفمو دست گرفت و گفت: بله بنظر منم فکر خوبیه. مهریه هاله به خواست خودش ۱۴ سکه به سفر حج و ۱۲۴۰۰۰ تا گل رز و سه دنگ از خونه‌اس. البته اگه دوست نداری میتونی به پیشنهاد دیگه بدی

هدیه نگاهی به زهره خانم کرد و گفت: نه مشکلی نیست من موافقم

عادل تک سرفه‌ای کرد و گفت: میشه به چیز دیگه هم من اضافه کنم؟

زهره خانم با شک پرسید: چی؟

عادل با پررویی تمام جواب داد: بوسه، هزار تا بوسه طلایی

انقدر با احساس اینو گفت که طفلی هدیه آب شد از خجالت. بقیه هم بلند زدن زیر خنده.

کم کم با مشخص شدن تاریخ سه روز دیگه یعنی پنج شنبه که همزمان با مراسم ما میشد که واقعا باعث خوشحالیم بود که قبول کردن، به خونه برگشتیم. داشتم به اتاقم میرفتم که صدای عابد از پشت سرم اومد: هاله لباس عوض کردی بیا تو حیاط باهم حرف بزنیم.

چرخیدمو گفتم: درمورد چی؟

بگذار مجنون باشم

چون حالش رو یکم به هم ریخته دیدم این جواب گرفتن برام خیلی مهم بود. اما جواب درستی نداد و فقط گفت: بیا پایین حرف میزنیم

باشه ای گفتم. اما خبر نداشتم که قراره چی بشنوم!

از پله‌ها پایین رفتو منم به اتاقم رفتم. لباس‌هامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و به حیاط رفتم. عابد توی دنیای خودش گم بود و با سر پاهاش تابی رو که داخلش نشسته بود حرکت می‌داد. رفتم کنارش نشستم. هردو ساکت بودیم بالاخره مجبور شدم سکوت بینمون رو با این جمله بشکنم: عادل خیلی خوشحاله. کاملاً از رفتارش معلومه

عابد که هنوز تو فکر بود همونطور که به رو به روش خیره بود و دست‌هاش روی سینه پهنش، جمع کرده بود جواب داد: آره خب، هدیه دختر فوق‌العاده‌ایه. یا به قول عادل "یه هدیه عادلانه از طرف خدا برای عادل"

لبخندی از این بازی کلمه‌هاش روی لبم نشست. ادامه داد: البته...

سرشو به ظرفم چرخوند و همونطور که دستاشو لبه‌ی تاب می‌داشت گفت: خانم من یه چیز دیگه‌اس لیمو به دندون گرفتم و سر به زیر انداختم. خنده آرومی زد و گفت: عاشق همین شرمو حیات شدم دیگه

فکر کنم اگه ادامه بده دیگه کم کم ذوب میشم. پس بحث رو اینطوری عوض کردم: امروز چند شنبه بود؟

عابد: دوشنبه

و باز سکوتی که اصلاً به میل من نبود. خودشم دیگه از این همه بی‌کلامی خسته شد. از روی تاب بلند شد. همچنان نگاه پرسشگرمو بهش دوخته بودم. دستاشو کرد توی جیب شلوارشو پشت به من ایستاد. کم کم داشتم از اینهمه به هم ریختگی و کلافگی می‌ترسم. دلم می‌خواست یه حرفی بزنم اما با خودم فکر کردم شاید حرف‌هام مانع گفتن حرف اصلیش بشه.

عابد- هاله

- جانم؟

بگذار مجنون باشم

یه نفس عمیق کشیدو ادامه داد: خانواده‌اشو پیدا کردم

متعجب از جام بلند شدم و گفتم: خانواده کیو پیدا کردی؟

عابد- هدیه رو

لبخند جون داری روی لبهام نشست و با ذوق گفتم: واقعا

سری تکون داد. دستامو محکم به هم کوبیدمو گفتم: این که عالیه

یه چند لحظه صبر کردو خیلی آروم گفت: نه زیاد

لبخندم کم کم محو شد. با تعجب به عابد زل زدمو گفتم: یعنی چی نه زیاد؟ خوبه که خانواده‌ی

واقعیش رو میتونه شب عروسیش داشته باشه

عابد غمگین و نگران جواب داد: آره خوبه که خانواده دار شده ولی خانواده‌ای که لیاقت همچین

دختری رو ندارم

تعجبم از حرف‌های عابد هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. یعنی چی این حرف‌ها آخه؟

- منظورت چیه؟

عابد- فکر کنم... مجبور باشیم ساناز رو هم برای عروسی دعوت کنیم.

گنگ از این حرف بی ربطش گفتم: چه ربطی به ساناز داره؟

عابد حرف خودشو ادامه داد: البته اگه تا شب عروسی خانواده‌ی هدیه رو بهش معرفی کنیم

سردرگم گفتم: من متوجه حرف‌ها نمی‌شم. چی داری میگی؟ توروخدا یه جوری حرف بزن منم

بفهمم

همونطور که به یه نقطه نا معلوم توی تاریکی جلوش خیره بود گفتم: این دوتا خواهر اصلا به هم

هیچ شباهتی ندارن. منظورم هدیه و سانازه

چشم‌هام چهارتا شد. با تته پته پرسیدم: تو چی داری میگی؟ ه... هدیه و ساناز... خواهرن؟

بگذار مجنون باشم

نفس پر حرصش رو بیرون دادو گفت: ای کاش نبودن

اخم کردم. رومو برگردوندمو دستامو روی قفسه جمع کردم و گفتم: عابد اصلا شوخی قشنگی نبود ولی انگار کاملا جدی بود.

عابد- خیلی وقت بود که به این قضیه شک کرده بودم و دنبال کارهای هدیه بودم. جوری که متوجه نیتم نشن از هر دو طرف به کمک یکی از دوستان آزمایش DNA گرفتم. از اون طرف هم می‌دونستم که ساناز به خواهر کوچیکتر داره که وقتی پنج سالش بوده، گمش کردن. شاید به ظاهر همه جارو گشتن برای پیدا کردنش ولی پیداش نکردن. خاطرات مشترکی که شنیده بودم از دو سر قضیه قوه شکم رو به کار انداخت تا اینکه دیروز عصر عادل عکس بچگی هدیه رو نشونم داد همون عکسی بود که توی خونه‌ی ساناز اینا به عنوان دختره گم شده‌ی اون خانواده دیدم. فقط دعا می‌کردم که نباشه که حرف عادل همه چیو تقریبا برام ثابت کرد.

نگاه منتظرمو بهش دوخته بودم. ادامه داد: تنها تضادی که بین اینهمه نقطه مشترک بین هدیه و اون دختره گمشده خانواده ساناز بود، اسم اون بود. خواهر ساناز اسمش سحر بود و این دختری که من می‌شناختم هدیه. حرفی که دقیقا عادل بهم زد هم همین بود " اسم هدیه قبلا سحر بوده. بعدش که به سن قانونی رسیده اسمش رو عوض کرده تا از گذشته‌اش دور بشه"

دوتا دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با صدایی که خفه به گوش می‌رسید گفتم: باورم نمی‌شه.

یه چند لحظه‌ای باز هم سکوت عذاب‌آور امشب، بینمون حاکم فرما شد تا اینکه گفتم: حالا باید چیکار کنیم؟

سردرگم جواب داد: نمی‌دونم

با تردید پرسیدم: عادل چی؟ عادل.... اینارو می‌دونه؟

سری به علامت منفی تکون داد که گفتم: سخت‌تر شد که

عابد- اگه به هدیه و خانواده‌اش بگیم مسلما عروسی عادل و هدیه به هم می‌خوره

- واسه چی؟

بگذار مجنون باشم

عابد- با اتفاقی که بین من و ساناز افتاده، بنظر من دلیل محکمی برای رد کردن عادل

- اون ربطی به این قضیه نداره. یه دختر دیگه از اون خانواده میخواد زن یه پسر...

پرید وسط حرفم و ادامه حرفم رو خودش گفت: باز هم از همین خانواده بشه

سری تکون داد و ادامه داد: نه. با شناختی که من از این خانواده دارم، محاله اجازه بدن همچین اتفاقی بیوفته

- اینکه خیلی بده. خب... خب نگیم بهشون

عابد- اینطوری حق هدیه رو ازش گرفتیم. شب خاستگاریش که خانواده نداشت یعنی هیچکس نمی‌دونست که داره و اگه داره کجا هستن زیاد هم مهم نبود چون جواب قطعی رو نداده بود ولی حالا ما می‌دونیم مهمتر اینکه میخواد تشکیل خانواده بده. نمی‌شه این حق رو ازش بگیریم که شب عروسیش بی خانواده سر کنه

- خب تو میگی چیکار کنیم؟

دستی توی موهاش کشید و بهم زل زد. طوریکه اصلا لب‌هاش تکون نمی‌خوردن خیلی آرام گفت: ببین پشت سرتو اصلا نگاه نکن. عادل داره میاد. همینطوری فقط بهم خیره شو

- چی؟!

عابد- هیس

طبق فرموده آقا همونطور بهش خیره شدم و دیگه هیچ حرکتی انجام ندادم. عادل بهمون رسید کنارمون ایستاد ولی ما همچنان به هم خیره بودیم. حالا اون هی یه نگاه به من می‌کرد، یه نگاه به عابد. از نگاه‌های عادل خنده‌ام گرفت و یدفعه زدم زیر خنده. عابد هم ژست برنده هارو به خودش گرفت و گفت: دیدی باختی؟ هرکی با عابد در افتاد ور افتاد

تازه فهمیدم الکی می‌خواستند وانمود کنه که داریم بازی می‌کنیم تا عادل از حرف‌هامون چیزی نفهمه این نفهمی خودمو تشدید می‌کرد. عادل دستاش رو به حالت دعا برد بالا و گفت: خدایا..... هیچی ولش کن شفای اینا کار زیاد داره. عمر ما هم تموم میشه توم خسته میشی

بگذار مجنون باشم

- بی ادب

عادل- آخه دختر خوب کی به باختش اینجوری میخنده که تو دومیش باشی؟

- بازی بود دیگه

عادل- اع؟ من فکر کردم داری عبادت میکنی

چشمکی به عابد زدو ادامه داد: هرچند دیدن روی خان داداش ما کمتر از عبادت نیست

- لوس

عادل - عابد جوابشو بده

لبخنده بامزه‌ای زدو گفت: ای جون بده یه بوس

درحالی که توی دلم کیلو کیلو قند آب می‌کردن گفتم: پررو ها یذره شرم و حیا ندارین شماها؟

عادل بی تفاوت به من رو کرد به عابدو گفت: داداش نمی‌خوای شروع کنی؟ می‌خوام تجربه کسب کنم.

عابد_ نه دیگه دارم انرژیمو ذخیره می‌کنم...

بعد با ناخناش شمرد

عابد_ سه شنبه، چهارشنبه، پنج شنبه، سه شب دیگه مونده فقط. الان فعلا آزادش میذارم.

چقدر این دوتا پررو تشریف دارن. یکم خجالتم خوبه والا. پشتمو کردم بهشونو تا اومدم برم که عابد بغلم کرد.

عابد- خانم خوشگلم کجا؟

- نکن زشته

عادل_ چه زشتی بابا؟ من کل این صحنه‌ها رو دیدم. چیه نکنه می‌خواستین در خفا انجام بدین کاراتونو؟

بگذار مجنون باشم

عابد زد زیر خنده. لبم رو جویدم و با حرص گفتم: عابد ولم کن.

عابد- نمی‌شه خانمی. اصلا یه حس داغونی، داغونتر از جاذبه منو بهت وصل کرده. چه کنم؟ عادل به طعنه گفت: حالا خداکنه فقط این حس وصلت کرده باشه نه....

ایندفعه صدای خنده‌ی عابد مانع ادامه حرفش شد واقعا که این دوتا دیوونن بخدا. بزور از چنگ عابد بیرون اومدمو به طرف ساختمون دویدم و به اتاقم رفتم. مستقیم به سمت تختم رفتم و خوابیدم. یه خواب راحت.....

با صدای آلامر گوشیم از خواب پریدم. چند لحظه گیج و گنگ روی تخت نشستم از حالت منگی که در اومدم به طرف سرویسا رفتم. بعد از برگشتن مشغول بستن موهام شدم که در اتاقم صداش بلند شد

- بفرمایید

دستگیره در چرخید و چندی بعد هدیه اومد داخل بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟

هدیه- سلام مرسی گلم تو چطوری؟

- خوبم ممنون

عادل یهو اومد داخل و گفت: بسه انقدر خانمم رو بغل نکن تموم میشه. واسه خودمم بذار.

هدیه با شرم لب به اعتراض باز کرد: وا آقا عادل!؟

عادل - نوچ ای بابا تو که منو کشتی بابا عادل، عادل. آقا نداره که.... اصلا صبر کن یه دقیقه

از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد با شناسنامهش برگشت. من میگم این دیوونست کسی باور نمی‌کنه.

عادل- بیا ببین نوشته عادل نه آقا عادل

هدیه خنده‌ای کرد که عادل گفت: ای جونم. دیگه نگیا

هدیه - چشم

صدای گرفته عابد که جلوی در اتاق ایستاده بود، توجه هممون رو جلب کرد.

عابد- بچه‌ها بیاین پایین باید باهم حرف بزنیم.

پرسشوار به هم نگاه کردن ولی من می‌دونستم قضیه چیه. خدایا یعنی قراره چی بشه؟ داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم که پاهام با دیدن ساناز و خانوادش سست شد. نخیر مثل اینکه جدیه. وای خدایا..... آروم روی مبل نشستم کنار عابد و دقیقا روبه‌روی ساناز. مهمترین چیزی که می‌خوام بدونم اینه، عکس‌العمل ساناز. بابای ساناز بی‌قرار گفت: خب آقا عابد می‌شه بگی چه چیز مهمیه که مارو تا اینجا بخاطرش کشوندی؟

عابد- باید چند لحظه صبرکنین.

بابای ساناز- چرا؟

عابد - میگم بهتون

تنها کاری که توی این دقیقه‌های سخت می‌کردیم، انتظار کشیدن بود. بعضی‌ها با سردرگمی بعضی‌ها هم با اضطراب عابدم که فقط چشمش به ساعت دوخته بود. باضربی که با پاش روی زمین گرفته بود، به استرس درونش میشد پی برد. جمله رو داشتین؟ چه ادبی حرف زدما... با صدای زنگ همه از جا پریدن. عابد یه نگاهی به دور و اطرافش انداخت تک تک قیافه‌هارو از نظر گذروند و به طرف در رفت و با این جمله از خونبیرون رفت "الان میام" کی بود پشت در؟ با رفتن عابد باز صدای بابای ساناز در اومد: این کارا واسه چیه؟ اون از خون گرفتن چند روز پیشش اینم از الان

هدیه با تعجب نگاهی بهش انداختو پرسید: از شماهم خون گرفتن؟

بابای ساناز- آره چطور مگه؟

وتا قبل از اینکه جوابی بشنوه از هدیه، عابد با یه برگه دستش اومد. البته به همراه یه مرد دیگه. این دیگه کیه؟ تعارفش کرد که بشینه ولی خودش همچنان ایستاده بود.

باباعلی- بالاخره می‌خوای بگی چیشده یا نه؟

بگذار مجنون باشم

عابد نگاهی به اون مرد کرد و گفت: آقای احمدی، بفرمایید

احمدی- طبق این برگه‌ای که دست من هست جواب آزمایش دونفری که آزمایش داده بودن مثبته

عالیه خانم - آزمایش چی؟

احمدی- DNA

عالیه خانم- یعنی چی؟ این حرفا؟ عابد مادر کی آزمایش داده؟

عابد بدون اینکه نگاهی به عالیه خانم بندازه رو کرد به هدیه و گفت: بهتون تبریک میگم بالاخره خانواده‌اتو پیدا کردی

عادل که تا اون لحظه ساکت بود گفت: چی داری میگی؟

رو به هدیه ادامه داد: هدیه این چی میگه؟ خانوادت؟

ناباوریش با سوال‌های مکررش کاملا مشخص بود: خانوادش کیه؟ یکی یه حرفی بزنه

عابد سرشو انداخت پایین و بعد از یه مکث کوتاه، رو کرد به بابای ساناز و گفت: آقای فروزش این همون دختره گمشدتونه. سحر

خانوادگی زل زدن به هدیه، هدیه هم متعجب فقط عابد و نگاه می‌کرد. مادر ساناز (سمیه خانم) از جاش بلند شد و به طرف هدیه رفت. هدیه نگاهشو به مادری که حالا بعد از چندین سال پیدا کرده بود دوخت و به طبیعت از اون ازجاش بلند شد. بازوهای هدیه رو توی دستاش گرفت. اشکاش آروم و بی‌صدا از روی گونه‌هاش سر می‌خورد ولی هدیه فقط متعجب به اون نگاه می‌کرد. بمیرم الهی الان قشنگ معلومه تو شوکه. یدفعه همدیگه رو بغل کردن و باصدای بلند زدن زیر گریه. کاش مامان منم زنده بود. قطره‌های اشک آروم از چشمام سرازیر شدن. دیگه طاقت دیدن این صحنه‌ها رو ندارم نه اینکه حسود باشم نه فقط... فقط منم دلم مامانمو می‌خواد. این بنده خداهم هرچقدر بد ولی باز مامان هدیه هست کسی که هدیه وقتی دلش گرفت سرشو بذاره روی پاهاشو باهاش حرف بزنه تا آروم بشه. یه مادر که دلسوزه بچه‌اشه، دیر کنه نگرانشه. تب کنه می‌میره واسش. اشک از چشماش بیاد اون زار میزنه....

بگذار مجنون باشم

یه ببخشیدی گفتمو به حیاط رفتم. حالم خیلی بد بود. هیچکس نمی‌تونه جای مادر خود آدم باشه. مامانی کجایی دلم تنگ شده واست. قربون خنده‌هاش برم من. مامانم مامان خوشگلم. مامانی کی میشه باز بینمت.

- خوب دلیل این کاراتو می‌فهمم

چرخیدمو پشت سرمو نگاه کردم. ساناز با یه پوزخند مسخره ایستاده بود. خرامان خرامان اومد و جلوم ایستاد. سرتاپامو برانداز کرد. گفتم: منظورت چیه؟ کدوم کارا؟

ساناز- همین ... گریه‌هاتو... یهویی بیرون زدنتو

- خب که چی؟

ساناز- چرا همش یه کاری میکنی که تو چشم باشی؟

- من مثل تو نیستم. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد.

ساناز باز چشماشو روی هیکلم چرخوند و گفت: تعجب می‌کنم از عابد. چطور قبل از عروسی هدیه اینارو گفت

- چرا نباید میگفت؟

ساناز- حالا یا خیلی شجاع و متفکر شده که می‌خواد از یه راه دیگه وارد بشه، یا....

دو دل پرسیدم: یا چی؟

ساناز سرخوش جواب داد: یا اینکه خل و خنگ شده پاک زده به اون درش

اخمامو توهم کردم و غریدم: درست صحبت کن.

ساناز- اوه اوه خدای من خانم سعیدی بهش برخورد به آقاشون توهین کردم

- ساکت شو

ساناز- ولی می‌دونی چیه؟ منکه به عابد جونتون نرسیدم پس داغ این رابطه رو به دل توم میذارم.

بگذار مجنون باشم

- میگو سگی که پارس میکنه نمیگیره

ساناز- این حرف قدیمیا س همونایی که می گفتن ستاره ها پنجره های اون دنیا ست. میگی نه؟ حالا نگاه کن فقط صحنه ای از این تئاتر عاشقانه اتون بسازم که لذت ببری بهترین تراژدی قرن رو براتون نوشتم عزیزم. فقط بشین و تماشا کن.

بعدم یه پوزخند زدو به طرف ساختمون رفت. بفرما کارم به جایی رسیده اینم دیگه منو تهدید میکنه..... وافعا اگه بخواد منو از عابد جدا کنه چی؟ هاله به خودت تلقین نکن به دلت بد نیار. همه چی همونه که تو می خواهی. با بی میلی به طرف ساختمون رفتم ولی دلم نمیخواست برم داخل همونطور جلوی در ورودی ایستاده بودم که یدفعه با صدای بلند عادل سریع به داخل رفتم.

عادل: یعنی جی این حرفا؟

از جاش بلند شده بود و به بابای ساناز زل زده بود دوباره گفت: شما متوجه میشین چی دارین میگین؟ اون نامزد منه

آقای فروزش - بله نامزدت بوده ولی همونطور که گفتم با این اتفاقی که پیش اومده منظورم اینه که حالا دیگه دختر ما محسوب می شه من و خانوادم باید برای آینده اش تصمیم بگیریم.

عادل با عاجزی که تا حالا ندیده بودم ازش جواب داد: ولی من و هدیه همدیگه رو دوستداریم من اجازه نمیدم اونو ازم بگیرین، هدیه. تو یه چیزی بگو بهش بگو که تا آخرش پای من ایستادی. بهشون بگو

آقای فروزش - اون الان دیگه دختر این خانواده اس تو هم بهتره بیشتر از این لجبازی نکنی چون اونطوری اگر حتی یه درصد احتمال داشت که رضایت بدم دیگه نمیدم

هدیه از جاش بلند شد و کنار عادل ایستاد و گفت: من عادل رو دستدارم

عادل یه نفس راحت کشید. آقای فروزش با اخم هایی درهم رو به هدیه گفت: این گستاخیاتو میذارم به پای اینکه خانواده ای نداشتی که ادب کنه و بفهمی چه حدو حدودایی توی یه جمع داری از این به بعد آدمت می کنم دختر خیره سر.

بگذار مجنون باشم

هدیه همونطور که ضایعس یه بغض وحشتناک توی گلوش داره سرشو بالا آورده و شروع کرد به حرف زدن با هر کلمه‌ای که می‌گفت صداش بالاتر می‌رفت: آره من یه دختر بی‌سرپرستم. گستاخم بی‌ادبم. توی همه‌ی این سالها تاوان بی‌مسئولیتی و بی‌فکری شما رو پس دادم. هرکی هرچی گفت دم نزدم. آره من خانواده‌ای نداشتم ولی می‌دونم چیه؟ از این به بعدم نمی‌خوام داشته باشم من به همین زندگیم قانعم

یکم صداشو پایین‌تر آورد و گفت: آقای فروزش، سمیه خانم

اشاره‌ای به ساناز کرد و گفت: و شمایی که ادعا می‌کنی خواهر بزرگتر منی و جزئی از خانواده‌ای که سالهاست ازش محرومم، سحری وجود نداره. همه‌ی اینا منو به یه اسم می‌شناسن. هدیه. هدیه رؤفی. یه پرستار توی خانه سالمندان با یه حقوق کم که قانعم بهش و یه خونه ته همون خانه سالمندان یه هم اتاقیم دارم سنش خیلی بیشتر از منه تو این چند سالی که پامو اونجا گذاشتم از مادر نداشتم بهتر ازم مراقبت کرده. این آقاهم نامزدمه کسی که با وجود اینهمه زندگی دشواری که من داشتم راضی به ازدواج با من شده. خونواده‌اشو مثل خونواده‌ی خودم می‌دونم چون.... هیچ بی‌احترامی ازش ندیدم با اینکه از نظر شما یه آدم بدبخت بیچاره بی‌خانواده اومدم ولی با وجود همه اینا احساس خوشبختی می‌کنم. می‌بینین به همین سادگی. این زندگی منه. من ازش راضیم. هیچ احتیاجی هم به شما ندارم.

سمیه خانم با اشک رو کرد به شوهرش و گفت: همینو می‌خواستی؟ که ازم جداش کنی؟ حالا که بعد از اینهمه سال برگشته پیشمون؟

به طرف هدیه رفت و با التماس جلوش نشست و گفت: من معذرت می‌خوام دخترم. خواهش می‌کنم ازت باهامون بیا. آخه بی‌انصاف تو چه می‌دونی ۲۰ سال دوری از دخترت از پاره تنت یعنی چی؟ دختری که همه جوره آرزویی با به دنیا اومدنش واسش داشتی. تو رو به اون خدایی که می‌پرستی تورو به جون عزیزت دله مته مادرو نشکن

اما هدیه انگار از سنگ شده بود و صدایی نمی‌شنید. اما تو این لحظه شاید سیاست یا شاید احساسات عادل بکار افتاده بود. آروم کنار سمیه خانم نشست و گفت: خانم فروزش این چه کاریه که شما می‌کنین؟... هدیه

بگذار مجنون باشم

اشاره کرد که بشینه. هدیه هم با اکراه کنار مادرش نشست و آرام نوازشش کرد که این باعث میشد گریه سمیه خانم بیشتر بشه و صداش بلندتر. عالیه خانم پیشش رفت و گفت: سمیه جون گریه نکن دیگه. بالاخره دخترتو دیدی. من مطمئنم هدیه جونم بخاطر فشار این سالها این حرفارو زد و گرنه هیچ چیزی از شما به دل نداره

بعدم یه نگاه مهربون به هدیه انداخت و پرسید: مگه نه عروس گلم؟

هدیه- ولی...

عالیه خانم- دیگه ولی نداره این خانم مادرته چه بخوای چه نخوای خب؟ و اینم چیزی نیست که بخوای به راحتی پیشش بزنی

سمیه خانم آرام و غمگین به کمک هدیه و عالیه خانم روی مبل نشست. کم کم جو آرام شد و قرار شد که فردا با ارائه دادن مدارک پزشکی دنبال شناسنامه هدیه برن تا اسم و رسم هدیه به حالت اولش برگرده. باوجود آشنایی آقای فروزش با چندتا از دفاتر ثبت احوال مسلما تا زمان عقد همه چی آماده میشه. البته آقای فروزش میگه همین فردا هم می‌تونه اینکارو کنه و همه چی به خیر و خوشی تموم شه و همه راحت شن دیگه. تا لحظه خداحافظی و رفتنشون کسی حرفی از جدایی عادل و هدیه نزد. اما انگار داستان‌های عجیب زندگی من تمومی نداره و هرروز با یه موضوع جدید باید از خواب بیدارشم و قلبمو آماده‌ی همه نوع سختی و مشکلی کنم.

عالیه خانم - هاله، دخترم

چشمامو آرام باز کردم و نگاهی به قورت مهربون عالیه خانم انداختم و با یه لبخند روی تخت نشستم و گفتم: سلام صبح بخیر

عالیه خانم - صبح تو هم بخیر دختر قشنگم. خوب خوابیدی؟

- آره ممنون خوب بود. فقط ساعت چنده؟

لبخندی زد و گفت: نترس دخترم دیر نشده بلند شو آماده شو باید بریم

متعجب پرسیدم: بریم؟ کجا؟

عالیه خانم - نمی‌دونم برای چی؟ ولی آقای فروزش همه رو خونشون دعوت کرده

بگذار مجنون باشم

- آقای فروزش؟ مربوط به هدیه و عادله؟

عالیه خانم با حال غریبی جواب داد: نمی‌دونم عزیزم ولی عجیب دلشوره‌ای به دلم انداخته

راستش خودمم از دیشب همین حالو دارم و حالا بااین حرف عالیه خانم بدتر هم شدم دلی بخاطر اینکه این بدبختو هم عذاب ندم و یکمی بهش دلگرمی بدم گفتم: انشالله که خبری نیست و همه‌چی عالیه

عالیه خانم - خداکنه خب دیگه دخترم بلندشو کم کم باید آماده شی

نگاهم که به ساعت افتاد دهنم از تعجب باز موند.

- چی؟ ۱۰؟ این روزا خیلی تنبل شدم

عالیه خانم مهربون جواب داد: اشکال نداره راستش خودمم نیم ساعتی هست بیدار شدم

خنده بیصدایی کردم و از رو تخت بلند شدم رفتم یه آب به دست و صورتم زدمد موهامو شونه زدم و به طبقه پایین رفتم. عالیه خانم داشت به حیاط می‌رفت و خبری هم از بقیه نبود. بیخیال به سمت آشپزخونه رفتم که با یه میز پر از خوردنیای خوشمزه روبه رو شدم.

بعد از خوردن صبحونه‌ای که با لب دهنم حسابی بازی کرد، رفتم جلوی تلویزیون نشستم و تا چشمم به برنامه کودک خورد، کودک درونم فعال شد و مشتاق شدم که بعد از مدت‌ها ببینم تا یکم حل و هوام عوض بشه. کلا غرق برنامه شده بودم که حس کردم کسی کنارم ایستاده و داره نگاه می‌کنه. چرخیدمو نگاهی به طرف راستم کردم دیدم. بله آقامون ایستاده و داره با تعجب به من نگاه می‌کنه. یدفعه حالتش عوض شد و با تاسف گفت: نوچ نوچ مردم زن میگیرن منم بچه آوردم بزرگ کنم. باذوق گفتم: خیلی باحاله عابد. بیا بشین توم ببین.

عابد- بلندشو دختر خجالت بکش. نشستنی کارتون می‌بینی؟ دو روز دیگه می‌خوای بشینی پیش بچمون با اون کارتون ببینی حتما؟

- اع لوس. مگه بده آدم بعضی وقتا کودک درونش زنده بشه؟

عابد- نه اصلا خیلی هم خوبه

با مهربونی گفت: ولی الان وقتش نیست خانمم. پاشو آماده شو باید بریم خونه آقای فروزش

Part156

- اوا راست میگی. به کلی یادم رفته بود. الان میام. زود آماده میشم.

تا بلند شدم اونم دنبالم اومد. هیچی نگفتم آخه احتمال می‌دادم بره تو اتاقش، اما تا رسیدم در اتاقم دیدم منتظر ایستاده تا برم داخل برگشتمو نگاهش کردم.

- کاری داشتی؟

عابد- برو تو

- می‌خوام لباس عوض کنم

شیطون شد و گفت: حب منم می‌خوام رو لباسای خانمم نظر بدم.

- آها که اینطور

عابد- بله دیگه حالا برو تو

رفتم داخل اتاق اونم پشت سرم اومد. رفتم طرف کمد و درش رو باز کردم بهم نزدیک شد چونشو روی شونم گذاشت و به بررسی لباس‌هام پرداخت. منم آروم و مطیع فقط سر جام ایستاده بودم. نتیجه بررسی‌های آقا یه مانتو آبی آسمونی و شلوار و شال سرمه‌ای بود. حق به جانب دستاشو روی بازوهاش جمع کرد و گفت: ترکیب و حال کردی؟

لبخندی زدم با ابرو به در اشاره کردم که گفت: آها یعنی باید برم بیرون؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که گفت: بذار بمونم قول میدم فقط نگاه کنم

تا بالشت رو از رو تخت برداشتم از اتاق پرید بیرون. طبق گفته‌اش لباسامو پوشیدمو کفشای اسپرت آبی رو هم پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم. کلی دنبالش گشتم تا بالاخره آقا رو تو سالن طبقه بالا پیدا کردم.

بگذار مجنون باشم
- اینجا چیکار می‌کنی؟

عابد - او او خانم دلتنگم می‌شه اگه یه لحظه منو نبینه.

همونطوری روی مبل پخش شد که گفتم: این چه طرزشه دیگه؟ بلندشو بریم ماما خیلی وقته
منتظره ها

عابد بی توجه به حرفم گفتم: تو چقدر بی احساسی مثلا قشنگ پخش کردم خودمو که ببینی لباسمو
با تو ست کردم.

نگاهی به سر تا پاش انداختم یه شلوار سرمه‌ای یه تی شرت آبی که روش یه پیراهن سرمه‌ای بود و
آستیناشم تا زده بود. خنده‌ای زدمو گفتم: تو بخدا دیوونه‌ای

یهو دستمو کشیدوگفتم: من دیوونه تو دیگه عروسکم

به خودم که اومدم قشنگ روش افتاده بودم سریع از جام بلند شدم که گفتم: آ قربون اون شرم
حیات.

- بسه دیگه بلندشو بریم

عالیه خانم همون لحظه از پله‌ها بالا اومد و گفتم: معلومه شما ها کجایی؟ تا حالا ده بار زنگ زدن .
ساعت ۱۲ شد

عابد سری تکون دادو به اعتراض گفتم: مادر من دو دقیقه هم نمی‌تونیم با خانمون خلوت کنیم؟
عجب روزگاری شده‌ها

عالیه خانم با متانت جواب داد: چرا پسر من ولی نه الان که عجله داریم برای رفتن.

دیدم خیلی ضایعس چیزی نگم اینطوری عالیه خانم پیش خودش فکر می‌کنه حتما خبریه که ول کن
نیستم و خودمم خوشم میاد. خب خوشم که میاد ولی ضایعس دیگه

- ماما راست میگه عابد. بلندشو بریم. وقت زیاده

بگذار مجنون باشم

اما اشتباهم همین بود که از همین فرصت‌های مثلا کوچیک نهایت استفاده رو نبردم. بالاخره از خونه بیرون رفتیم. توی ماشین یه دلهره شدیدی داشتم که واقعا داشت دیوونم می‌کرد. چشمامو روی هم گذاشتمو یه نفس عمیق کشیدم اما حالم خیلی بدتر از اون‌ی بود که کسی بخواد حتی فکرشو کنه.

- عابدم آقای فروزش

بااین جمله‌ی عابد سه تایی داخل رفتیم. یه خونه ویلایی بزرگ با نمای مدرن امروزی. زیبا بود ولی به خونه علی سعیدی خیلی مونده بود که برسه. به داخل خونه رفتیم. حاج علی و عادل قبل از ما رسیده بودن و هدیه هم حالا توی جمع خانواده جدیدش بود. آقای فروزش برخلاف عابد که اون روز برای حرف زدن و گفتن حقیقت کلی مقدمه چینی کرد و آرام و متین حرف میزد، خیلی صریح و بی‌پروا و حتی بدون لحظه‌ای درنگ و تعلل حرفشو زد. نداشت عرقمون خشک بشه عجب آدمیه‌ها. تک سرفه‌ای کرد و گفت: خيله خب آقای سعیدی بدون هیچ حرفی میریم سر اصل مطلب

باباعلی- انشالله که خیره بفرمایید

آقای فروزش - اتفاقا خیره البته فقط برای من و خانوادم.

همه قیافه‌ها در هم رفت و پرسشوار به هم نگاه می‌کردن. باباعلی زودتر از همه به حرف او آمد و گفت: منظورتون چیه؟

آقای فروزش - منظورمو الان عرض می‌کنم خدمتتون همینطور که خبر دارین هدیه یا بهتره بگم سحر هدیه با نفرت تمام وسط حرفش پرید و با اخم گفت: اسم من همون هدیه‌س

آقای فروزش نیم‌نگاهی بهش کرد و ادامه داد: بله عرض می‌کردم. هدیه دختره این خونواده‌اس و صاحب اختیارش منم. تا الان که خدا این فرصت رو ازم گرفته بود که واسش پدری کنم اما از الان به بعد می‌خوام جبران کنم.

باباعلی- من متوجه منظورتون نمی‌شم آقای فروزش

آقای فروزش - بهتون برنخوره اما من نمی‌خوام دخترم دستی دستی خودش رو بدبخت کنه.

ایندفعه عادل از کوره در رفت و گفت: می‌شه واضح حرفتو بزنین؟

بگذار مجنون باشم

آقای فروزش - من نمی‌خوام بلایی که برادرت سر ساناز آورد حالا سر هدیه هم بیاد

عابد اخماشو تو هم کشیدو گفت: یعنی چی این حرفا؟

آقای فروزش - من نمی‌تونم اجازه بدم این وصلت سر بگیره

هدیه- اما....

عادل- ما حرف زدیم قرارمونم گذاشتیم دو روز دیگه عقدمونه . من... من کلی برنامه ریختم. واسه

زندگیم. این حرفا یعنی چی؟

آقای فروزش - همین که گفتم

بابا علی سعی کرد از در خونسردی یعنی همون شیوه همیشگی خودش وارد بشه : ببینید آقای فروزش دل دو تا جوون ظرف نیست که امروز بشکنیو فردا بهترشو بخری. من واسه احساسات پسرمر ارزش قائلم. نمی‌تونم زجر کشیدنشو ببینم. در مورد عابد و ساناز خانمم باید بگم این وصلت به صلاح هیچکدوم از اونا نبود. در ثانی راه عابد و عادل از هم جداست. البته من نمی‌گم عابد من اشتباه کرده نه اصلا اینطور نیست. اما هرکس یه شیوه‌ای برای زندگی کردن داره

آقای فروزش - فرمایش شما متین. اما هردوتای این آقازاده‌ها سر سفره‌ی شما بزرگ شدن. بالاخره از قدیم گفتن. هه تره به تخمش میره حسنی به باباش. وقتی شما که پدرشونی دوست داریند که کنار جفتت یه جفت دیگه هم باشه بالاخره پسراتونم تو دست و پای شما بودن دیگه

قرمز شدن از عصبانیت و متورم شدن رگ گردنشو عین فخر از جا پریدن عابد تنها تو دوتانیه حتی شایدم کمتر اتفاق افتاد. با صدایی که تقریباً شبیه به فریاد بود گفت: بزرگترین باش. احترامتونو تا یه جایی نگه می‌دارم. بهتون قبلاً هم گفته بودم بعد از خدا خانواده‌ام خط قرمز منن. به هیچکس اجازه نمیدم توهینی بهشون کنه

انگشت اشارشو به نشونه تهدید بالا آوردوگفت: دفعه دیگه بشنوم یا ببینم این حرفارو پشت خانواده من ردیف کردین چه شما چه هرکس دیگه‌ای حتی یه کلمه فقط یه کلمه حرف بزنه گردن اون آدم رو می‌شکونم. خودتونم می‌دونین حرفای من هیچوقت تهدید نیست فقط هشدار برای جهنمیه که آیندتونو می‌سازه

بگذار مجنون باشم

باباعلی سعی کرد عابد رو یکم آرام کنه: عابد بابا... بسه پسرم

عالیه خانم به جانب داری از بابا رو به بابای ساناز گفت: آقای فروزش شما هم بهتره بدونید که همسر من اگه کاری کرده هیچوقت پنهانی نبوده یا بخاطر دلش... وصیت نامه آقا وحید خدا بیامر رو جلوی همه خوندن اون علی رو مسئول خانواده‌اش دونسته بود. فکر نمی‌کنم شوهرم کار اشتباهی کرده باشه

عادل از جاش بلند شد و گفت: تو خونه‌ای که به خانوادم توهین بشه یه ثانیه هم نمی‌مونم. بهتره بریم این خونه ارزش موندن نداره

دیگه کسی چیزی نگفت و دنبال عادل به راه افتادیم جلوی در ورودی که رسیدیم یه لحظه برگشت و زل زد به چشمای خیس هدیه ولی مخاطبش آقای فروزش بود. گفت: بحث اونیه که میگی دخترته و همه زندگیه منه از این خانواده جداست. تا آخرین نفس اونیه که شما قدرشو نمی‌دونین، می‌مونم حتی یه لحظه هم از تصمیمی که گرفتم پا پس نمی‌کشم

آقای فروزش - من به تو دختر نمی‌دم

عادل سرتق جواب داد: اون دختر سهم منه ازت میگیرم. بهتون ثابت می‌کنم که فقط کافیه اراده کنم. عابد ازش خواست که راه بیوفته. از خونه و بعدم از حیاط بیرون زدیم. همه ساکت بودن. خدایا آخه این چه گرفتاریه. بسه دیگه این خانواده یه روز نمی‌تونه آرامش داشته باشه؟ به خودت قسم سخته. نمیگم حال عادل درک می‌کنم نه ولی لااقل این حس رو دارم که عشقتو بخوان ازت بگیرن چه زجری داره.

بیچاره عادل. به داخل خونه رفتیم. حال هیچکس تعریفی نداشت بعد از رفتن به داخل خونه هرکس به اتاق خودش رفت. من که تا آخر شب از اتاق بیرون نرفتم. آخه یجورایی خودمو مقصر می‌دونم شاید اگه من وارد زندگیشون نمی‌شدم. الان اینجوری نمی‌شد. باید با عادل حرف بزدم شاید هم خودم خالی بشم هم اون آرام‌تر بشه. تقه‌ای به در زدم وارد شدم لبه‌ی تختش نشسته بود. رفتم کنارش نشستم و بعد از کمی مکث گفتم: می‌دونم همه چی تقصیر منه. اگه من وارد زندگی ساناز و عابد نمی‌شدم قضیه کلا الان فرق می‌کرد. حتما الان بهترین شبای زندگیتونو پشت سر می‌ذاشتین. عادل من متاسفم، متاسفم واسه اتفاقاتی که بخاطر من افتاد. می‌دونم من مقصرم ولی نمی‌دونم چطوری جبران کنم. هرکاری باشه واست انجام میدم.

بگذار مجنون باشم

یه لحظه سرشو بالا آورد و بالبخند نگاهم کرد بعدشم ادامو در آورد و گفت: عادل من متاسفم. چرند نگو بچه هیچ ربطی به تو نداره چه بودی چه نبودی قصه‌ی ساناز و عابد تموم شده بود.

یعنی خوشم میاد در هر حال روحیه داره. خیلی از این اخلاقش خوشم میاد اما اینکه همه غصه‌هاشو تنهایی توی دلش نگه میداره و همیشه می‌خنده خیلی بده. اینا همه بخاطر مهربونیه ذاتیه که تو وجودشه نمی‌خواد یعنی دلش نمیاد وقتی کسی کنارش ناراحت باشه.

- اینطوری میگی که ناراحت نشم؟

مهربون نگام کرد و گفت: نه آجی گلم واقعیتو گفتم. هیچکس مقصر نیست. اینکه سطح فکر بعضیا پایینه. اینکه دختر خودشون مشکل داره و نمی‌خوان قبول کنن. اینکه نمی‌فهمن این ازدواج به صلاحشون نبوده. این چیزا هیچکدوم تقصیر تو نیست. نه تنها تو هیچکس دیگه. منم جای عابد بودم صد در صدر اول همه‌جا رسواش می‌کردم. بعدش به هم میزد اما انقدر قدرنشناسه که مردونگی عابد رو ندید.

در زده شده و مهمونه هرشب عادل هم از راه رسید.

عابد - توم که اینجایی

- داشتم با عادل حرف می‌زدم.

عادل باز با شوخی گفت: بیا خان داداش زنتو تحویل بگیر. اومده میگه عادل منو ببخش همه‌چی تقصیر منه

ادای منو در میاورد و میخندید. عابد به زور خنده‌ای زد و اومد کنارمون نشست. از جام بلند شدمو گفتم: واقعا که منو مسخره می‌کنی؟

دوباره خندید که گفتم: عادل باور کن حرفمو جدی زدم. هرکاری بگی می‌کنم واست.

عادل- بابا جمع کنین این مسخره بازپارو من که آخرش به هدیه میرسم دلیلی نداره الکی غصه بخورم. اون مردیکه هم آدمش می‌کنم. حالیش می‌کنم یه من ماست یه وجب روغن روشه.

بگذار مجنون باشم

همچین باجدیت این ضرب‌المثل قاطیشو گفت که منو عابد با چشمای گرد شده و تعجب خنده داری
یه لحظه به هم نگاه کردیم عابد بعد از گفتن یه کلمه "چی؟" دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و بلند
بلند زد زیر خنده منم همراهش می‌خندیدم

عادل- زهر خر کره مار به چی می‌خندین؟

آروم آروم به خندمون پایان دادیم. گفتم: بخدا آخرشی، خپله‌خب من دیگه میرم.

عابد- چی شد؟ با من راحت نیستی؟ یا پا قدم سبک بوده که اومدم رفتی؟

- نه عزیزم من فقط حس کردم عادل به یه خلوت دو نفره مردونه نیاز داره. همه حرفاشو به من که
نمی‌تونه بزنه با تو راحت تره.

عابد پر از تحسین نگاهم کرد و گفت: قریون خانم فهمیدم برم من.

عادل- نه آبجی من خوابت میاد الکی به من پیله نکن

- خفه بابا

عابد لبخندی به روم پاشید منم متعاقبا با لبخند جوابشو دادمو از اتاق بیرون رفتم و بعد از خوردن یه
لیوان آب به اتاق خودم برگشتمو برای خواب اقدام کردم. هنوز چشمم کاملاً گرم نشده بود که گوشیم
زنگ خورد. خواب آلود دست کشیدمو گوشیمو پیدا کردم و تماس رو وصل کردم: بله بفرمایید؟

صدای آشنای دختری تو گوشم پیچید: سلام خانم خوبی؟

- ممنون شما؟

دختر- مشکل گشا. اصلاً اسم منو باید این میذاشتن نه ساناز

با شنیدن اسم ساناز عصبی اخمامو تو هم کشیدم: کارتو بگو

ساناز- باید ببینمت

- دلیلش؟

ساناز- گفتم که قرارع یه مشکلی رو حل کنم

بگذار مجنون باشم

کلافه جواب دادم: منظورتو نمی‌فهمم مته آدم حرف بزن

ساناز- قضیه عادل و هدیه رو من می‌تونم حلش کنم

باتعجب و خوشحالی روی تخت نیم خیزشدمو با گفتن واقعا تمام ذوقمو بیرون فرستادم

ساناز- آره واقعا. فردا ساعت ۱۰ بیا به این آدرسی که میگم

باسرخوشی جواب دادم باشه.... فقط امیدوارم حرفاتو راه‌حلت ارزش شنیدن داشته باشه

ساناز با غرور و مطمئن جواب داد: حتما همینطوره. آدرسو برات میفرستم

شبخوشی گفت و تماس رو قطع کرد. شدیداً توی فکر رفتمو به کلی خواب از سرم پرید. یعنی چیکار می‌خواد کنه؟ البته که از اون هرچی که بگی بر میاد. اما ساناز گربه‌ای نیست که محض رضای خدا موش بگیره. خدایا خودت ختم بخیرش کن.... با هزارو یک جور فکرای مسخره بالاخره به خواب رفتم. با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم دستی روی صورتم کشیدم. خیس عرق بود این شبه دومیه که اینجوری خوابای آشفته و درهم می‌بینم. سرم به شدت درد می‌کرد. اول رفتم یه دوش گرفتمو بعدشم یه زنگ به یسنا زدم.

یسنا- سلام عشقم خوبی؟

- خوبم. کجایی یسنا

یسنا- زیر پتو

-آها همون جا بمون. ببین یسنا می‌خوام برم بیرون یکاری دارم ولی نمی‌خوام کسی بدونه کجام. به بقیه میگم میام پیش تو اگه بهت زنگ زدن بگو پیش توم

یسنا- باشه عزیزم فقط کجا می‌خوای بری؟

- بعدا برات تعریف می‌کنم

یسنا- باشه. لازمه منم پیام باهات؟

با قدردانی جواب دادم: نه عزیزم تنها باشم بهتره

بگذار مجنون باشم

بعد از هماهنگ کردن با یسنا از اتاق بیروت رفتم. صدای موزیک آروم توی اتاق، خبر از این میداد که عابد توی اتاقشه. باید بهش می‌گفتم؟ نه. اینجور موقع‌ها دلش میخواد کسی مزاحمش نشه و اعصابش آروم باشه. پس بیخیال شدمو به آشپزخونه رفتم. عالیه خانم با دیدن من که لباس بیرونی پوشیده بودم بعد از جواب سلامم گفت: کجا میری دخترم؟

- یسنا حالش خوب نیست. یه سرماخوردگی جزئی داره میرم به اون سر بزنم

کلی توی دلم بخاطر این دروغم شرمنده شدم. دستی به بازوم کشیدو گفت: از طرف منم سلام برسون. موتظب خودتم باش

- چشم حتما. فعلا خداحافظ

با مهربونی بدرقم کرد. گوشو بوسیدمو ازش جدا شدم. سوییچو برداشتمو از خونه بیرون رفتم... ساعت یه ربع از ده گذشته بود که به کافه‌ای که گفته بود رسیدم. داخل رفتم آخر سالن یه دختره پشت به من نشسته بود. جوت تنها بود و طرز لباس پوشیدنش به ساناز می‌خورد. احتمال دادم که خودش باشه. به طرف همون میز رفتم و چهره‌ی کذایی ساناز رو دیدم. زیر خرواری از آرایش خوب خفه نمی‌شه. نشستمو آروم سلامی کردم. همونطور که با فنجون روبه‌روش ور می‌رفت و به اون زل زده بود، جواب سلاممو خوردو گفت: دیگه داشتتم از اومدنت ناامید می‌شدم

با اخم جواب دادم: الان که می‌بینی اینجام. سریع حرفتو بزن باید زود برگردم

توی همون حالت قبلی گفت: چیه؟ آقاتون نگران می‌شن؟ یا شایدم ساعت تعیین کردن برای رفت و آمدت؟ یدفعه توی چشمم زل زدو با یه لبخند پیروزمندانه گفت: ولی همه‌ی این خوشیات تموم میشه. زندگی فقط یه چرخ و فلکه خانم سعیدی. اینو از من داشته باش. یادت باشه که همیشه نمی‌تونی تو اوج باشی.

- بسه دیگه انقدر حرفایی که خودم می‌دونمو برام تکرار نکن. حرف اصلیتو بزن

ساناز- چیه؟ خیلی عجله داری

کلافه جواب دادم: نخیر مثل اینکه نمی‌خوای حرف بزنی. بهتره من برم

تا از جام بلند شدم گفت: من می‌تونم خانوادمو راضی کنم

بگذار مجنون باشم
نگاهم کرد و با جدیت گفت: بشین

دیدم به حرف او مده آروم و باطمأنینه نشستم

- خب چطوری؟

ساناز- اونا بخاطر من دارن باین ازدواج مخالفت می‌کنن اگه من باهاشون حرف بزنم مطمئنم که فردا این وصلت سر میگیره و آبروی حاج علی سعیدی جلوی فک و فامیلش حفظ میشه. شما که چیزی به مهموناتون نگفتین؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که خوبه ای گفت. با تردید پرسیدم: در عوضش چی می‌خوای؟

ساناز- خودت خوب می‌دونی

با حال نزاری گفتم: من از افکار تو چیزی نمی‌دونم. واضح حرفتو بزن بدون معطلی

بعد از یکم مکث گفتم: در عوضش..... تو باید بری

با نفسم همزمان با چی گفتن از دهنم بیرون اومد. با تعجب بهش زل زده بودم. چشمم از این گردتر نمی‌شد.

ساناز- تو که نمی‌خوای با موندنت مانع ازدواج این دوتا عاشق و معشوق بشی؟

باگیچی پرسیدم: یعنی چی؟

خدایا این چی داره میگه؟ من کجا باید برم؟ اصلا کجارو دارم که برم؟

ساناز- یعنی اینکه من خانواده‌امو راضی می‌کنم که با ازدواج عادل و هدیه موافقت کنن امشب میایم اونجا. همه چی بستگی به تصمیم و نظر تو داره.....

خدایا من باید چیکار کنم؟ دارم دیوونه می‌شم. آخه عابد چی؟ چطوری باید زندگیمو ول کنم و برم؟
من که جایی رو ندارم. خدایا چیکار کنم؟

- من نمی‌تونم

ساناز- پس لطفا بعدشم ادعا نکن که خوشبختی دیگران واست مهمه

بگذار مجنون باشم

- باید فکر کنم

ساناز- ببین دختر خوب. عابد پسر عجولیه. مخصوصا برای ازدواج. چرا نمی‌خوای باور کنی ازدواج اون با تو یه ازدواج تحمیلیه؟ اون فقط دنبال بهونه می‌گشت تا تو رو رد کنه و گرنه می‌تونست بذاره بعد از ازدواجتون این حرفارو بزنه

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم حرفاشو باور کنم ولی انگار خوره به جونم افتاده بود.

- تو داری این حرفهارو میزنی که مارو از هم دور کنی

اما خودمم به این حرفی که زدم باور نداشتم

ساناز- هرچور دوستداری فکر کن. اما به درصد احتمال بده این رفتار عابد بخاطر راحتی از دست تو بوده. ببین خانم سعیدی ما زیاد وقت نداریم که تو بخوای فکر کنی

با بیخیالی ادامه داد: البته واسه ما که فرق نداره. آبروی باباجونتو قلب داداشته که این وسط میره رو هوا

- اما اگه قرار باشه فرداشب مراسمی باشه هر دو تا داداش باهم قراره ازدواج کنن

ساناز موزیانه لبخند زدوگفت: شرط ما هم همینه

- چه شرطی؟

ساناز توی جاش جابه‌جا شدو گفت: اینکه مراسم ازدواج عادلوه هدیه باید جدا از عابد باشه و تو این فرصتم تو وقت داری که از اینجا بری

با بغضی که بیخ گلوم چسبیده بود گفتم: این غیر عقلانیه

ساناز- چطور؟

- آخه عابد پسر بزرگتره و زودتر از اونم دست به کار شده

دستی توی هوا تکون دادوگفت: اونش زیاد مهم نیست. یعنی قابل حله

- چطوری آخه؟

بگذار مجنون باشم

ساناز که معلوم بود داره تمام سعیشو برای قانع کردن من می‌کنه گفت: به خانواده شما می‌گیم ماها به فامیلامون خبر دادیم. توم که فامیلی نداری که بخوای کنسل کنی. پس مشکلی نیست

سرمو پایین انداختم. آخه دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم. شاید حق با ساناز باشه. شاید واقعا عابد بدون من راحت‌تر باشه

ساناز- بین هاله خانم با رفتن تو همه راحت می‌شن. همه. هم من، هم عابد. هم اینکه هدیه و عادل به هم می‌رسن و این ماجرا ختم به خیر میشه

سری تکون دادم و گفتم: نمی‌دونم چی بگم؟

ساناز- فقط قبول کن و از اینجا برو

سری به نشونه تایید تکون دادم از جام بلندشدم. بغض بیشتر شد. خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفتوگفت: هاله، فقط یجوری برو... که هیچوقت نتونی برگردی و به هیچکسم از این قضیه چیزی نگو مخصوصا عابد چون در اون صورت همه چی خراب میشه همه چی

حرفاشو قاطعانه زد. جای رد کردنشو نداشتم. چون از شدت بغض صدام بالا نمیومد باهمون اشاره سر حرفشو تایید کردم از کافه بیرون زدم. بی‌هدف تو خیابونا قدم می‌زدم. حتی یادم رفت ماشینو از جلوی کافه بردارم. خدایا من باید چه غلطی کنم؟ یعنی حرفای یاناز واقعی بود؟ خدایا من کجا باید برم؟ آخه من تو این دنیا به جز این خانواده کیو دارم؟ اینم می‌خوای ازم بگیری؟ خدایا کرم‌تو شکر. انصافت همین قدره؟ آخه من یه دختر تنها توی این شهر غریب چیکار کنم؟... صدای زنگ گوشیم منو از حال و هوایی که داشتم بیرون کشید. عابد بود. سعی کردم خودمو خیلی عادی جلوه بدم: سلام

صدای پر انرژی عابد توی گوشم پیچید: سلام کجایی خانمم؟

- رفته بودم پیش یسنا الانم اومدم یه دوری بزنم

عابد - کجایی بگو پیام دنبالت

- مگه شرمت نیستی؟

عابد - نه امروز نرفتم. آدم که یه روز قبل از عروسش نمیره سرکار. آدرسو بده

بگذار مجنون باشم
- دقیق نمی‌دونم کجام

عابد - یعنی چی؟

سری بخاطر چرت و پرتام تکون دادم و گفتم: هیچی آدرسو واست میفرستم.

رفتم تو یه پارک نشستم. آدرس همونم به عابد دادم. تا اومدنش یه نیم ساعتی طول کشید. توی این نیم ساعت هیچ کاری به جز فکر کردن به حرف‌های ساناز نداشتم

عابد - خانمی؟

-سلام

عابد- سلام عزیزم. چرا نگفتی باهم بریم پیش یسنا؟

- فکر کردم داری استراحت میکنی. نخواستم مزاحمت بشم

عابد اخم مصنوعی کرد: این چه حرفیه تو هیچوقت مزاحم من نیستی

چیزی نگفتمو سرمو پایین انداختم. بعد از یکم مکث پرسید: هاله؟ تو خوبی؟

حوابشو ندادمو به طرف مخالفش نگاه کردم. سرمو با سر انگشتاش به طرف خودش چرخوند. زل زدم به چشمای سبز خمارش

عابد- چت شده هاله؟ با من حرف بزن خواهش می‌کنم. بهم بگو چیشده؟

چشمام پر اشک شد. فکر دوری از عابدی که به سختی به دستش آوردم دیوونم می‌کنه. یه لحظه نمی‌دونم چم شد که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم به طرفش رفتمو شروع کردم به بوسیدنش. شاید اولش یکم، یکم که نه خیلی تعجب کرده بود ولی بعدش اونم همراهیم کرد. طعم شاید آخرین بوسه با اشک همراه بود. طعمی شیرین اما دردناک. خدایا تو که دیدی شبا فقط دعای این بود که عابد کنارم باشه چرا باهام اینکارو کردی؟ آخه مگه من چه گناهی کردم که اینجوری باید تقاص پس بدم؟.... آروم سرشو ازم جدا کردو با یه ببخشید دوباره با شرم سرمو پایین انداختم. منو توی بغلش گرفت و گفت: آقات نباید دلیل این گریه‌هاتو بدونه؟

بینیمو بالا کشیدمو با پشت دست نم چشمامو گرفتم: عابد... خیلی دوستدارم

بگذار مجنون باشم

عابد - منم دوستدارم خانم خوشگلم. حالا بهم بگو عروسک من چش شده؟

- هیچی... فقط یاد اون روزی افتادم که از هم جدا میشیم یهو دلم گرفت

با تعجب کمی فاصله گرفتی سرشو حس کردم که یکم پایین تر آورد تا صورتمو ببینه پرسید: چی؟ مگه
قراره ما از هم جدا بشیم؟

سکوت کردم. سوتی داده بودم ولی خب واقعا حرف دلم بود

عابد - دیگه هیچوقت از این فکرای بی مورد نکن منو تو تا آخرین نفسامون کنار همیم. اینو بهت قول
میدم.

تو چشمات نگاه کردم. شاید جای هیچ شوخی و دروغی توی این چشما نبود یا شایدم این فط یه
حس احمقانه از طرف من بود.

عابد - دیگه بلندشو بریم مامان یه شام عالی واسه عروسش تدارک دیده

توی دلم به کلمه عروسش پوزخندی زدم. ادامه داد: آخه نیست که آخرین روز مجردیمونه میخواد با
یه غذای عالی پیشواز عروسش بره

- عالییه خانم واقعا زن مهربونیه و جای خالی مادرمو یجورایی پر کرده

لبخند گرمی روی لباش نقش بست

عابد - خوشحالم. بریم؟

-بریم

از روی نیمکت بلند شدیمو به طرف ماشین رفتیم و مستقیم به خونه برگشتیم. لباشمو عوض کردم
رفتم کمک عالییه خانم ولی آخه مگه میذاشت...؟

- واقعا خوشمزه شده مامان دستتون درد نکنه

عالیه خانم از تعریفم سر ذوق اومده جواب داد: خواهش می‌کنم عزیزدلم. نوش جونت

بگذار مجنون باشم

تلفن زنگ خورد چون عادل نزدیکتر از همه بود بلند شد و تلفن بی‌سیم رو برداشت و همینطور که جواب میداد سر جاش نشست: الو بفرمایید؟..... سلام نه به جا نیاوردم..... به به آقای فروزش....

پس ساناز کار خودشو کرده بود. یعنی واقعا روزای آخریه که اینجام؟

عادل- بله همین جا هستن.... واسه‌ی چی؟... خیر؟... بله حتما تشریف بیارید.... خدا حافظ

عابد با نگرانی در حالی که می‌دونستم اسم آقای فروزش رو توی مکالمه عادل شنیده باز هم پرسید:
کی بود عادل؟

حالا چرا نگران بود رو دیگه نمی‌دونم

عادل- هیچی آقای فروزش بود. گفت امشب میان اینجا

باباعلی اخم ریزی کردو پرسید: اونوقت واسه چی میان؟

عادل- گفت امر خیر و زدن حرف نهایی

عابد هم اخمی کرد که بنظرم صورتش کپی برابر با اصل بابابزرگش شد و جذبه‌ای مثل اون پیدا کرد:
چه رویی دارن اینا

عالیه خانم هم که انگار از رفتار خانواده فروزش رنجیده بودگفت: یعنی چی حرف نهایی؟ کدوم حرف؟
مگه حرفه دیگه‌ای هم مونده که بارمون کنن؟

من اما باید خوشحال میبودم حتی شده در ظاهر. هرچند که واقعا از ته قلبم برای رسیدن عادل و هدیه به هم خوشحال بودم

- مثل اینکه خدا روشکر همه‌چی داره درست میشه

عابد با همون اخم در حالی که توی فکر بود جواب داد: آرهداره درست میشه

ناهارو هر کدوم با افکار در هم خودمون خوردیم. آخرین نهار توی این جمع. چقدر زود ایام خوشیم تموم ش. حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی اینجوری بخوام ازش جدا بشم. خدایا من فرداشب قراره کجا برم؟ چطوری باید از این به بعد زندگی کنم؟ بابا من میترسم کمکم کن. مامان میبینی داره چی به سرم میاد؟ دارم دیوونه میشم. من عاشق عابدم چطوری از اینجا برم؟...

بگذار مجنون باشم

با حالی زار وارد اتاقم شدم. درو بستمو پشت در نشستم. آروم آروم گریه کردم. خدایا الان فقط تو رو دارم. مثل همیشه فقط تویی که میتونی کمک کنی...

چشم که نیست ماشاالله اندازه قابلمه عمه نداشتم شده. بیار دیگه آب به صورتم زدمو از روشور بیرون رفتم. کم کم آماده شدمو به طبقه پایین رفتم. دیگه همه چی تموم شده گریه و حال بدم هم فایده‌ای نداره. دیگه همه چی تموم شد. همه چی. هه فقط... فقط خیلی زود بود برای تموم شدنش. خیلی زود.

- هاله دخترم

- جونم مامان جون؟

عالیه خانم بود که باز لطفش به سرم سایه انداخته بود: چته عزیزم؟ خیلی کسل بنظر میای

- من؟ ... هان چیزه... فکر کنم یکم حالت تهوع دارم

این دیگه چی بود گفتم. باتعجب پرسید: حالت تهوع؟!

- آره دیشب زیادی هله هوله خوردم. یکم ریختم به هم

عالیه خانم- تو که چیزی نخوردی دیشب مادر

- چطور نخوردم؟ همونم برای من زیاد بود

چرا حس می‌کردم حرفمو باور نکرده ولی به روم نمیاره؟

عالیه خانم - خب برو یکم استراحت کن عزیزم. الان دیگه مهمونا میرسن

با سرتقی جواب دادم: نه مامان جون خیلی هم بد نیستم

عالیه خانم اما زورش بیشتر بود و حرفش به حرف‌های صد من یه غاز من چربید: لج نکن دختر برو استراحت کن

به ناچار و به زور به سالن رفتمو جلوی تلویزیون نشستم اما دیدن تلویزیون هم هیچ دردی ازم دوا نمی‌کرد. بلند شدمو به حیاط رفتم اما دیدن عابد در حال حرف زدن با تلفن همراهش برای یک لحظه

بگذار مجنون باشم

یه فکری توی ذهنم انداخت. کنجکاو شدم که بینم با کی داره حرف می‌زنه؟ واسه همینم آروم و بی‌صدا جواری که متوجه نشه نزدیکش شدم. صداش رو به وضوح می‌شنیدم

عابد- نه عزیزم اون مزاحمه زندگیمه نه تو.... آره بخدا. خداروشکر فرداشب دیگه از شرش راحت میشم

یه خنده بلند بعد از یه مکث، بدجوری آتیشم زد. یعنی اونم قضیه رو می‌دونسته؟ باورم نمی‌شه

عابد- حالا بذار اینو یجوری بیرونم. هنوز زوده.... حالا که این بدبخت داره میره بذار روزای آخری باهش خوب باشم.

و دوباره بعد از یکم مکث خندید.

عابد- آره حالا بهت خبری میدم.... قربونت برم... مرسی عزیز. فعلا

این حرفا یعنی چی؟ روزای آخر؟ داره میره؟ این داشت راجع به من حرف می‌زد؟ ناخودآگاه به طرفش قدم برداشتم. چرخیدو منو دید. لبخندی روی لبهاش نشست

عابد- اع عزیزم تو اینجاایی؟

تمام سعیمو کردم که آروم باشم: آره

عابد- چطور متوجه نشدم که اومدی

خواستم بگم گرم صحبت در مورد من بودی وگرنه تو حواست جمع‌تر از این حرفاست ولی... نشد...
نچرخید تو زبونم...

- چون که الان اومدم

عابد- آها.... بریم داخل

دستشو پشت کمرم گذاشت که حرکتم بده ولی ممانعت کردم. آروم دستشو از روی کمرم پس زدمو
یه نه آروم گفتم

عابد- واسه چی؟

بگذار مجنون باشم

- خالم خوب نیست تو برو

اخمی بین ابروهایی که به رنگ موهاش بود نشست و پرسید: یعنی چی؟ چت شده؟

و باز هم همون دروغی که به عالیہ خانم گفتمو به زبون آوردم: یکم حالت تهوع دارم. چیزی نیست

پوزخند نمکینی زد و گفت: ای کلک به این زودی؟! ... اوووم ولی ما که کاری نکردیم

چی می‌گفت برای خودش؟ با حرص و پر از تعجب اسمشو به زبون آوردم. خنده‌ی بلندی زدو گفت:

شوخی کردم بابا.... حالا میخوای همین‌جا بمونی واقعا؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

عابد- الان مهمونا میان‌ها

توم که از خداته

- هروقت اومدن منم میام تو. اصلا بود و نبود من چه ربطی به اونا داره؟ مگه اصلا مهمه؟

عابد باز اخم رفتش برگشت و گفت: این حرفا چیه که میزنی؟ خب معلومه تو باید حتما باشی.

خبرهای خوب تو راهه دیگه هاله خانم. یادت که نرفته توم جزئی از این خونواده‌ای پس باید حضور

داشته باشی. در ضمن یادت باشه حتی اگه همسر منم نباشی خواهر عادل

هه. بفرما اینم جواب دادنش. دارم به این نتیجه میرسم واقعا حق با ساناز بوده. من واقعا اضافی‌ام

- خيله خب. تو برو منم الان میام.

عابد - پس زود بیایا

سری به نشانه تفهیم حرفش تکون دادمو اون رفت. دستامو توی سینم جمع کردم سعی کردم به

چیزی فکر نکنم. آخه آخرش که چی؟ دیگه کاری ازم بر نیامد. راه رفتنیو باید رفت....

یه دوساعتی از اومدنشون می‌گذشت. ایندفعه کلی خوشحال و سر ذوق بودن برای همینم رسیدن به

بحث اصلی یکم طول کشید. آقای فروزش با لبخندی که روی لبهاش بود جمله تکراری و کلیشه‌ای " از

بگذار مجنون باشم

هرچه بگذریم سخن دوست خوشتر است" رو برای شروع بحث انتخاب کرد. بابا علی کمی توی جاش جابه‌جا شد و گفت: بله بفرمایید

آقای فروزش- منو که می‌شناسید اصلا اهل‌مقدمه چینی نیستم یه راست میرم سر اصل مطلب

باباعلی به یه "خب" بسنده کرد

آقای فروزش- راستش هرچی با خودم فکر کردم دیدم درست نیست وقتی این دوتا جوون همو می‌خوان ما الکی جلو پاشون سنگ بندازیم. بهتره بذاریم برن سر خونه زندگیشونو در کمال آرامش زندگیشونو کنن

باباعلی- ما که حرفی نداشتیم. این شما بودین که می‌خواستین مانع این دوتا بشید

آقای فروزش - حالا ما یه خطایی کردیم. بالاخره انسانیمو جایز الخطا

کی گفته که انسان جایز به هر خبط و خطاییه؟

باباعلی در کمال خونسردی و جوری که انگار می‌دونست نظرشون عوض میشه و برای همینم هیچ چیزو کنسل نکرده بود، گفت: مهم نیست حالا که خدا روشکر نظرتون عوض شده

آقای فرو

زش انگار با سیاست ساناز جلو اومده بود. از هیچ زبون بازی دریغ نمی‌کرد: بله عوض شده. مگه همیشه آدم یه همچین دامادیو از دست بده؟ منتھی این عوض شدن یه شرط هم داره

اخم ریزی بی ابروهای بابا نشست. انگار می‌دونست نیت درستی پشت این مهربونیا نیست: شزط چه شرطی؟

پا روی پا انداخته جواب داد: اینکه فرداشب فقط مراسم ازدواج دختر من با عادل باشه

بابا علی به یکباره از جا پرید. کاملا ناراضی بود و این از حرکات و صورت درهمش کاملا مشهود بود: یعنی چی؟ ما برای هر دو عروسی تدارک دیدیم

بگذار مجنون باشم

خونسرد و همونطور که ژست قبلشو حفظ کرده بود گفت: خود دانید. این شرط ما بود

در سکوت نگاهشون میکردم. همه حالشون با این حرف عوض شده بود اما من خنثی خنثی بودم. چون از قبل همه چیز رو میدونستم. تعجبی نداشت برام. بابا علی مستاصل پرسید: آخه چه فرقی می‌کنه؟

خانم فروزش- شما که دارید می‌گید فرقی براتون نداره پس همین حرف ما باشه

آخه گفتن بابا علی شروع حرفش بود که با نگاهی به ساناز منتظر، حرفش رو بریدمو قبل از اینکه مخالفت دیگه‌ای بشنوم گفتم: خب از اونجایی که مسئله ازدواج ماهم هست باید بگم من مشکلی ندارم. اگه شما واقعا اینو می‌خوایدو اینجوری راضی به ازدواج برادرم با دخترتون میشید، هیچ اشکالی نداره

عابد با اخم و عصبانیت غرید: چی داری می‌گی هاله معلوم هست؟

جوابی ندادم که عادل هم ناراضی از شرط گذاشته شده، که همه به منزله یه سنگ جلوی این ازدواج می‌دیدن، گفت: صبر کن ببینم. شما چرا باید همچین شرطی بذارید؟ مهم رسیدن ما به همه نه چطوری رسیدنمون. درست نمی‌گم؟

ساناز دخالت کرد: شاید از نظر شما درست باشه آقا عادل اما بابا نمی‌خواد فردا فامیل پشتمون حرف در بیارن و بگن بابای داماد پول نداشت و دوتا پسرشو یه شب راهی کرد.

عابد پوزخندی زدوگفت: بازم پول. این چه ربطی به زندگی این دونفر داره؟ بعدشم هرکی پدر منو می‌شناسه از وضعیت مالی خودشو پسرشم خبر داره. بعدم خرج عروسی با خودمونه نه پدرم

ساناز قری به سرو گردنش دادو گفت: به هر حال مردم عقلشون تو چشمشونه. ما که نمی‌تونیم شیپور بگیریم دستمون به همه بگیریم شما خودتون عروسیو برگزار کردیدو وضعیت مالیتون چطوره. همونطور که ما حرف می‌زنیم، بقبه هم حرف می‌زنن پشتمون دیگه

عابد - جمع نبند

کل انداخته بود با عابد انگار. اما به نظر من که فقط سوری بود.

بگذار مجنونت باشم

ساناز- حالا هرچی به هر حال ما شرطمونو گذاشتیم. یا فرداشب با این شرط عادلو سحر به هم میرسن یا از اینجا که برگشتیم باید همه مهمونای ریزو درشتی که بعد از پیدا کردنو فهمیدن خبر ازدواج سحر دعوت کردیم و به احترام سحر و دل عاشقش بابا راضی نشد کنسلشون کنه، کنسل کنیم. وقتی اینا سر یه چیز کوچیک با هم تفاهم ندارن بعدشو میخوان چیکار کنن؟

خونه عالیه خانم از این همه پر حرفی‌های ساناز به جوش اومدو نوبت اون شد که با اخم به ساناز بتویه: دختر جون بزرگتر از تو هم تو این جمع هست. بهتره یکم زبون به دهن بگیری

عملا بهش گفت که خفه شه. ساناز پشت چشمی نازک کردو ساکت شد.

عالیه خانم ادامه داد: هرچند که شرطتون اصلا دلیل قانع کننده‌ای نداره اما ماهم نمی‌خوایم زندگی عادل و هدیه هنوز شکل نگرفته خراب بشه

عابد اخمی توهم کشیدو با نارضایتی گفت: آخه مامان...

ولی دوباره خودش ساکت شد. بعد از یه مکث گفت: منم موافق جمعم. زندگی برادرم برام مهمه. من همین یه برادر رو دارم. انشالله که خوشبخت بشن

آقای فروزش لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: خپله‌خب. خوشحالمون کردین. حالا میریم سر قضیه بعدی

باباعلی باهمون اخمی که ناشی از رضایت به اجبار حرف‌های اونا بود گفت: فکر نمی‌کنم دیگه چیزی مونده باشه

آقای فروزش - البته که مونده

باباعلی - چی؟

آقای فروزش - مهریه

اما ایندفعه قبل از هرکسی خود هدیه به زبون اومد: در این یه مورد دیگه حق اظهار نظر بهتون نمیدم. من هنوز کاملا به این باور نرسیدم که شمارو جز خانوادم قبول کنم. درضمن مهریه سهم من از ازدواج با عادل پس همونی که قبلا تعیین شده رو بیشتر می‌پسندم تا اونی که شما تعیین می‌کنین.

بگذار مجنون باشم

شاید بهم بگین دختر گستاخیم و در حضور بزرگترم نباید حرفی بزنم ولی شما چندین سال منو به امون خدا ول کرده بودین منم تو این مدت یاد گرفتم چطوری از حقم دفاع کنم.

بعد از حرفای به جای هدیه، چهره دو خانواده حالتهای متفاوتی به خودش گرفت. خانواده فروزش عصبی هرچند که سعی در پنهانش داشتن و ما تحسین برانگیز. دوباره بابا علی رشته کلامو به دستش گرفت: اینطور که از ظاهر امر پیداست همه مشکلاتمون حل شدن

بعد رو به عالییه خانم کردوگفت: شام حاضره خانم؟

عالییه خانم با لبخندی که اصلا نمی‌تونست دلیلی جز حرفهای هدیه داشته باشه جواب داد: الان میز رو می‌چینم

تا اینو گفت ساناز همراه عالییه خانم بلند شد و گفت: شما که تنهایی امکان نداره بذارم. منم همراتون میام

عالییه خانم ولی انگار شمشیر رو برای فروزش‌ها که هدیه جزئی از اون‌ها محسوب نمی‌شد از رو بسته بود.

عالییه خانم - نه دخترجان. من عادت ندارم مهمونو تو آشپزخونه بیرم. شما بشین

ساناز که بدجور خورده بود تو برجکش سعی کرد قضیه روجمع کنه

ساناز- همیشه هم که ترک عادت موجب مرض نمی‌شه

چه پرو بود این دختر. عالییه خانم با قطعیت جواب داد: راضی به زحمت شما نیستم.

ساناز دیگه چیزی نگفت یعنی با اون طرز حرف زدن مامان جای حرفی باقی نمونده بود. طولی نکشید که به کمک منو هدیه میز شام آماده و دوخانواده دور میز نشسته و مشغول خوردن شدن. من اما فقط با محتویات بشقاب روبه‌روم بازی می‌کردم. کی درد منو می‌فهمید؟ درد دوری از کسایی که تازه داشتیم در کنارشون به آرامشی که گم کرده بودم می‌رسیدم.

باباعلی- دخترم چرا غذا تو نمی‌خوری؟

با این جمله بابا انگار یکی دستمو کشید و از توی عالم فکر و خیال به بیرون پرتم کرد.

بگذار مجنون باشم

- من... چیزه... چشم... الان می خورم

بابا دست بردار نبود. موشکافانه پرسید: هاله! خوبی بابا؟

لبخندی روی لبم برای این پدرا نه های پدری که پدرم نبود نشست. جواب دادم: آره باباجون خوبم

باباعلی- مطمئنی؟

انگار فهمیده بود یه چیزیم هست. رنگ رخساره خبر داده بود از سر درون

- آره. آره. چیزی نیست شما شامتونو بخورید

به ظاهر قانع شد ولی اگه من دخترشم که می دونم هنوز حرفامو باور نکرده. لعنت به تکتک این لحظه ها. بغضی که اصلا هم عجیب نبود به گلوم چنگ می انداخت. با دستم گلومو یکمی ماساژ دادم. چشم هام نگاه نگران عابد رو دید. سرمو انداختم پایین که یه لیوان آب جلوم سبز شد. سرمو بالا آوردمو یاد اولین روزی افتادم که این چشم های سبز همینطور برافروخته نگاهم می کردن. با یادآوری این خاطره، بغضی که توی گلوم نشسته بود، دستاشو محکمتر از قبل به گلوم فشار میداد. حالم اصلا خوب نیست با دستایی لرزون لیوان آب رو گرفتم و یکمی ازش خوردم. با یه تشکر سرسری لیوانو روی میز گذاشتم. سعی کردم فکرمو از این بحث دور کنم. کاریه که شده و منم نمی تونم جلوشو بگیرم. اگه خودم رو ناراحت نشون بدم فکر می کنن بخاطر اینه که عروسیم عقب افتاده. اینجوری همون یذره آبرو هم که دارم جلوی اینا میره. میز رو جمع و جور کردیم و برای فرار از دیدن سانازی که قرار بود جامو تو این خونه و مهمتر از اون توی قلب عابد بگیره داوطلبانه و با اصرار زیاد تنهایی همه ظرف هاروشستم. به جمع پیوستم. تموم مدت نگاهم روی عابد متمرکز بود. من چطوری دیگه نباید تورو ببینم؟ آخه بی انصاف چطوری دلت اومد؟ تو نمی دونی سر این دل من چی آوردی؟ تو با من چیکار کردی عابد چیکار کردی؟ چرا هرکار می کنم نمی تونم یه پایان برای این افکار قرار بدم؟ خسته شدم دیگه....



عابد- به به خانم خوشگل خودم. بابا فکر دل منم می کردی بی انصاف

بگذار مجنونت باشم

بالبخندی نگاه آرومو به روش پاشیدم. ادامه داد: اینطوری نگام نکن یه بلایی سر خودمو خودت
میارما

سرمو پایین انداختمو گفتم: می‌شه بریم؟ الان عاقد میرسه

عابد- نه دیگه

متعجب پرسیدم: چرا؟

عابد نگاهشو عمیق به چشمام انداختو گفت: تا وقتی که جواب سوالمو نگیرم تکون نمی‌خور

م از جام

_چه سوالی؟

دقیق‌تر نگاهم کرد یا من اینجوری حس کردم؟!

عابد- دیشب چت شده بود؟

به یه "هیچی" آروم بسنده کردم اما مگه اون ول کن ماجرا بود؟

عابد- هاله منو فیلم نکن. من خودم ختم این کارام. گفتم بگو چی شده؟

- هیچی فقط...

خب لعنت بهت تو که خودت می‌دونی دیگه چرا میپرسی؟

عابد- فقط چی؟

سرمو پایین انداختمو سعی کردم حرف اصلیه به زبون نیارم: فقط اینکه... از حضور ساناز تو اون خونه
زیاد راضی نبودم.

یدفعه خنده بلندی زدوگفت: ای جانم. خانمم حسودی می‌کنه

بگذار مجنون باشم

چیزی نگفتم و اجازه دادم هرچی که دلش می‌خواد بگه. این روز آخر باید گوشامو از صداش و نگاهمو از لبخندشو چشاش پر کنم. خواست سرشو جلو بیاره که گوشیم زنگ خورد خداروشکر. کلافه سرجاش نشست. تا جواب دادم صدای جیغ مانیا تو گوشی پیچید: معلومه شما دوتا کجاییں؟

- اولاً که علیک سلام مانیا خانم. ثانیاً داریم میایم

مانیا- صدسال سیاه میخوام نیاین دیگه. عاقد اومده خب زود باشین

- آخرش نفهمیدم صدسال سیاه نیایم؟ یا زود باشیم؟

مانیا- الان وقت بحث کردنه؟

خنده‌ای زدمو با گفتن اومدیم تماس رو قطع کردم.

عابد- کی بود؟

عاقل اندر سفیهانه بهش نگاه کردم جواب دادم: تو حرفام گفتم که. مانیا بود

عابد- آها

- حالا میشه بریم؟

سری تکون دادو همونطور که سوییچو می‌چرخوند کشدار گفت: بله چرا نشه؟

از سر خوشی صدای آهنگ رو زیاد کرد و به سمت باغ حرکت کرد. بعد از طی مسافتی بالاخره به محل برگزاری جشن رسیدیم. چشمم به عروس و داماد محشر امشب خورد. سریع خودمو بهشون رسوندم و سلام کردم. هدیه با اخم بامزه‌ای نگاهم کردوگفت: الانم نمیومدی خانم

- ببخشید توروخدا تقصیر من نیست. خطبه رو خوندن؟

هدیه با شیطنت جواب داد: نخیر یه دونه جاری که بیشتر ندارم. اون نباشه حسرت بخوره و بسوزه کی باید بخوره؟

با لبخندی تصنعی " پرو " یی نثارش کردم. راست میگی. باید حسرت یه زندگی با آرامش رو بخورمو تا آخر عمرم بسوزم. جاری؟ هه. ولی نه به عنوان جاریت به عنوان کسی که فقط آرزوی اینو داشت که

بگذار مجنون باشم

جاریت باشه. این حرفا رو که به هدیه نشد بزمن مثل هزارتا حرف و کلمه دیگه باز هم فقط توی دلم چالشون کردم.

هدیه- هاله... چیزی شده؟ ناراحت شدی؟

لبخند زورکی زدم و جواب دادم: نه عروس خانم

باز عادل بود که خوشمزگیش گل کرد: حالا زیادم بهش فکر نکن

متعجب پرسیدم: به چی؟

عادل- به اینکه قرار نیست توم مثل خانم بشی. همه که نباید مثل خانم من خوشگل بشن. مگه نشنیدی میگن خدا از هر چیزی جفت آفریده. حالا یه زوج خوشگل (اشاره به خودش و هدیه کرد) یه زشت (اشاره به من)

- حالا که فعلا جفت این خوشگله تویی

عادل - من که همسرشم دیگه قبول نیست. اجتماع دخترا رو گفتم

- عادل میزنم

خنده ای سر داد که عابد هم از راه نرسیده شروع کرد: بله دیگه منم امشب عروسیم بود ذوق می کردم

عادل- یعنی خدایی الان توقع غم و غصه از من دارین؟ مخصوصا امشب؟

هدیه- چطور؟

عادل پرو تر از همیشه جواب داد: خدایی نکرده از امشب یه کارایی برای من آزاد می شه که قبلا جرم بوده اونوقت توقع دارین ناراحت باشم؟

عابد و عادل جفتشون زدن زیر خنده و منم سرمو انداختم پایین. این وسط هدیه بود که از بی پروایی عادل حرص می خورد و سرخ میشد از خجالت.

هدیه- خیلی لوسی عادل. تو الان فقط واسه همین خوشحالی؟

عابد- حالا جواب بده آقای متخصص. ما که رفتیم.

بگذار مجنون باشم

بعد هم دست منو کشید و به دنبال خودش برد. اولین میز رو انتخاب کرد پ نشستیم. صدای عاقد که اومد همه‌ها خوابید. صدام زدن برم قند رو بسابم رو سرشون چون از نظر اونا مطمئنا عروس بعدی من بودم. خنده‌ای در دلم برای این ارزیابی محال زدمو قند رو روی سرشون ساییدم. خطبه جاری شد. بار سوم صدای کمی لرزون هدیه، آغازگر یک عمر زندگی شد....



یه نگاهی به ساعت کردم ۲:۳۰ شب بود نیم ساعتی هست که به خونه برگشتیم. همه چی برای رفتن آماده بود. یادداشتی رو که از قبل آماده کرده بودم رو روی تخت گذاشتم تا بفهمن رفتنم با پای خودم بوده و بلایی سرم نیومده و دنبالم نگردن. آروم و بی صدا چمدونمو برداشتمو از اتاق بیرون اومدم. آهسته آهسته قدم برمی‌داشتم. اما.... من باید برای آخرین بار هم که شده ببینمش. هنوز این فکر در حال عبور از مغزم بود که در اتاقش باز شد. سریع یه گوشه فایم شدم چون همه جا تاریک بود فکر نکنم منو دیده باشه. همونجا منتظر موندم تا به اتاقش برگرده. احتمالا برای آب خوردن پایین رفت چون پنج دقیقه بعد برگشت و آخرین نگاهام بهش به اتمام رسید و چند لحظه بعد تنها چیزی که می‌دیدم یه در بسته توی تاریکی سالن بود....

دیگه بیشتر از این صلاح نبود معطل کنم. خیلی زود خودمو به در حیاط رسوندم. یه بار دیگه با ولع تمام کل خونه رو برانداز کردم. پلک که زدم قطره‌های اشک از چشمام مثل مروارید به پایین سرازیر شد. از حیاط بیرون رفتم چشمام با نور چراغ ماشین که برخورد کرد، فهمیدم همون آژانسیه که دوساعته معطلش کردم. بدون لحظه‌ای درنگ، توی ماشین نشستم. پیرمرد مو سفیدی بود که هیكل مردونه‌ای با ریش و سیبیل مرتب و آنکاردا شده داشت؛ پرسید: کجا برم دخترم؟

با نگاهی سراسر نگرانی و غم همونطور که به خونه خیره بودم گفتم: نمی‌دونم فعلا ففط از اینجا برید. بعد بهتون میگم.

چشمی گفت و حرکت کرد. ماشین در اختیار بود و مانعی نداشت تا هروقت که مسافرش می‌بودم. یک ساعتی بود که توی خیابون‌ها سرگردون می‌چرخیدم و هنوز ذهنم درگیر بود که دقیقا کجا باید برم؟ پیرمرد که مشخص بود تقریبا حوصلش سررفته پرسید: دخترم نمی‌خوای آدرسو بدی؟

نمی‌دونم چی شد که این فکر و حرف تو ذهنم و بعد توی ذهنم چرخید: هرچقدر دور باشه مهم نیست؟

بگذار مجنون باشم

پیرمرد- نه دخترم مهم نیست من یه راننده‌ام پولمو می‌گیرم و کارمو انجام می‌دم. فقط اگه می‌شه زودتر تصمیم بگیرید.

- می‌خوام برم بابلسر

همه تعجبش رو با یه کلمه بیرون ریخت "بابلسر؟!"

از روی ناچاری بود انتخابم نمی‌تونستم و نمی‌خواستم که به هرکسی اعتماد کنم. جواب دادم: آره. هرچقدر هم که کرایه‌اش بشه میدم. مهم نیست

پیرمرد راننده دستی به پشت گردنش کشید حس کردم که یه لحظه تردید کرد اما نفهمیدم که چی توی صدام بود که به این راحتی مجابش کرده بود که اینکارو انجام بده: خيله خب باشه

هوا روشن شده بود که به اول جاده رسیدیم. با صدای راننده از خواب بیدار شدم: دخترم می‌شه آدرس خونه‌اتونو بدی؟

آدرس رو بهش دادمو منتظر موندم تا به ویلای حاج محمدصادق رسیدیم. تنها کسی که شاید بتونه کمک کنه اون می‌تونه باشه. از ماشین پیاده شدم. چمدونمو برداشتم. پول راننده رو بهش دادم که گفت: می‌خواهی بمونم ببینید کسی هست یا نه؟ فکر می‌کنم اینجا غریب باشید.

تشکری بخاطر اون همه پدران خالص و ناب کردم و گفتم: نه ممنون. دیگه شما برید

پیرمرد- باشه دخترم هرطور راحتی. با اجازه

- باز ممنون خدانگهدارتون

پیرمرد- خدا حافظ دخترجان

بعد از رفتن پیرمرد به طرف در رفتم ولی هنوزم دو دل بودم که یهو یه پیرمرده در رو باز کرد.

پیرمرد ترسیده زل زد به من و گفت: بسم الله

همینطور دستم تو هوا مونده بود و به مرده که احتمال می‌دادم همون حاج قاسم، سرایدار محبوب حاجی باشه، زل زده بودم. با لهجه شمالی بی‌نظیرش پرسید: دخترجان چیزی می‌خواستی؟

بگذار مجنون باشم

تازه به خودم اومدم و گفتم: نه.... یعنی آره. من.... من

حاج قاسم- شما چی؟

نمی‌دونم چرا استرس گرفته بودم. جواب دادم: من.... حاج آقا هست

بامزه نگاهم کردو بامزه‌تر جواب داد: استغفرالله. شما با حاجی چیکار داری؟

صدای رسای حاجی قبل از هر جوابی از من توی گوشامون پیچید: حاج قاسم کیه دم در؟

همونطور که به داخل حیاط برمی‌گشت در حالی که صداش کمتر و کمتر می‌شد، جواب داد: والا چی

بگم حاجی یه دختره کله صبحی اومده می‌گه با حاج آقا کار دارم.

به خودم جرات دادمو وارد حیاط شدم. حاج محمد صادق با دیدن من یکه‌ای خورد. آروم و باتعجب

با عصاش به طرفم قدم برداشت و گفت: این که دختره وحید برادرزاده.

آب دهنمو به سختی قورت دادم: سلام

اما تعجبش بیشتر از اونی بود که بخواد جواب سلامم رو بده. پرسید: دخترجان این موقع صبح اینجا

چیکار می‌کنی؟ اونم تنها. بقیه کجان؟ با کی اومدی؟

نفسم انگار رفته بود. حق داشتم به جای سختش رسیده بودم. توضیحی که آدم نشونم نده و کارمو

منطقی جلوه بده

- من...

اما قبل از اینکه جواب بدم، با هوش ذاتی که داشت انگار فهمید قضیه حتما باید خیلی عمق داشته

باشه که گفت: بیا تو بینم چی شده؟.....

متفکر و با کمی اخم سری تکون دادو گفت: که اینطور

اشکامو پاک کردم و گفتم: هیچ‌کس دیگه‌ای رو جز شما نتونستم محرم اصرارم بدونم.

با عاجزانه ترین لحن ممکن و باصدایی که تحلیل رفته بود گفتم: من... می‌تونم اینجا بمونم؟

اخمش هنوز ابروهاشو به هم نزدی

ک نگه داشته بود: کی خبر داره از این قضیه؟

- هیچکس

با گفتن دو جمله " کار خوبی کردی که اومدی اینجا. آره می‌تونی بمونی " به فکر عمیقی فرو رفت. بعد از گذشت چند دقیقه زن حاج قاسم رو صدا کرد و گفت برام یه اتاق آماده کنه که فعلا اونجا بمونم. شایدم برای همیشه. البته همیشه که پرویی می‌شه دیگه ولی چاره چی بود؟

آقاجون- گریه نکن. اینجام مثل خونه خودت بدون. هرچند که فکر می‌کنم فکرت نسبت به این ماجرا اشتباهه و یه جای کار میلنگه ولی بازهم همه‌چیو بسپار به اون بالایی. درست می‌شه

اخم داشت. جذبه داشت. صلابت داشت. اما هیچکدوم از این‌ها مهربونیه ذاتیشو نمی‌تونست بیوشونه

لبخندی زد: ممنونم حاج آقا

آقاجون- همه‌ی بچه‌های اینجا منو آقاجون صدا می‌کنن. به جز اون شاه داماد دیشب. پس توم آقاجون صدام کن

دستی روی گونه‌های خیس از اشکم کشیدم. لبخندم از حرفاش پررنگ‌تر شد.

آقاجون- تو با کی اومدی اینجا؟ اصلا تو که میخواستی بیای چرا با خودم نیومدی؟

باشم جواب دادم: من همین چند ساعت پیش تصمیم گرفتم که پیام اینجا

سری تکون دادو گفت: صبحانه خوردی؟

متعاقبا سرمو به نشونه نفی تکون دادمو گفتم: میل ندارم

به حرفم توجهی نکرد با صدایی که قصد داشت به گوش زری خانم برسوندش گفت: زری خانم پس اول بهش صبحانه بده

زری خانم چشمی گفت و به آشپزخونه رفت

بگذار مجنون باشم
آقاجون - بلندشو دخترجان

- اما من که گفتم میل ندارم

آقاجون - تو اومدی اینجا که همه چیزو فراموش کنی؟

با دلی پر از غم کوتاه جواب دادم: بله

آقاجون - پس نباید به قیمت نابود کردن خودت باشه. یادت باشه قبل از انجام هرکاری آدم باید به خودش برسه. درست می‌گم؟

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. نمیدونم چرا اما حرف زدن با این آدم آروم می‌کرد. لبخند عریض و طولی زدمو از جام بلند شدم. یه چند قدمی به طرف آشپزخونه رفتم ولی خیلی زشت بنظرم که بی‌تشکر برم. چرخیدمو با کمی مکث گفتم: آقاجون

بالبخند جواب داد: بگو دخترم

- ممنونم

سری از روی رضایت تکون داد. با اجازه‌ای گفتمو برای بار دوم به طرف آشپزخونه رفتم. یه میز کامل و عالی چیده بود. از همونایی که هرصبح عالییه خانم آماده می‌کرد. یعنی الان اونا در چه حالن؟ عابد واقعا از رفتنم خوشحاله؟ اگه اشتباه کرده باشم چی؟ نه نه نه هاله نه. بهش فکر نکن. همه چی تموم شد دیگه

زری خانم- بیا بشین دخترم

لبخندی زدمو پشت میزی که عجیب اشتهامو تحریک کرده بود نشستم و سعی کردم به نصیحت آقاجون گوش بدموبه چیزی فکر نکنم. اولین لقمه رو برداشتم در حال جویدن بودم که زری خانم پرسید: ببخشید فضولی می‌کنم ولی اتفاقی حرفاتونو با حاجی شنیدم. بنظرم نباید زیادی خودتو زجر بدی دنیا محل گذره. چشم هم بذاری گذشته. زمان خودش همه‌جیو حل می‌کرد. مادرانه بود حرفام قصد جسارت نداشتم

آخ مادرم. الهی دور سرش بگردم. مامان جانم کجایی که دلم پوسید بدون تو. قطره اشکی از گوشه چشمم جوشید.

بگذار مجنون باشم

با نگرانی پشت دستش کوبیدو گفت: آخ که خدا منو مرگ بده. بخدا نمی‌خواستم ناراحت کنم.

لبخندی زدمو جواب دادم: خدانکنه این چه حرفیه. یاد مادرم افتادم که الان دیگه ندارمش.

زری خانم- می‌دونم دختر. انشالله خدا بهت صبر بده

- ممنون من امیدوارم به زندگیم هرچند که بعضی وقتا زمان همه‌چیو به هم میریزه تا بخواد حل کنه ولی باز هم ادامه میدم

دستشو روی دستم گذاشت

زری خانم - غصه نخور دخترجان. تو هنوز اول راهی. درست می‌شه همه چی

لبخندی روی لبام نشست شاید بخاطر مهربونیش شایدهم بخاطر کلمه دخترجانی بود که با لهجه شمالی اداش می‌کرد.

- امیدوارم..... ممنون. عالی بود.

از سر میز بلند شدمو به همراهی زری خانم به اتاقی رفتم که قراره از این به بعد شبامو اینجا به صبح برسونمو روزامو تا شب با در و دیوارش انس بگیرم.

زری خانم- اینم از اتاقت. اگه چیزی کم بود بهم بگو

- ممنون ازتون. چشم حتما.

زری خانم - چشمت بی‌بلا باشه مادر. من میرم که راحت‌تر باشی.

لبخندی روی لبهام نشوندم. از اتاق بیرون رفتم. روی تخت نشستم دستی به رو تختی تمیزش و لطیفش کشیدم. به دیوار روبه‌روم زل زدم. اتاق قشنگی بود ولی مثل اتاقم توی خونه باباعلی نمی‌شد. بی‌حال و حوصله لباس‌هامو توی کمد خالی، جا دادم. لباس‌های تنم با یه دست لباس راحتی عوض کردم و به حیاط رفتم و بین درختا شروع به قدم زدن کردم. صدای از پشت سر منو مخاطب قرار داد: خانم

چرخیدمو پشت سرمو نگاه کردم. یه پسر با قدی متوسط و چهره‌ای معصوم. کمی دقت کردم تا حالا اونو اینجا ندیده بودم.

بگذار مجنونت باشم

- بله؟

پسر ابرویی بالا داد و پرسید: شما کی هستین؟

- من هاله‌ام

متفکر پرسید: هاله؟ نمی‌شناسم

یه الف بچه منو سین جیم می‌کنه

- طبیعیه. شما کی هستی؟ تا حالا اینجا ندیدمت.

پسر- من فرشادم. پسر سرایدار اینجا. بهش می‌گن حاج قاسم.

کمی نگاهشو زوم کرد رو من و بعد انگار چیزی کشف کرده باشه گفت: آها حالا یادم اومد. شما

عیدهم اینجا بودین درست می‌گم؟ دختر خونده‌ی علی آقا

لبخندی زدمو جواب دادم: بله درسته

فرشاد هم متعاقبا لبخندی مهمون لب‌هاش شد و گفت: از آشناییتون خوشحالم.

- منم همینطور

فرشاد- می‌تونم همراهیتون کنم؟

بخاطر انرژی مثبتی که از لبخنداش گرفتم دست رد بهش نزدم

-آره حتما

با همون قیافه مسرور به سمتم اومد و باهم شروع به قدم زدن کردیم.

فرشاد- شما برای چی اینجاایی؟

- قضیه‌اش مفصله بعدا سر فرصت بهت می‌گم

توی دلم گفتم "حالا مجبور بودی باز به یادم بیاری؟"

بگذار مجنون باشم

فرشاد- اوهموم باشه. راستی شما چند سالتونه؟

با شیطنتی که نمی‌دونم یهو از کجا اومد جواب دادم: هیچوقت از یه خانم سنش رو نپرس

خنده‌ای زد و گفت: چشم سرکار علیه ولی من ۱۷ سالمه

سری تکون دادم: خوبه قیافت به سنت می‌خوره

فرشاد- واقعا؟ ولی همه برعکسشو می‌گن. یعنی می‌گن به نظر میاد سنم بیشتر باشه. شما خیلی دقیقی

- چیکار کنیم دیگه؟ ما اینیم. خواهر برادر هم داری؟

فرشاد- نه من تنها بچشونم

- واقعا؟ جالبه

فرشاد- جالب هست ولی سخته. اینجوری آدم کسیو نداره باهاش حرف بزنه و درد و دل کنه یا بیرون بره.... هاله خانم؟

چون ازم کوچیکتر بود دوست داشتم بیشتر باهام احساس صمیمیت کنه و بدون پیشوند و پسوند صدام کنه. چپکی نگاهش کردم و گفتم: هاله

خندید و چال بامزه و ریزش تازه به چشمم اومد: چشم. هاله؟

- بله؟

فرشاد- شما می‌تونی عصر باهام بیای بریم بیرون؟

مثل اینکه من هرجا میرم یه پسر ددري نصییم میشه. اونجا عادل و اینجا فرشاد.

- واسه چی؟

فرشاد- همینطوری. راستش حس می‌کنم یه هم‌زبون پیدا کردم.

- آها بدم نیست. منم بیکارم. راستی تو مگه درس و مشق نداری بچه؟

بگذار مجنون باشم

فرشاد لخد دندون نمایی زد گفت: آق معلم ساعت هشت شب میاد

- معلم خصوصی داری؟

فرشاد- همیشه گفت معلم خصوصی. خودش داوطلب شده که بهم درس بده تا کنکورم. تجربی سخته یکم ولی با وجود اون خیلی راحت دارم زحمتای پدر مادرمو یکمشو جبران میکنم.

- چه پسر قدر شناسی.

فرشاد - قابلشمارو نداره

صدای زری خانم توی محوطه پیچید. نگرانی رو از همین جاهم می‌تونستم ببینم که چجوری تارهای صوتیشو به بازی گرفته: هاله خانم... دختر جان کجایی پس؟

رو به فرشاد لب زدم: فکر کنم نگران شدن...

صدامو کمی بالا بردم تا به گوش زری خانم برسه: من اینجام زری خانم.

و بعد با فرشاد از بین درختا به سمت مادرش رفتیم. مارو که دید نفس راحتی کشید و گفت: خانم جان جایی میری بی‌خبر ما نگرانتون میشیم خب. یه ندا به من بدین حداقل

- خودتونو نگران نکنید جایی نمیرم که باعث دردسر شما بشه

زری خانم- ای دخترجان من نگران خودت بودم نه دردسرای خودم این چه حرفه میزنین؟

بعد انگار فرشاد رو تازه یادش اومده باشه گفت: این پسرمه. فرشاد. چشم چراغ من عزیزدل باباش با ذوق قربون قدوبالای تک پسر معصومش میرفت.

- بله باایشون آشنا شدم. بنظرم که پسر خیلی خوبی

فرشاد سرخوش جواب داد: کوچیک شمام البته اگه قرار عصر سرجاش باشه

اخلاقش و حرف زدنش شبیه به عادل بود. عادل که برای خوشبختیش حاضر شدم از زندگی خودم بزنم چون عین برادر نداشتم دوستش داشتمو دارم تا اخر عمرم. زری خانم با اخم نگاهشو به فرشاد دوخت و گفت: باز کجا برنامه کردی؟ نکنه بازم تنها...

بگذار مجنون باشم

بنظر زری خانم روی رفت و آمدهای فرشاد اون هم تنها شدید حساس بود

زری خانم- من از فرشاد خواستم امروز باهام بیاد چندتا وسایل لازم دارم. اینجاروهم بلد نیستم. البته اگه شما مشکلی نداشته باشین و اجازه بدید

زری خانم - اجازه ماهم دست شماست خانم جان ولی بی‌زحمت تا قبل از اومدن معلمت خونه باش

فرشاد چشمکی به من زد و گونه مادرشو بوسید. از پنجره قدی ایوون ویلا، آقاجون رو می‌دیدم. اخمی که همیشه روی صورت داشت نشونه جذبش بود ولی این جذبه برای من تازگی نداشت. چون از این نظر اابد کاملا شبیه به پدربزرگش بود و من عاشق این اخم‌ها بودم. اخم‌هایی

که دیگه برای من نبود و به صاحب قبلیش برگشته بود. زری خانم رد نگاهمو گرفت و یه آن محکم به پشت دستش زد و گفت: آی خاک بر سرم شد. حاجی کارت داشت دختر. مگه حواسی برام مونده از دست این بچه

لبخند گل گشاد فرشادو با اجازه گفتن من همزمان به روی زری خانم پاشیدو من به سمت در ورودی رفتم و وارد ساختمون ویلا شدم. تقریبا نزدیکش ایستادمو گفتم: با من کاری داشتید؟

به نظر عصبی میومد. چون از بدو ورود من شروع به قدم زدن کرده بود و اخمش عمیق‌تر. آب دهنمو با دیدن تلفن بی‌سیم توی دستش نامحسوس قورت دادم

- اتفاقی افتاده؟

از حرکت ایستادو من بیشتر ترسیدم

- تو می‌دونی با خانواده دخترم چیکار کردی؟

بغضم به گلوم فشار آورد. ترسیده از احتمالی که می‌دادم پرسیدم: به شما زنگ زدن؟

آقاجون- مانیا بود. می‌گفت آشفته بازاری شده اونجا. همه‌جارو دارن دنبالت می‌گردن.

صدام می‌لرزید و در دل خوشحال بودم که برای کسی اتفاقی نیوفتاده

بگذار مجنون باشم

- شما که بهشون نگفتید من اینجا. درسته؟

از سکوتش که داشت می‌رفت طولانی بشه ترس برم داشت. اشکام ریخت. دوباره پرسیدم: درسته؟ آقاجون- دخترمو داری نابود می‌کنی. اون تازه یه ساله که باوجود تو طعم دختر دار شدنو چشیده بود.

از در نصیحت وارد شد: هاله جان. تو دختر عاقلی هستی فرار کردن از مشکلات راه‌حل اونا نیست

- اونا اینجوری راحت‌ترن. منم تا دیر نشده از اینجا میرم تا باعث دردسر شماهم نشم. فقط خواهش می‌کنم تورو چون مامان عالیبه به کسی نگید من اینجا بودم.

نفسشو از سر کلافگی بیرون دادو گفت: من بهشون نگفتم ولی مجبورم برم تهران. توم اینجا می‌مونی تا من برگردم.

حرفش قاطع بود.

- تهران واسه چی؟

آقاجون- لازمه که یکم تظاهر کنم تا بقیه فکر کنن منم مثل اونا نگرانتم و ازت خبری ندارم.

- اما آقاجون من اینجا تنها...

وسط حرفم پرید و گفت: نترس دخترم حاج قاسم و زن و بچهاش پیشت می‌مونن.

با عجزولابه گفتم: تورو خدا بهشون چیزی نگید. من دیگه نمی‌خوام برگردم به اون خونه. خواهش می‌کنم.

باشه‌ای گفت و چند قدم رفت و ایستاد. همونطور پشت به من گفت: ولی درست فکراتو کن مطمئنم حرف‌های زیادی هست که قانعت کنه راهی که رفتی اشتباهه.

سرمو پایین انداختم. ادامه داد: تا چند ساعت دیگه مانی میاد دنبالم. باید وسایلمو جمع کنم. به اتاقش رفت و منم بعد از کلی سفارش به زری خانم و فرشاد که جلوی مانی سوتی ندن به اتاقم رفتم....

بگذار مجنون باشم

ساعت به کندی حرکت می‌کرد. توی این چند ساعتی که منتظر بودم تا مانی برسه پدرم در اومد. صدای آرومو گرفته مانی توی ساختمون پیچید: آقاجون؟ هستین؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم رسید و بعدش حرف‌های مانی با آقاجون.

مانی- سلام آقاجون

آقاجون- سلام. خب توضیح بده چیشد؟

مانی- آقاجون... هاله... از دیشب غیبت زده. با عابد و رادان هرجایی که می‌شد رو سر زدیم.... هرجایی.... ولی نبود.... فقط یه یادداشت عادل توی اتاقش پیدا کرده، دیگه هیچی.

آقاجون که مطمئنم توی دلش برای این تظاهر کردنش کلی منو به فحش کشیده گفت: یعنی چی؟ اصلا برای چی باید اینکارو کنه؟ کجا می‌تونه رفته باشه؟

مانی- نمی‌دونیم آقاجون. یعنی من که از حرف‌های توی نامش چیزی نفهمیدم.

آقاجون- بریم حالا ببینم چیکار می‌تونیم کنیم.

و بعد هم صدای چشم گفتن و قدم‌هایی که دور میشد. صدای به هم خوردن در ورودی خبر از رفتنشون می‌داد. از رفتنشون که مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم. زری خانم با ناراحتی جلوم ایستاد و گفت: بیچاره آقا مانی خیلی نگران بود

با حالی که بدتر از زری خانم نبوده باشه بهتر نبود گفتم: من چاره‌ای نداشتم زری خانم. لااقل شما دیگه سرزنشم نکنید.

زری خانم: چی بگم دخترم. تو خودت بهتر از هرکسی می‌دونی توی زندگیت چه خبره

دیگه طاقت نیاوردمو خودمو توی بغل زری خانم انداختم. اشکام روی گونه‌هام می‌رقصیدن. حنجره‌ام با صدای بلندی شروع به زدن آهنگ گریه کرده بود. از روزگارم می‌نالیدم. از بختی که نصیبم شده بود. از راهی که نمی‌دونم درست یا غلط بود ولی انتخابش کردم. از دل تنگم زار زدم. دلی که داشت از دوری عابدم پریز می‌زد. عابدی که با اون چیزی که ساناز گفته بود، بی‌شک زمین تا آسمون فرق می‌کرد. دلم برای باباعلی کباب بود که چجوری از پس محافظت من برنیومده. دلم برای عالیه خانمی سوخت که مادرانه از داشتن دختر ذوق زده بود. دلم برای بهترین برادر دنیا، برای عادل تنگ بود.

بگذار مجنون باشم

واقعا این زندگی نبود که من به عمر انتظارشو داشتم. این، اون جایی نبود که من می‌خواستم بهش برسم.

زری خانم مادرانه نوازشم می‌کرد. بی‌مادر که باشی هر نوازشی تو رو یاد مادرت می‌ندازه.

زری خانم- عزیزم آرام باش. خدا بزرگه. همه مشکلاتت حل میشه انشالله. غصه نخور.

ولی بازهم اشکام روون بود و شاید این حرف‌ها منو برای گریه مصمم‌تر می‌کرد. یکم که آرام شدم. از بغلش جدا شدم. اشکامو با دستاش پاک کرد و گفت: حیفه دختر به این قشنگی نیست اینجوری گریه کنه چشاش خراب کنه اونم بخاطر دنیای زود گذر؟

بینی بالا کشیدم و باحسرت گفتم: حیفه دختر نیست تو این سن اینهمه زجرو تحمل کنه؟... زری خانم مگه من توی این دنیا بین این آدمای کیو داشتم جز این خانواده؟ من نه پدر دارم نه مادر. شاید کمبود پدر رو با وجود باباعلی از اول زندگیم حس نکردم ولی مادر چی؟ خدا اونم ازم گرفت. من فقط ۲۳ سالمه مگه چقدر می‌تونم دردارو به دوش بکشم و حرف نزنم و جیکم در نیاد؟ به قرآن دیگه نمی‌تونم. خستم. بریدم. تنهام.

زری خانم- کفر نگو دخترجان. تنها فقط خداست. تو چطور تنهایی؟ تو خدارو داری. بهش توکل کن.

لبخند دلنشینی زد و ادامه داد: اون که درد می‌ده، درمونشم می‌ده. از سختی ننال که همه سختی دارن حالا یکی کمتر یکی بیشتر. خدا وقتی به اتفاقی رو سر راه زندگیت می‌ذاره قطعا مطمئن بوده که تو می‌تونی از پشش برییای.

حرفاش شاید کمی برای دردای قلبم که به شدت از حجم غصه و غم درد گرفته بود، تسکین شد. با صدای دوبارش به خودم اومدم: ساعت چهارشد عزیزجان. بیا نهارتو بخور.

بی‌حوصله جواب دادم: میل ندارم.

زری خانم - مگه من میدارم. تو دیگه الان جزئی از مایی. این حاج قلمو می‌بینی از وقتی که با هم زندگی می‌کنیم حتی به وعده هم نداشتیم چیزی نخوره. فرشادم همینطوره. الانم تو دست من امانتی پس بیا بخور نهارتو تا مجبورت نکردم.

بگذار مجنون باشم

از این لحن صمیمیش غرق لذت شدم. کاش مادر من هم زنده بود. سر میز نشستیم. چندتا قاشق از غذامو خوردم که فرشاد وارد آشپزخونه شد.

فرشاد - بریم؟

زری خانم تشر زد: کجا؟ بذار نهارشو

بخوره. چون تو تن این بچه نیست.

از جام بلند شدم و گفتم: نه زری خانم بسه دیگه من سیر شدم.

زری خانم - شما که چیزی نخوردی خانم جان. همش تقصیر این بچس

فرشاد لب به اعتراض باز کرد: وا به من چه؟ اصلا هاله تا همه غذا تو نخوری نمی‌ریم.

لبخند کوتاهی از توجهشون به خودم زدمو جواب دادم: من سیر شدم. کلا کم غذا هستم. نهارتون فوق‌العاده خوشمزه بود.

رو به فرشاد ادامه دادم: من میرم آماده شم.

به اتاقم رفتمو بعد از تعویض لباس چندی بعد، به همراه فرشاد آماده‌ی رفتن شدیم.

زری خانم- دیگه سفارش نکنم فرشاد. قبل از هشت خونه باش. هاله خانمم اذیت نکن.

فرشاد با غیض سر برگردوندو بند کفشش رو که بسته بود مرتب کرد و گفت: توروخدا مادر ما رو باش. انگار با بچه شش ساله حرف می‌زنه.

صداشو کمی بالاتر بردوگفت: چشم مادرم. خداحافظ

زری خانم - خداپشت و پناهتون مادر.

خداحافظیکردمو از ویلا بیرون زدیم. هوا خیلی عالی بود. بارون تازه تموم شده بود.

- خب کجا باید بریم؟

بگذار مجنون باشم
فرشاد - شما مگه خرید نداشتی؟

متعجب گفتم- نه

فرشاد- پس چرا منو همراه خودت کشوندی بیرون؟ دختر مگه تو بیکاری؟ چند دفعه بهت گفتم من درس دارم؟ عجب آدمایی پیدا میشن

با دهنی باز بهش زل زدمو گفتم: فرشاد حالت خوبه؟ معلومه چی داری میگی؟

آروم یه هیسی گفت ولی نفهمیدم واسه چی اینجوری می‌کنه. تا اومدم یه چیزی بگم که به پشت سرم نگاه کرد و گفت: سلام آقا نیما

نیما؟ نیما کیه؟ چرخیدمو پشت سرمو نگاه کردم. رد نگاه فرشاد رو که گرفتم، چشمام روی چشمای مشکی نیما ثابت موند. گنگ نگاهش می‌کردم. فقط مات و مبهوت زل زده بودم بهش و دیگه هیچ عکس العملی و حرکتی انجام نمی‌دادم تا اینکه بالاخره خودش به حرف اومد

نیما- به‌به! خانم سعیدی. این طرفا؟

کمی اخمامو توهم بردمو از سردرگمی خودمو بیرون کشیدم. جواب دادم: سلام. اومدم پیش آقاجون

نیما- آها

فرشاد که تا اون لحظه ساکت بود گفت: شماها قبلا باهم آشنا بودید؟

نیما به سختی نگاهشو از چشم‌هام گرفت و رو به فرشاد گفت: بله آشنایی با خانم سعیدی که دارم ولی تورو هم خوب می‌شناسم.

فرشاد باتعجب پرسید: منو؟

نیما- بله. می‌دونم که بیرون اومدن حرف تو بوده نه ایشون.

فرشاد یکمی سرشو خاروند و گفت: راستش ... چیزه... آقانیما... من

نیما- گفتم بیای یه هوایی عوض کنی دیگه. درست می‌گم؟

فرشاد- آره به‌خدا آخه...

بگذار مجنون باشم

نیما باز وسط حرفش پرید. انگار که همه دروغاشو از حفظ بود: آدم دلش تو اون خونه می‌گیره لابد؟
باخته سری تکون داد و گفت: آره دیگه

نیما- خیل‌خب هنوز تا ساعت هشت مونده. جایی می‌خوای بری برو ولی تا قبل از هشت برگرد.
فرشاد- چشم. با اجازه

به راه افتادیم که دوباره صداش رو از پشت سرم شنیدم

نیما- هاله خانم؟

روی پاشنه پام آروم چرخیدم. چند ثانیه بهم زل زد بعد همونطور که سعی می‌کرد نگاهشو کنترل کنه
گفت: خوشحالم که دیدمتون... روز خوبی برام شد.

با همون لبخند خداحافظی کرد و رفت...

فرشاد- شما و آقا نیما از کجا همدیگرو می‌شناسید؟

- آقا نیما...

همونطور که در کنار هم قدم می‌زدیم، منتظر به لب‌های من چشم دوخته بود. بعد از مکث نه چندان
طولانی پرسششو جواب دادم: قبلا خاستگارم بود.

با تعجب سرش رو ایستاد و گفت: چی؟ نه!

- چرا؟

فرشاد- وای من هنوز می‌خواستم کم‌کم باهم آشناشون کنم... چرا من همیشه از دنیا عقبم؟ یعنی من
دیگه آخرشم. خیلی نخاله‌ام بخدا

لبخندی زدمو گفتم: حالا طوری نشده که؛ بیخیال

دوباره به راه افتادیم: ولی پسر خوبیه. واقعا می‌گم. خیلی قابل اعتماد

- خب که چی؟

بگذار مجنون باشم

فرشاد- اگه داستان زندگیتو به من نمی‌خوای بگی، می‌تونم به اون بگی. صد در صد کمکت می‌کنه با بغضی که داشت دوباره میومد تا مهمون گلم بشه، با انگشتای دستم بازی کردم و گفتم: من انتخابمو کردم. احتیاجی نیست کسی کمکم کنه فرشاد- به هر حال گفتم بدونی که واقعا پسر گلیه...

یه چند لحظه صبر کرد و بعد با نیش باز گفت: خب ولی خیلی به هم میاین. چی جوابشو دادی؟... حتما دل تو دلت نبوده قبول کنی ولی با یکم کلاس گفتمی می‌خوام فکرامو کنم. آره؟ با یادآوری اون شب لبخند تلخی روی لبم نشست. با تن ضعیفی گفتم: نه

فرشاد ابروهاش از تعجب بالا پرید و گفت: نه؟! یعنی چی؟!

- جوابم منفی بود.

فرشاد شروع کرد به تعریف از معلم بی‌نقصش و یه ریز حرف میزد: آخه برای چی؟ پسر به این گلی. رشتشم که توپه. داروسازی. دیگه چی بهتر از این می‌خواستی؟ خداوکیلی کجا دیگه همچین پسری گیرت میومد؟ دیوونه‌ایا؟ جدی چرا ردش کردی؟...

و و و... اما من ذهنم فقط حول یه چیزی می‌چرخید. دور یه اسم. یه شخص. یه کسی که همه زندگیم بوده و هست و فکر می‌کنم دیگه هیچوقت جایگزینی براش پیدا نکنم. اسم عابد که توی مغزم اکو شد، فرمان ریزش اشک، به چشم‌هام صادر شد. چند قطره اشک آرام از روی گونه‌هام سر خورد.

فرشاد- هاله چی شدی؟ ببخشید به خدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم. به جون مامان زری منظوری نداشتم. اصلا خوب کاری کردی زنش نشدی. بخدا منظور بدی نداشتم.

برای آرام شدنشو دور کردنش از عذاب وجدانش بخاطر حرف‌های لبخندی زدمو گفتم: نه طوری نیست. فقط دلم تنگ شده برای خانواده‌ام

فرشاد- آها...

باز سر شوخی رو باز کرد: حالا شایدم پشیمون شدی جواب منفی دادی به آقا نیما، بخاطر همینم داری اشک می‌ریزی.

بگذار مجنون باشم

نگاهی حرصی بهش انداختم که بلند شروع به خندیدن کرد... خلاصه کل عضم با فرشاد توی خیابون‌ها و مغازه‌ها دور زدیم. کلی سرحالم آورد و باعث شد برای چند ثانیه از دنیای غم‌هام خداحافظی کنم. کلی سر به سر فروشنده‌ها می‌داشت و حسابی بهم خوش‌گذشت. حس خوبی زیر پوستم تزریق شده بود. از اینکه روزامو قراره از این به بعد در کنار آقاجون و خانواده حاج قاسم اللخصوص فرشاد بگذرونم منو به آینده مبهم امیدوار می‌کرد. آینده‌ای که شاید تا قبل از این فقط در کنار عابد تصورش می‌کردم.

یک سال بعد...

یک سال گذشت! دقیقا یک سال. امروز سالگرد ازدواج عادل و هدیه‌اس. یک سال گذشت و من به جز یک بار دیگه خانواده‌امو ندیدم. حتی برای عید که اومدن، آقاجون ازم خواست توی ساختمون پشتی کل روزامو شب کنم. توی این مدت فقط یک بار به تهران رفتم. اونم اولین سالگرد فوت مادرم بود. اون روز یسنارو به همراه مانیا و خانواده‌ام دیدم که سر قبر مادرم بودن. همه بودن. به جز عابد! کسی که توقع داشتم حتما باشه. منتظر رفتنشون بودم و وقتی که رفتن تمام غصده‌هامو خالی کردم. بعدا از طریق ساناز که باهاش در ارتباط بودم، فهمیدم که عابد اون روز، دقیق دقیق همون روزی که سالگرد مادر من بوده، برای بار دوم از ساناز خاستگاری کرده... هه عشقش، دوست داشتنش، خواستنش، همه و همه‌اش الکی بود. حرف بود. دروغ بود. اولش باورم نشد ولی وقتی مدرک محکمی مثل فیلم اون خاستگاری کوفتی رو دیدم، دیگه هیچ‌جوره نتونستم انکارش کنم. اما بازهم بیخیال نشدم. با هر بدبختی بود خودمو راضی کردم که از نیما بپرسم اما اونم صحت حرف‌های ساناز رو تایید کرد و این یعنی درد.....

توی این چند وقت رابطه‌ام باهاش بهتر شده ولی به همون خدایی که بالاسرمه و همیشه و هرزمان شاهد و ناظر من بوده و هست و خواهد بود، نیما رو به همون چشمی دیدم که عادل رو می‌دیدم. برام حکم یه برادر رو داشت که همیشه از نعمت وجودش محروم بودم.

زری خانم- هاله دخترم نمازت تموم شد؟

قرآن رو بوسیدم و بالبخند گفتم: خیلی وقته تموم شده. داشتم قرآن می‌خوندم. تموم شد دیگه.

پر از تحسین نگاهم کرد

زری خانم - قبول باشه دخترم.

بگذار مجنون باشم

- ممنون. جانم با من کاری داشتین؟

زری خانم- به نفر پشت تلفن کارت داره

چشمام از تعجب گرد شد. کسی از وجود من تو این خونه خبر نداشت.

- با من؟ کیه؟ کسی خبر نداره که من اینجا.

زری خانم سر به زیرو شرمنده جواب داد: روم سیاه خانم جان. هرکار کردم پنهون کنم نشد. اون خیلی مطمئن گفت که می‌دونه شما اینجا

ترسیدم. صدام لرزید. پرسیدم: اسمشو نگفت؟

زری خانم به نشونه رد کردن حرفم سرشو بالا انداخت. تا برسم به تلفن، دلم هزار راهه نرفته رو رفت. با صدایی لرزون که از ته چاه میومد گفتم: بفرمایید

صدای گریه دخترونه‌ای توی گوشم پیچید: سلام بی‌معرفت... معلومه کجایی؟... دیگه داشتم دیوونه می‌شدم.

ناباور نفسمو آروم بیرون دادم و همونطور که به روبه‌روم خیره بودم گفتم: یسنا تویی؟

یسنا- آره دیوونه خود خودم.

باکمی ترس و چاشنی وافر نگرانی گفتم: کسی که خبر نداره من اینجا؟

یسنا- نه منم همین امروز از....

صداش قطع شد. گوشیه از گوشم فاصله دادمو نگاهه بی‌دلیل بهش کردم دوباره دم گوشم گذاشتمو پرسیدم: از کی؟

صدایی نیومد.

- الو یسنا؟

بعد از یکم مکث صداش اومد

بگذار مجنون باشم

یسنا- برگرد. تو داری اشتباه می‌کنی. فقط اون می‌دونه من نمی‌تونم پیام چون اون...

باز صداش قطع شد. از حرف‌های بی‌سروتهش چیز زیادی نفهمیدم.

- یسنا. الو؟ تو چی داری می‌گی؟ از کی شنیدی؟ کی می‌دونه اینجام؟ کی؟ خب یه چیزی بگو لعنتی؟

و فقط صدای بوق‌های ممتد بود که توی گوشم می‌پیچید. گوشی‌رو، روی قفسه سینه‌ام گذاشتمو ناخودآگاه فشار دستام روی گوشی زیاد شد. خدایا کی خبر داره اینجام؟ مات به روبه‌رو خیره بودم. حالا باید چیکار کنم؟ من دیگه جایی ندارم برم. خدایا خواهش می‌کنم....

صدای نیما توی ساختمون پیچید

نیما- سلام حاجی نیست؟

ترسیده از جا پریدم. دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم: سلام. چرا چرا تو اتاقشون.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و پرسید: تو خوبی؟

سری تکون دادمو لب زدم "خوبم"

نگران پرسید: مطمئنی؟

باز سر تکون دادم. قبل از اینکه حرفی بزنه به طرف اتاقم راه افتادم. که دوباره به حرف اومد: هاله؟

- بله؟

نفسشو نامحسوس بیرون دادو بعد از نگاهی که بین منو کف سالن چرخوند گفت: باید باهات حرف بزنم.

هاله: باشه برای بعد من الان حال خوب نیست.

نیما- تو که گفتی خوبی.

حرفی نزدم. انگار حس کرد گفتم حال خوب نیست که اونو از سرم باز کنم که ادامه داد: قول می‌دم زیاد اذیتت نکنم. فقط به حرفام گوش بده. الان چند وقته هی می‌خوام باهات حرف بزنم، هر بار یه بهونه میاری. فقط بیار گوش بده به حرفم.

بگذار مجنون باشم

چندتا پله‌ای رو که رفته بودم رو برگشتم. روبه‌روش ایستادم

- بگو

نیما- می‌شه بریم تو حیاط

نفهمیدم توی نگاهش چی دیدم که بی‌حرف سری تکون دادمو به راه افتادم. تو حیاط روی پله‌ها نشستیم.

نیما- بین هاله می‌خوام خوب به حرف‌هام فکر کنی بعد جوابمو بدی... راستش از همون روز اولی که با مانیا دیدمت، دلم عجیب گیر افتاد. ذهنم هرشب فقط درگیر تو بود. دلم می‌خواست تند تند این دیدن‌ها تکرار بشه. اون حالت معصومانه صورتت، متانت و خانمی که توی رفتارت بود، بیشتر کنجکاو می‌کرد که بشناسمت ولی تو حتی منو بیار هم ندیدی.

نگاهی با لبخندی که نمی‌دونم برای چی روی لباش نقش بسته بود، بهم کرد و دوباره به روبه‌روش خیره شد و دستاش رو توی هم گره زد و ادامه داد: دو سه هفته تمام آرام و

قرار نداشتم. اینا شعار نیست. واقعا نمی‌تونستم بهت فکر نکنم... تو ذهنم ملکه‌ای بودی که باید برای رسیدن بهش همه تلاشمو می‌کردم. شاید دو سه هفته برای پسرا آسون نباشه که همسر و شریک زندگی آینده‌اشون رو انتخاب کنن ولی برای من حتی یک‌صدم ثانیه هم کافی بود که قلبمو آکنده از عشقت کنه. تو برای من انتخاب مناسبی بودی. با کلی شوق و ذوق قضیه رو به نازنین گفتم. یه بارم اومدیم و از دور دیدت. بعد از نازنین هم نوبت پدر و مادرم بود که از قضیه باخبر شن. به هر حال به اوناهم گفتم. اون شب توی دلم غوغایی بود. وقتی توی ذهنم تو رو کنار خودم می‌دیدم. ذوق مرگ می‌شدم. انگار که پسر ۱۴ ساله شده بودم...

لبخندی از یاد آوری اون روزهاش زد و بعد چند ثانیه با گفتن جمله‌های بعدیش حالت صورتش تغییر کرد.

نیما- اما همه‌چیز با حرف‌های تو نابود شد. قلبم. ذهنم. رویاهام.

به طرفم چرخید و توی چشمام زل زد. دیدم که مردمک چشماش لرزید

بگذار مجنون باشم

نیما- هاله من نمی‌دونم کی توی زندگی تو هست که هنوزم به یادشی. من پسرم درک می‌کنم. می‌فهمم. تو هنوزم درگیر اونی. نمی‌دونم کیه ولی ای کاش... ای کاش... به من فکر می‌کردی. هاله؟ بخدا لحظه‌ای از زندگیم نیست که بی‌تو به سر شده باشه. تو همه‌ی امید من برای زندگی هستی. اما... اما امشب ازت می‌خوام یه بار فقط برای یه بار هم که شده به من، به زندگی با من، به یه خوشحالی ابدی در کنارهم فکر کنی. بخوا خوشبخت می‌کنم. قول میدم بهت. فقط تو قبول کن. قبول کن ببین که دنیارو به پات می‌ریزم. تو می‌تونی امشبو بهترین شب زندگیم کنی.

سرمو پایین انداختم. جوابم آماده بود: اما دنیای من... یکی دیگه‌اس... من متاسفم نیما. من تو رو دوست دارم. تو این مدت هم خیلی به وجودت عادت کردم ولی بخدا مثل یه برادر نه بیشتر و نه کمتر. من نمی‌تونم. نمی‌تونم کسی رو به جز اون قبول کنم. تو شانسی خیلی بهتری داری.

نیما- اون کیه؟ کیه که بخاطرش...

دلمو زدم به دریا... به درک که بهش نمی‌رسم.

- همون که بخاطرش مجبور شدم اینجا باشم.

نیما- خب کی؟

لبمو گاز گرفتمو فشار دستام روی هم بیشتر شد. آب دهنمو قورت دادمو گفتم: اونی که حاضرم بخاطرش همه کار کنم... عابده. متاسفم.

به سرعت از جام بلند شدمو اونو بین تعجب و شوک تنها گذاشتم. حق داشت تو همه این یه سال چیزی از دلیل اومدنم نمی‌دونست. به اتاقم رفتم. حال خوبی نداشتم. تازه داشتم به آرامش می‌رسیدم. چرا منو دوباره به یاد اون خاطره‌ها و روزها می‌ندازین؟ آخه چرا انقدر بی‌انصافین؟ چرا همه فقط به فکر خودشونن؟ مگه من دیگه آدم نیستم بخوام برای خودم زندگی کنم؟... در اتاق زده شد. شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم: بفرمایید؟

نیما در رو باز کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: می‌خوام تنها باشم.

برخلاف همیشه نگاهم نکرد.

نیما- من دارم میرم خونه... فقط... مواظب خودت باش... چیزی لازم نداری؟

بگذار مجنون باشم

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و اون بدون زدن کوچکترین حرفی از جلوی چشمم ناپدید شد. سر چرخوندمو روی تخت، درست کنارم، گوشیم ولو شده بود. چنگ زدمو برداشتمش. گالری گوشیمو باز کردم به عکسایی که ساناز از خودشو عابد برام فرستاده بود، نگاه کردم. داغونم می‌کرد این همه نزدیکیشون. فیلم لحظه‌ی دومین خاستگاریش رو دیدم. دقیقا همینی گفت عابد توی اون فیلم. "برای دومین بار". خدایا چرا اینجوری شد؟ چرا!...

بلند شدمو بعد از یه اشک و آه حسابی، آبی به صورتم زدم تا یکم حال و هوام عوض بشه. به آشپزخونه رفتم تا با کمک کردن به زری خانم خودمو از دنیای فکر بیرون بکشم. خود یک ساعت و نیم کارمون طول کشید تا میز رو چیده و آماده دیدم. به سالن رفتم آقاجون در حال خوندن یک کتاب روی مبل نشسته بود.

-آقاجون؟

سرشو بالا آورد و عینکشو از روی چشمش برداشت و گفت: بله؟

لبخندی روی لبام نقش بست؛ از بله گفتنش که نشونه صلابتش بود. لباش که لبخند داشت نشونه مهربونیش بود ولی این بله گفتن یعنی هرچقدرم مهربونم بیخیال جذبه همیشگیم نمیشم و من چقدر شخصیت این مدل مردها رو دوست داشتم. البته از عابد فقط جانم شنیدم لذت بخش بود. بود؟

سرمو به طرفین تکون دادمو جواب نگاه منتظر آقاجون رو دادم: شام آماده‌اس

سری تکون دادو گفت: الان میام

از جاش بلند شد که یدفعه تند تند شروع به سرفه کرد. سرفه‌هایی که اصلا عادی نبود. با نگرانی پرسیدم: آقاجون چتون شد؟

بین سرفه‌های پی در پیش، به سختی جواب داد: چیزی نیست دخترم... الان... خوب می‌شم.

و بازهم سرفه. نگرانیم تشدید شد. تقریبا با دادو فریاد زری خانمو صدا زدم که یه لیوان آب بیاره. بنده خدا زری خانم از هول نصف آب‌های تو لیوان رو ریخت. به محض رسیدنش لیوان رو جلوم گرفت و گفت: بفرمایید خانم جان

بگذار مجنون باشم

یه مقدار از آب رو خورد. یکم حالش بهتر شد. ناخودآگاه منم یکم آرومتر شدم.

- بهترین آقاجون؟

به سختی و گلوبی که بخاطر شدت سرفه‌هاش کمی خس خس می‌کرد، جواب داد: آره دخترم. گفتم که... چیزی نیست.

خیالمون که به ظاهر آروم شد، به سمت میز شام رفتیم. شام یخ کرده رو در سکوت و نگاه‌های زیر چشمی ما به آقاجون گذشت. هنوز گهگاهی سرفه میزد. خانواده حاج قاسم انگار حسابی نگران بودن. بعد از شام، به کمک زری خانمو به اصرار خودم ظرف‌ها رو شستم.

زری خانم- خدا خیرت بده دختر. انشالله عاقبت به خیر بشی. از وقتی اومدی کلی به جای من زحمت‌ها رو به دوش کشیدی.

همونطور که آخرین بشقاب رو آب می‌کشیدم گفتم: این چه حرفیه؟ به هر حال منم توی این خونه زندگی می‌کنم. نمی‌شه که شما همه کارارو انجام بدید. اینطوری حوصله منم سر نمیره.

زری خانم- پیرشی الهی

ممونوی زمزمه کردم. با اومدن فرشاد، خلوت دونفرمون به جمع سه نفره تبدیل شد.

فرشاد- هاله فکر کنم حاجی باز حالش بد شده‌ها. همش داره سرفه می‌کنه.

دستامو خشک کردم و باشتاب از آشپزخونه بیرون زدم. با نگرانی خودمو بهش رسوندم.

- آقاجون باز چی شده؟ چرا انقدر سرفه می‌کنی؟

سرفه‌های خشکی میزد که گلوی منم می‌سوزوند چه برسه به خودش.

آقاجون- نمی‌دونم...

و باز هم سرفه... قرمزی روی دستمالی که دستش بود به چشمم خورد. چقدر از این کلیشه بدم می‌ومد و توی همون ثانیه آرزو کردم این اتفاق تکراری که توی خیلی از فیلم‌ها و داستان‌ها هست، الان برای ما نباشه و من فقط یه اشتباه کردم. وقتی دید دارم به دستمال نگاه می‌کنم اونو بیشتر توی

بگذار مجنون باشم

دستش جمع کرد. انگار نمی‌دونمش دروغ بود و خودش می‌دونست که یه خبرایی هست. با ترس به دستش زل زده بودم. به تته پته افتادم

- آقاجون... اون.. روی دستمالتون...

سرفه‌ای کرد و گفت: چیزی نیست

از این چیزی که از نظر اون چیزی نبود ولی انگار خیلی چیزها بود متنفر شدم. از صمیم قلبم این مرد رو دوست داشتمو نمی‌خواستم اتفاقی براش بیوفته.

- توروخدا نشونم بدید تا بفهمم اشتباه کردم. توروخدا آقاجون.

آقاجون- دختر گفتم...

مجال ندادم تا بازم جمله‌اشو تکرار کنه دستمالو ازش گرفتم. یه آن حس کردم قلبم از جا کنده شد. چشمم در گردترین حالت ممکن خودشون بودن.

- این... خونیه

با کلمه دوم به صورتش زل زدم. رو ازم گرفت. نفهمیدم چی شد فقط فهمیدم وقتی خودمو پیدا کردم که داشتم به حالت دو از پله‌ها پایین می‌رفتمو حاج قاسم رو صدا می‌زدم.....

با وجود مخالفت‌های زیاد آقاجون بازهم به زور اونو به بیمارستان بردیم. خیلی سریع بستریش کردن. چندتا عکس و آزمایش هم ازش گرفتن. توی راهرو بیمارستان ایستاده بودم که فرشاد و نیما هم اومدن. فرشاد تا به من رسید پرسید: چی شد؟

با قیافه‌ای زار جواب دادم: هیچی فعلا که گفتن باید بمونه چندتا عکس و آزمایشم گرفتن ازش. باید منتظر باشیم فردا صبح دکتر متخصص بیاد.

دستی توی موهاش کشید و گفت: هاله

بی‌رمق نگاه سردو درموندمو بهش دوختم

فرشاد- فکر کنم چند روز تو باید یا خونه ما باشی یا ساختمون پشتی

بگذار مجنون باشم

تکیه‌امو از دیوار سفت و سنگی پشت سرم برداشتمو پرسیدم: چطور؟

فرشاد- شما که اومدین اینجا آقا عابد زنگ زد. با حاجی کار داشت منم گفتم که آوردنش بیمارستان. اونم گفت که زود خودشو می‌رسونه

اخمامو توی هم بردم.

- چی؟ چرا بهش گفتی؟

فرشاد- آخه ما که کاری ازمون برنمیاد. درثانی اونا خانوادش بهتره که باخبر بشن.

بازهم بهم یادآوری شد که من تو این خانواده فقط یه مزاحم بودم. اول مزاحم خانواده باباعلی و زندگی عابد، حالا هم آقاجون. سرمو پایین انداختمو حرفی نزدم. یعنی در واقع حرفی نداشتم که بزنم.

فرشاد- ازدست من ناراحت نشو. بخدا من بخاطر حاجی و تو اینکارو کردم. نمی‌خواستم اذیت بشی یا اگه بعدا اونا فهمیدن همه‌چیو گردن تو بندازن

پر بیراه نمی‌گفت

- نه مهم نیست

فرشاد-می‌دونم سخته ولی باید یه‌جوری بگذرونی این چند روز رو

نیما- هاله خانم شما دیگه بهتره برید خونه. اینجا

موندن شما کمکی به حال حاجی نمی‌کنه. شماروهم خسته‌تر می‌کنه. شما برو ماهستیم

- ولی من نمی‌تونم آقاجونو تنها بذارم.

نیما- اون تنها نیست. اینهمه دکتر و پرستار اینجااست. فرشاد هم شمارو می‌رسونه میاد اینجا پیش منو حاجی. شما نگران نباش.

- من دلم طاقت نمیاره. بذارید پیشش بمونم توروخدا

بگذار مجنون باشم

چقدر من مظلوم شده بودم که دم به دقیقه همه رو به خدا و قرآن قسم میدادم تا حرفمو قبول کنن ولی خب مثل همیشه بی‌فایده بود.

نیما- اینجا کاری نیست که بتونی انجام بدی. اگه غصه خوردنه همون خونه غصه بخور. عابد که بیاد مستقیم میاد اینجا.

با تردید ادامه داد: تو که نمی‌خوای اونو ببینی؟ درسته؟

سر تکون دادنم همون جواب مثبت بود

- پس برو خونه...

دستی به شونه فرشاد زد و گفت: فرشاد جان هاله خانمرو برسون خونه. اگه خواستی هم بمون به درسات برس. من اینجا هستم، نگران نباش.

فرشاد- نه. هاله‌رو می‌رسونم برمی‌گردم.

نیما- چندماه دیگه تا کنکورت مونده فقط...

نذاشت ادامه بده انگار حال حاجی خیلی بیشتر براش اهمیت داشت

فرشاد- یه شب طوری نمی‌شه... بریم هاله

با فرشاد به خونه برگشتم. روی اولین مبل توی سالن ولو شدم. سرمو بین دستام گرفتم. دوباره تنها شدن از توانم خارج بود. خدایا خودت بهم رحم کن. چند ساعت فقط به فکر کردن گذشتو فکر کردنو فکر کردن. به اتاقم رفتم وسایل‌رو جمع کردم. به زری خانم خبر دادمو به ساختمون پشتی رفتم. جانمازمو پهن کردم و شروع کردم به قرآن خوندنو دعا کردن...

- هاله جان. دخترم؟

چشمامو آروم باز کردم. زری خانم با یه سینی توی دستش بالای سرم ایستاده بود. چشمامو به زحمت باز کردم و سلام پر از خوابی گفتم

زری خانم- سلام به روی ماهت. پاشو صبحانتو آوردم

بگذار مجنون باشم

قبل از اینکه جوابی توی دهنم برای شکم بچرخه، جمله‌ای که نباید از دهنم بیرون پرید: عابد اومده؟
غمزده نگاهم کرد. نمی‌دونم چرا؟ ولی حس کردم با همین دو کلمه دلش به حالم سوخت. جواب داد:
آره عزیزم الان از بیمارستان اومده. رفته دوش بگیره

با شنیدن اسم بیمارستان نگران پرسیدم

- آقا جون حالش چطوره؟

زری خانم - آقا عابد گفتن حالشون بهتره.

حسرت‌بار با آهی که از دهنم خارج شد همونطور که سرمو پایین می‌انداختم گفتم: کاش می‌شد
ببینمش

یه چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: بلندشو عزیزم صبحانه‌اتو بخور. پاشو جون نمونده برات.

جا نمازمو جمع کردم چادرمو توی کمد گذاشتم. از زری خانم تشکر کردم. سینی رو ازش گرفتم و روی
اپن گذاشتم و رفتم دستو صورتمو آب زدم. از وقتی که فرشاد منو رسونده بود خونه مدام در حال نماز
خوندنو دعا کردن بودم. اونقدری که سر جانماز تا الان خوابم برده بود. به سمت سینی محتوی
صبحانه‌ای که زری خانم برام آورده بود رفتم. همونطور که بی‌میل و صرفا برای ناراحت نشدن زری خانم
صبحانه‌امو می‌خوردم گوشیمو برداشتمو به نیما زنگ زدم. ساعت دیگه تقریبا از یازده گذشته احتمالا
تا الان دکتر آقا جون رو دیده.

- سلام خوبی؟

صدای خسته نیما توی گوشم پیچید: سلام. ممنون خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم. چی شد؟ دکتر آقا جون رو دید؟

تردید داشت یا من اینجوری حس کردم؟

نیما- آره

از لحنش ناخودآگاه ترسیدم و نگران پرسیدم: خب چی شد؟

بگذار مجنون باشم

مکثی کرد. چقدر من متنفر بودم از زمان‌هایی که عجله داشتم حرفی رو بشنوم و یکی با مکثی که تردیدش رو برای گفتن نشون می‌داد، منو معطل می‌کرد. صدای نفس عمیقش به گوشم رسید: هیچی گفتن فعلا باید تحت نظر باشه.

- واسه چی؟

نیما- بین هاله من نمی‌خوام از زبون منم دروغ بشنوی. آقا جونت مشکوکه به... به...

کلافه تقریبا داد زدم: به چی؟ بگو خب جون به لبم کردی.

نیما- سرطان ربه

با دست آزادم ناخودآگاه به سرم کوبیدم و گفتم: یا فاطمه زهرا. چی داری میگی نیما؟

نیما- دکترش گفت بدخیم نیست و زود از مریضیش باخبر شدیم. فقط اگه اجازه عمل رو بده هرچه زودتر عملش کنن احتمال رفع شدنش خیلی زیاده

شوک زده از حرفایی که شنیدم گفتم: باورم نمی‌شه... آقا جون چی؟ رضایت می‌ده؟

نیما- نمی‌دونم. هنوز بهش نگفتیم. باید صبر کنیم تا علی آقا و آقا امیر بیان. گفتن امروز عصر راه می‌افتن.

- پس حتما باز همه اینجامع می‌شن.

نیما- شاید

غمزده از حصارى که باز خودمو باید توش زندانی کنم گفتم: باش فعلا

نیما- مواظب خودت باش. خداحافظ

تماس که قطع شد به هزار و یک دلیل قدیم و جدید ماتم گرفتم. فقط این بین امیدوارم حال آقا جون زودتر خوب بشه. حال حنایت کننده من توی این یه سال. واقعا چی شد که حال دخترشو بد می‌دید ولی باز هم منو اینجا نگهداشت؟

بگذار مجنون باشم

سری تکون دادم تا انبوه فکرو خیالا از ذهنم بیرون بره. بهتره قبل از اینکه کسی بیاد کل اتاق رو از وسایلم خالی کنم. به دنبال این فکر از ساختمون با احتیاط خارج شدم و به ساختمون اصلی رفتم. شیش دنگ حواسم رو جمع کردم که اگه احیانا عابد خونه بود منو نبینه. داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که صداشو از توی آشپزخونه شنیدم. قلبم برای چند ثانیه نزد. شنیدن تن صداش بعد از این همه وقت، واقعا هیجان زده‌ام کرد.

عابد- آره

پله‌هارو آروم برگشتم و نزدیک آشپزخونه ایستادم تا بهتر صداشو بشنوم. این استراق سمع کاملا غیر ارادی بود. دوست داشتم رفع دلتنگی کنم. نمی‌تونم بگم که چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود.

عابد- فکرشو کن... بابا قربونش بره... اونم حتما... اسمش رو هم خودم انتخاب می‌کنم... اصل کار منم...

خنده کوتاهی زد که همون لحظه صدای زنگ موبایلم که تو جیبم بود بلند شد. دستمو گذاشتم روی جیبم تا صداش کم‌تر بشه. سریع از پله‌ها بالا دویدم. نیما بود. آروم توی اتاق رفتمو با صدایی خیلی آروم جواب دادم: بله؟

نیما- هاله؟ کجایی تو؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

نگاه نگرانمو به در انداختم و باز آروم گفتم: عابد اومده خونه. زود بگو ممکنه صدامو بشنوه.

نیما- آها. می‌شه به فرشاد بگی بیاد بیمارستان. جواب تلفنشو نمی‌ده. من یه کاری برام پیش اومده باید برم.

- خپله‌خب باشه. خداحافظ.

خداحافظش رو کامل نگفته بود که تماس رو قطع کردم. حالا چطوری به فرشاد خبر بدم وقتی خودمم اینجا گیر افتادم؟ اصلا چرا خودش به عابد نگفت؟ اه همیشه یه اتفاقی میوفته که توی دردمس بیوفتم.

بذار یه بار هم من امتحان کنم. شمارشو گرفتم ولی انگار قصد جداب دادن نداشت. شماره خورشون رو گرفتم اما انگار واقعا روی شانس نیستم. باید به زری خانم بگم ولی چطوری آخه؟ به تلفن خونه

بگذار مجنون باشم

آقاجون زنگ زد. بعد از چندتا بوق که صداشو به راحتی می‌شنیدم، صدای عابد توی گوشم پیچید. نفسم قطع شد.

عابد- الو... الو... چرا حرف نمی‌زنی؟ الو...

تلفنو قطع کردم. انگار زبونم قفل شده بود. خیره به تلفن توی دستم بودم. چند دقیقه گذشت دوباره شماره‌رو گرفتم. باز هم عابد برداشت: الو... بفرمایید... الو... ای بابا...

این بار اون تلفن رو قطع کرد. یه ده دقیقه‌ای گذشت و دوباره زنگ زد. صدای عابد این بار از طبقه‌ای که من توش بودم اومد: زری خانم اون تلفنو جواب بده. معلوم نیست چه خبره تو این خونه.

نمی‌تونستی از همون اول بی‌خود فضولی نکنی؟

زری خانم: الو بفرمایید؟

صدامو تا حد ممکن پایین آوردم: زری خانم منم. هاله. یجوری حرف بزنی لطفا که عابد متوجه نشه.

زری خانم- باشه. امرتونو بگید

- بی‌زحمت به فرشاد بگید بره بیمارستان. آقانیما گفت یه کاری واسش پیش اومده باید بره.

زری خانم- فرشاد که خونه نیست. گوشیشم نبرده.

متفکر جواب دادم: خب... خب... به عابد بگید. بگید از بیمارستان زنگ زدن یکی بره پیش آقاجون نیما داره میره

زری خانم- باشه چشم آقانیما. خدانگهدارتون

- خداحافظ

این زری خانمم بازیگر خوبی می‌شد اگه دنبال این شغل می‌رفت. صدای صوت زدن عابد هنوز هم می‌ومد. این نمی‌خواد بره؟ عجب گیری افتادم. همش فکر می‌کردم از رفتن من باید ناراحت باشه. ولی حالش اصلا به آدمی که عشقشو از دست داده باشه نمی‌خوره. عشقش؟ چه خوش‌خیالم من. حداقل برای من نه. برای حال آقاجون چرا نگران نیست؟ یعنی ساناز که توی زندگیشه انقدر حالش خوبه؟...

بگذار مجنون باشم

حس کردم کار مهمتری جز فکر کردن به آدمی که فراموشم کرده، دارم. وسایلی که مونده بود رو آروم جمع کردم. سعی کردم کوچکترین صدایی از اتاق بیرون نره. در رو آروم باز کردم. که همون لحظه عابد از جلوی اتاق با فاصله چند متری رد شد. بعد از یک سال دیدمش. قلبم جوری توی سینه‌ام می‌کوبید که هر لحظه احتمال بیرون پریدنش رو می‌دادم. حس می‌کردم لباسم همراه تپش قلبم بالا پایین می‌شه. انقدر محو صفحه گوشی بود که اصلا متوجه من نشد. نفهمیدم اون لحظه خسرت بخورم از اینکه به گوشی‌ش اونحوری با عشق زل زده یا خوشحال باشم که منو ندیده؟ انقدر بهش خیره موندم که توی پیچ پيله‌ها گم شد. رفت و دیگه هیچ اثری ازش ندیدم. بوی عطرش مثل همیشه توی فضای سالن پیچیده بود. رها شدم از دوباره بوییدن عطرش. تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و خبر نداشتم. بغض کرده وسایلمو آروم کنار پام گذاشتم به طرف پنجره رفتم تا مطمئن بشم رفته. اما این فقط یه دلیل مسخره برای توجیح غرور شکستم بود. در واقع رفتم تا حتی برای یک صدم ثانیه هم که شده، حتی از پشت سر ببینمش. نامحسوس از پشت پنجره رفتنشو تماشا کردم. از دیدم که پنهان شد، نفس راحتی کشیدم. وسایلمو برداشتمو به ساختمون پشتی رفتم. زری خانم هم اومد و مثل قبل در رو قفل کرد و رفت...

روزهای تکراری من تو این چهاردیواری پشت سر هم از هم سبقت می‌گرفتن. حال آقاجون رو فقط از طریق نیما و زری خانم که برام پنهانی دور از چشم بقیه غذا می‌آورد داشتم. آقاجون عملش چند روزی بود که تموم شده بود و خداروشکر مه موفقیت‌آمیز بود. طاقتم طاق شده بود؛ آخه امروز روزی بود که آقاجون رو مرخص کرده بودن. عصر بود و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. از فرشاد تلفنی خواستم تا به زری خانم بگه بیاد تا شاید بتونم به کمک اون به دیدن آقاجون برم...

جرخیدمو روبه زری خانم کردم

- اینطوری خوب شده؟

زری خانم که نگرانی از صورتش می‌بارید جواب داد: چی بگم دخترم؟ شما مطمئنی که می...

باز رو کردم به آینه. با اینهمه لباس‌های عجیب و غریب که منو از هاله همیشگی خیلی دور کرده و این چادر که پوشیدم، عمرا دیگه کسی منو بشناسه. یه ماسک سفید هم زدم. با مداد ابرو هامو یکم کلفت‌تر کردم. پوستمو با هزارتا کرم برنزه تر کردم و گفتم: بله زری خانم مطمئنم. بخدا دیگه کسی نمی‌فهمه

بگذار مجنون باشم

نفس پر سروصدایی کشید و گفت: چی بگم خانم. آماده‌اید بریم؟

سری تکون دادم و باهم از ساختمون خارج شدیم. به ساختمون اصلی رفتیم. آروم سرمو تکون دادم. همه متعجب نگاهم می‌کردن. بغض کرده بودم. همه بودن. همه. باباعلی، مامان عالیه، عابد، سا... قلبم از دیدنشون کنارهم تندتر از همیشه می‌زد. حسادت بود یا... یا... یا نداره فقط حسادت بود. من حسود بودم. حسادت به سانازی که عشقم رو کنار خودش داره. عشقی که یه زمانی فقط برای خودم می‌دیدمش. با چشم‌های ریز شده و مشکوک نگاهم می‌کرد. نگاهمو ازش دزدیدم. مهتاب خانم متعجب پرسید: زری خانم ایشون کی هستن؟

زری خانم نگران و دستپاچه به من نگاهی انداخت و گفت: یکی از فامیلامونه. امشب رو اومده پیش ما. فردا صبح هم قراره بره.

مهتاب خانم، مهربون، مثل همیشه، جواب داد: اشکال

نداره. اسمت چیه دخترجون؟

زری خانم زودتر جواب داد: ریحانه. اسمش ریخانه‌اس خانم

زندایی مهتاب انگار نمی‌خواست بی‌خیال قضیه بشه.

زندایی: چرا ماسک زدی رو صورتت عزیزم؟

سعی کردم حالت صدامو عوض کنم ولی انگار زری خانم همیشه یه‌پا از من جلوتر بود.

زری خانم - خانم جان، طفلکی گرمیش بالا زده تموم دهنش زخم و زیلی شده نمی‌تونه درست حرف بزنه

زندایی پر از ترحم نگاهم کرد سرمو انداختم پایین. صدای مهربون زندایی رو شنیدم: آها انشالله بهتر بشی دخترم.

زری خانم - ممنونم خانم جان. دخترجان بریم من یه سر به حاجی بزنم ببینم چیزی کم ندارن. بریم

بگذار مجنون باشم

دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد. سرم رو به نشونه استفهام تکون دادم. از اینکه کسی متوجه نشد تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. خوشحال قدم به جلو برداشتم نرسیده به اتاق آقاجون که گویی به پایین منتقل شده بود برای راحتی رفت و آمدش، صدای عابد سرجا میخکوبم کرد: صبرکنین.

قلبم اونقدر محکم تو سینه‌ام می‌کوبید که صداش رو کاملا با گوش‌هام می‌شنیدم. صدای قدم‌هاش که بهمون نزدیک می‌شد رو به وضوح می‌شنیدم اما قدرت برگشتن رو نداشتم. حس کردم چادرم یکم به پایین کشیده شد. نگاه زیر چشمی به گوشه چادرم انداختم که دست زری خانم رو دیدم. اون چرخیده بود و می‌خواست که منم برگردم و رو به عابد بایستم. آب دهنمو قورت دادمو آروم سرجام چرخیدم. سرم پایین بود که بهمون رسید. بنده خدا زری خانم از من بیشتر ترسیده بود. با تته پته گفت: ب... بله آقا؟... ا... اتفاقی افتاده؟

دستاشو دیدم که هردو رو توی جیبش کرد. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم. قلبم بی‌امان می‌زد. بی‌قرار شده بود. از دیدن و نزدیکی محبوبش یا از استرس نمی‌دونم.

عابد- هیچی خواستم این قرص آقاجون دست من مونده.

یکی از دستاش رو از جیبش بیرون آورد و بسته قرصی رو به طرف زری خانم گرفت. نفس راحتی کشیدم. سرمو بیشتر خم کردم. زری خانم قرص رو گرفت و تشکری کرد. عابد هنوز سرجاش ایستاده بود که منو زری خانم وارد اتاق شدیم. پر استرس. پر از تسریع عمل. آقاجون با تنی کمی رنجور و لاغر شده، روی تخت دراز کشیده بود.

زری خانم - آقا چیزی لازم ندارین؟

روشو برگردوندو به سمت ما نگاه کرد: نه...

ولی تا چشمش به من افتاد چشماش از تعجب گرد شد و بهت زده نگاه کرد. آروم ماسک رو از رو صورتم برداشتم که تعجبش بیشتر شد و لب به اعتراض باز کرد: دختر تو اینجا چیکار می‌کنی؟ نترسیدی یه وقت بفهمن تویی؟

نالیدم: چاره‌ای نداشتم آقاجون. باید شمارو می‌دیدم. دلم براتون تنگ شده بود. خیلی نگرانتون بودم. الان بهترین؟

بگذار مجنون باشم

لبخندی برای راحت کردن خیال من زد و جواب داد: آره دخترم. من که گفتم طوریم نیست. اینا بیخود شلوغش کردن.

خنده‌ی مردونه‌ای زد و یه سرفه کوتاهم بعدش.

آقاجون- آدم تا مریض نشه قدر سلامتی بی‌مزد و منتی که خدا داده بهش رو نمی‌فهمه. نترس بادمجون بم آفت نداره.

سری تکون دادم: از دست شما

در اتاق زده شد. سریع ماسک رو کشیدم رو صورتم عابد بعد از اجازه آقاجون درو باز کردن. عابد وارد اتاق شد نیم نگاه‌ی به من انداخت و گفت: آقاجون ساناز می‌خواد شمارو ببینه.

پر از حسادت شدم. دلم قلبم چشم‌هام گوش‌هام. تمام حس‌های وجودم پر از حسادت شد. حسادت‌ی که از شنیدن اسم ساناز از زبون عابد به وجود اومده بود. بغضمو قورت دادم. اما نتونستم مانع لرزش بدنم موقع شنیدن اسم عابد بشم. هه هاله... به خودت بیا. مثل اینکه یادت رفته. اونا قراره برای بار دوم باهم باشن.. مبارکشون باشه. طاقت دیدن اونارو باهم نداشتم. زری خانم هم که حالم رو دید دستم رو گرفت و با یه با اجازه از اتاق بیرون اومدیم و تا آخرشب بالاچار همراه زری خانم توی اون خونه چرخیدم و نگاه‌های سراسر مشکوک عابد رو تحمل کردم.



یک هفته‌ای از رفتنشون می‌گذره. و من حالا یه تصمیم مهم گرفتم. تصمیمم رو اونقدر توی ذهنم و قلبم واری کردم و براش راه و دلیل قانع کننده آوردم که خیلی مصمم انجام بدم. باید چیزی رو که توی ذهنم بود رو با آقاجون هم درمیون می‌ذاشتم...

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق آقاجون رو با پشت انگشتای تا شدم کوبیدم. صداش نیومد. آرام در رو باز کردم اما کسی نبود. از پله‌ها پایین رفتم توی خومخ رو چشمی گذروندم اما بازهم خبری نبود. چند بار صداش زدم اما باز اثری ازش نبود. به حیاط رفتم با چشم دنبالش گشتم که بالاخره زیر همون درخت همیشگی پیداش کردم. درختی که همیشه می‌گفت بابا علی و بابا وحید اونو کاشتن. راضی از پیدا کردنش همونطور که لبخند رو لبام اومده بود به سمتش حرکت کردم.

- آقاجون؟

بگذار مجنون باشم
به سمتم برگشت: بگو دخترم؟

-راستش من... من...

سرمو پایین انداختم که گفت: تو چی؟

مصمم تر از قبل جواب دادم: من... میخوام برگردم.

آقاجون با تعجب به من زد و گفت: کجا؟!

آب دهنمو قورت دادم. همونطور که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، گفتم: پیش باباعلی...
باخودم فکر کردم حالا که همه‌چی درست شده دیگه احتیاجی به فرار نیست.

صدام لرزید اما کم نیاوردم و حرفمو زدم: عابد که با ساناز روزهای خوبشونه و امکان نداره خوشیاشون
تموم شه. عادل و هدبه هم که به رسیدن. این وسط فقط حس می‌کنم بابا علی ناراحته که از من
مواظبت نکرده. البته این فکر خودشونه ولی در واقع من مقصرم نمی‌خوام دیگه بیشتر از این
خودشونو مقصر بدونن و الکی عذاب وجدان داشته باشن.

دستی به ریشش کشید و گفت: به نظر میاد که خوب فکراتو کردی...

- همینطوره. دیگه نمی‌خوام فرار کنم

آقاجون- کاری ازم برمیاد؟

- نه بابت همه چیز ممنون. فقط خواستم شمارو قبل از رفتنم مطلع کنم.

آقاجون- موفق باشی دخترم. هرکاری که فکر می‌کنی درسته همون کار رو کن.

لبخند عریضی روی لبم نشست.

- ممنون. من میرم وسایلمو جمع کنم.

سری تکون داد. به اتاقم برگشتم. همه‌ی وسایلمو جمع کردم. دل کندن از اینجا برام سخته. اما
چاره‌ای ندارم. راه رفتنی‌رو بابد رفت. من اینجا فقط یه مسافر با یه مسافرت طولانی بودم و بس.
خیلی طول نکشید که اهل خونه از رفتن من خبردار شدن. منتظر ماشینی بودم که قرار بود من رو تا

بگذار مجنون باشم

خونه‌ای که حس می‌کردم بهش تعلق دارم همراهی کنه که نیما هم رسید. باشتاب سلامی کرد و جواب شنید. اضطرابش وقتی بیشتر شد که علاوه بر چمدون من، اشک‌های زری خانم رو هم دید.

نیما- چه خبر اینجا؟ چی شده؟ هاله‌خانم شما جایی میری؟

فرشاد قبل از من جواب داد: داره میره

ابروهاش توهم گره خورد و با تعجب پرسید: کجا؟

فرشاد- پیش علی آقا. می‌خواد برگرده. ما خیلی سعی کردیم همین‌جا نگهش داریم ولی نشد.

با حس غریبی جواب دادم

- آقا فرشاد شما به من لطف داری توی این مدتم خیلی بهتون زحمت دادم ولی حالا که همه‌چی درست شده باید برم. من که نمی‌تونم تا آخر عمرم از جایی که بهش تعلق دارم فراری باشم. دیر یا زود باید با واقعیت کنار بیام.

آقاجون با متانت کامل و همیشگی خودش، جواب داد: حق با هاله‌اس. درسته ما همه از ته دل به بودنش عادت کردیم و لحظه‌های خوبی رو کنار هم بودیم ولی هیچ انسانی نمی‌تونه از واقعیت زندگی خودش دور بشه. برو دخترم این تصمیمیه که تو گرفتی برای زندگیت، هیچ کس هم بهتر از خودت از زندگیت با خبر نیست. خدا به همراهِ باشه. فقط یادت نره به ماهم سر بزنی.

لبخندی از سر خوشحالی به آقاجون زدم واقعا که مرد فهمیده و باشعوریه

- چشم آقاجون حتما

نیما که به نظر می‌ومد یه جورایی از حرفای آقاجون قانع شده گفت: خب من خودم می‌رسونمت. من یه کاری واسم پیش اومده باید برم تهران.

- نه دیگه به شما زحمت نمی‌دم. خودم برم بهتره

آقاجون- هاله‌جان آقا نیما که آشناتره خیال من هم راحت‌تر. با نیما برو

معترض گفتم: آخه آقاجون...

بگذار مجنون باشم

زری خانم پرید تو حرفمو گفت: دیگه آخه نداره دخترجان. با آقا نیما برو... برو خدا پشت و پناهت.

دوباره زد زیر گریه. بغلش کردم و آروم گفتم: گریه نداره که شما باید خوشحال هم باشی که دارین از دست من راحت می‌شین.

زری خانم- بخدا خانمجان خیلی بهتون عادت کردم. اگه زورم می‌رسید تا آخر عمر پیش خودم نگهتون می‌داشتم ولی حیف که نمی‌شه مال مردم آخرش هم مال مردم.

ازش فاصله گرفتم و شونه‌هاشو بین دستام گرفتم و گفتم: اینطوری نگید. من همیشه میام بهتون سر می‌زنم. قول می‌دم.

بینیشو بالا کشید وگفت: ببینیم و تعریف کنیم.

اشک‌هاشو پاک کردم و گفتم: قربونتون برم دیگه گریه نکنید...

رو به حاج قاسم ادامه دادم: توی این چندوقت اگه اذیت شدین من شرمندتونم. ببخشید واقعا... اگه خوبی، بدی دیدین حلال کنید.

حاج قاسم- ما که جز خوبی از شما چیزی ندیدیم.

باز لبخندم رنگ گرفت

- ممنونم از خوبی شماها بوده. فرشاد آقا نیما رو روسفید کنیا. یه دکتر موفق بشی.

فرشاد- حتما. دلم برات تنگ می‌شه. مواظب خودت باش.

- منم همینطور. شما هم مواظب خودتون باشید. آقاجون خیلی دوستتون دارم توروخدا حواستون به سلامتیتون باشه. داروهاتونم سر وقت بخورید.

آقاجون - حواسم هست دخترم.

از همه خداحافظی کردم و به همراه نیما سوار ماشینش شدیم. توی دلم بلوایی به پا بود. می‌خواستم خودمو آروم نشون بدم اما نمی‌شد. نمی‌تونستم. ممنون نیما بودم که منو به حال خودم گذاشته بود و حرفی نمی‌زد. پر از استرس بودم در حالی که حس می‌کردم اینهمه اضطراب بی‌دلیله چون اونجا

بگذار مجنون باشم

همه‌چی درسته و رفتن من چیزی رو خراب نمی‌کنه اما انگار سرنوشت من اینی نبود که توی ذهنم می‌چرخید.

به اول تهران رسیدیم اما هنوز نیما کلام از کلام نگفته بود. آدرس خونه رو بلد بود، پس بدون اینکه باز هم حرفی بزنه به سمت خونه باباعلی راه افتاد. با اینکه باید بعد از چند وقت دیدن تهران و خیابوناش سر ذوق میومدم، ولی انقدر استرس توی وجودم ریخته بود که فرصت لذت بردن از محیط رو نداشتم. قلبم مثل گنجشک میزد. دلم میخواست چشم‌هامو ببندمو یکی بگه همه چی تموم شده...

- اینم از خونه باباعلیتون

صدای نیما بود که منو از حالت خلسه بیرون کشید و با این جمله‌اش ضربان قلبم رو هزار رفت. چشم‌هامو باز کردم و کمی خودمو جلو کشیدم.

- آقا نیما؟

نیما- بله؟

- شما می‌دونید خونه عادل کجاست؟

نیما- آره چطور مگه؟

- می‌شه اول منو ببرید اونجا؟ البته اگه زحمتی نیست.

شرمزده بودم ولی مجبور بودم. سری تکون داد و همونطور که استارت میزد جواب داد: باشه. نه چه زحمتی ولی مگه تو نمی‌خواستی بخاطر علی آقا بیای خونتون؟

- چرا ولی با عادل راحت‌تر از همه‌ام. اون خیلی بهتر از هرکسی منو درک می‌کنه.

نیما- خیره‌خوب اگه تو اینطور می‌خوای چشم حرفی نیست.

و دوباره راه افتاد تا به خونه‌ای که می‌گفت عادل اونجا زندگی می‌کنه رسید. نگاهی به ساختمونی که می‌گفت انداختم. همونطور که به خونه چشم دوخته بودم گفتم: واقعا ازت ممنونم. حالا دیگه برو به کارت برس.

بگذار مجنون باشم
نیما- کارمو انجام دادم.

گیج نگاهش کردم که گفت: کارم رسوندن تو بود. برای آخرین بار تنها بودن کنار تو بود.

زل زدم به چشم‌هایش ولی سریع به خودم اومدم و سرمو تائین انداختم و زیر لب "ببخشید"ی زمزمه کردم.

نیما- واسه چی؟

- تو روهم تو زحمت انداختم.

نیما- اگه خودم دلم نمی‌خواست هیچ وقت اینکارو نمی‌کردم. عیب نداره مهم اینه که یه چند ساعتی رو در کنار بهترین دختری که تو عمرم دیدم گذروندم.

نگاه قدرشناسانه‌ای بهش کردم و گفتم: واقعا ازت ممنونم

نیما- خواهش می‌کنم. درضمن آدم برای انجام دادن وظیفه‌اش انتظار تشکر از کسی نداره... هاله خوشبختیت آرزومه... سخته برام این حرفارو بزنم اگه با اومدنت مشکلی نداشتم و زود راضی شدم چون... چون خودم اومده بودم که واقعیت رو بهت بگم.

متعجب کمی ابرو هام به هم نزدیک شد.

- واقعیت؟!

نیما- وقتش بود که برگردی. برو خودت همه‌چیو متوجه میشی.

تا اومدم لب باز کنم که سوالی بپرسم گفت: هیچی نگو. خواهش می‌کنم. بذارش به پای آخرین خواهش.

نمی‌دونم توی کلامش چی بود که مجاب شدم. سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادمو سردرگم در افکارم بودم که گفت: نمی‌خوای بری؟

آب دهنمو قورت دادمو با اضطراب پرسیدم: مگه تو نمیای؟

بگذار مجنون باشم

نیما- نه بابا می‌خواهی فکر کنن تو این چند وقت پیش من بودی؟ به اثباتش نمی‌ارزه. توم به دردسر می‌افتی

لبخندی زد و با شیطنت گفت: میری یا بندازمت بیرون؟

منم متقابلا لبخندی زدم و با یه خداحافظی و جوابش از ماشین پیاده شدم. چمدون به دست جلوی خونه عادل ایستادم. قلبم داره میاد تو دهنم. دستمو مشت کردم کمی فشردم تا به استرس درونم غلبه کنم و بعد آرومو لرزون دستمو به طرف زنگ در بردم. یه زنگ خیلی کوتاه زدمو سریع دستمو کشیدم. چند لحظه بعد صدای خسته‌ی عادل توی گوشم پیچید: کیه؟

جلوی آیفون نبودم برای همینم منو ندید. از جام تکون نخوردم. نمی‌دونم چرا دلم نمی‌خواست از پشت آیفون منو ببینه. باصدایی لرزون گفتم: می‌شه چند لحظه بیاید دم در؟

کمی مکث کرد. حسم بهم می‌گفت شاید تردید کرده که این صدا، صدای من بوده.

بعد از چند لحظه که زیاد هم طول نکشید جواب داد: الان میام.

قلبم عین توپ بالا و پایین می‌پرید. ترسیده بودم. نکنه منو نخوان؟ نکنه پسم بزنن. کاش اول تلفنی باهاشون حرف می‌زدم. چرا انقدر عجله کردم؟ پس چرا نمیاد؟ یعنی فهمیده منم برای همینم در رو باز نمی‌کنه؟ نگاهم به سر کوچه افتاد؛ نیما توی ماشین منتظر بود. دست‌هام لرزش محسوسی گرفته بود. باز نگاهمو به در دوختم. بی‌اختیار دوباره دستم رفت سمت زنگ که یهو در باز شد و قیافه متعجب عادل جلوی چشم‌هام نقش بست. قدرت حرف زدن نداشتم. فقط بهش زل زده بودم و خیره خیره نگاهش می‌کردم. چقدر دلتنگش بودم. صدای پر از تعجبش که اسمو صدا زد دوباره منو به یاد همه اون لحظه‌هایی که برادرانه‌هاشو بی‌منت برام خرج می‌کرد، انداخت

عادل- هاله؟!!

چشم‌های گرد شده‌اش، ابروهای بالا پریده‌اش، دهنش که کمی باز مونده بود، همشون نشون دهنده عمق شوک زدگی و تعجبش بود. پلک که زدم اشک‌هام ریخت. دو قدم بینمون رو با عجله طی کرد و بغلم کرد. احساس امنیت بهترین واژه برای توصیف حال من توی آغوش برادرانه عادل بود. انگار می‌خواست مطمئن شه که واقعیتم و توهم نزده. منو از خودش جدا کرد و توی چشمام نگاه کرد. دستاش هنوز روی بازو هام بود.

بگذار مجنون باشم

عادل- دختره خنگ تو معلوم هست کجایی؟ روانی کل این شهر رو دنبالت گشتیم. چه جاهایی که سر نزدیم.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم. لبخندی زدم و بدون اینکه جواب سوالاشو بدم گفتم: نمی‌خوای آبجیتو دعوت کنی برای اولین بار بیاد خونت؟

چه پررو شدم من. پررو یا دلتنگ؟! نمی‌دونم... هول کرده جواب داد: چرا چرا؟ بیا تو.

از جلوی در کنار رفت و بعد از ورود من پشت سرم داخل ساختمون شد. از حیاط خوشگل خونشون گذشتیم تا به در اصلی ساختمون رسیدیم. در ورودی رو باز کرد و با شیطنتی که خیلی وقت بود از شنیدنش محروم بودم گفت: به محفل گناه ما خوش اومدی.

بعد صداشو بلندتر کرد و گفت: هدیه بیا بیرون دیگه نمی‌تونیم کاری کنیم. مهمون داریم. بدو بیا

ریز خندیدم و تشر زدم: خاک عالم. تو هنوز آدم نشدی؟

حاضر جواب شد و گفت: مگه فرشته‌ها هم آدم می‌شن؟

هدیه از اتاقی که احتمال می‌دادم اتاق خوابشون باشه بیرون اومد. یکم تپل شده بود که خب بازم بهش می‌ومد. تا منو دید، دویید طرفم. رسید به منو محکم بغلم کرد و زد زیر گریه. خب بالاخره هرکی یه مدلی شوکه میشه دیگه. نباید توقع هنگ کردن از همه داشته باشم. صداش بالا رفت و با جیغ گفت: دیوونه کجا بودی؟ دلم برات یذره شده بود

و دوباره گریه...

عادل پرید وسط حرفشو گفت: بقیشو خودم گفتم دیگه تو نمی‌خواد بگی

هدیه اشکاشو مهار کرد و چپ چپ عادل رو نگاه کرد.

عادل- حالا اگه می‌خوای بگی هم بگو فقط گفتم تکرار نکنی الکی یوقت زبونت خسته نشه خانمم.

هدیه نگاهشو از عادل گرفت و بالبخندی که من واقعا عاشقش بودم، بازو هامو گرفت و گفت: بیا بریم بشین که به اندازه یه سال باهات حرف دارم

عادل- پس من میرم یه سال دیگه میام تا تو هاله حرفاتون تموم می‌شه

بگذار مجنون باشم

هدیه به اعتراض اسمشو صدا زد. خنده‌ای زد و گفت: شوخی کردم بابا. میرم آثار جرمونو پاک کنم بچه نبینه یوقت یادبگیره.

بازوق از شنیدن اسم بچه، بی فکر پرسیدم: بچه؟! مگه بچه دارین؟

هدیه نمکی خندید و گفت: نابا بچمون کجا بود. منظورش از بچه تو بودی.

با چشم‌هایی که از حرص ریز شده بود نگاهش کردم و "لوس" ی نثارش کردم.

عادل ادای پیرزنارو در آوردوگفت: ای خواهرجان من همین هدیه‌رو بزرگ کنم برای هفت پشتم بسه.

هدیه پشت چشمی نازک کرد وگفت: ببین توروخدا کی به کی می‌گه...

دست منو کشوند و روی مبل نشستیم و سریع گفت: عادلرو ول کن تا صبح حرف میزنه. از خودت بگو.

دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت: وای باورم نمی‌شه که دارم می‌بینمت.

عادل باز پرید وسط: ببین دخترجون این هاله میره بعدش منو تویم که تنها میشیما. حواست باشه دیگه خوددانی.

هدیه - عادل

لبخند دندون نمایی زد. هدیه باز بی‌خیال شوهرش شد و پرسید: خب بگو؟ تو این چندوقت کجا بودی؟ چیکار می‌کردی؟

نمی‌دونم چرا جواب سوالش رو ندادم و در عوض گفتم: دلم براتون تنگ شده بود. خیلی زیاد.

سرمو پایین انداختم. دیگه حرفی نزد. انگار خجالت می‌کشیدم. هدیه با لحن خیلی مهربونی گفت: نمی‌خواهی بگی کجا بودی؟

یدفعه عادل با یه لحن جدی که ابروهاشو هم به هم نزدیک کرده بود گفت: هدیه

هدیه- چیه خب؟

عادل - بس کن. زمان بده اگه خواست خودش می‌گه.

بگذار مجنون باشم

از عادل ممنون بودم. حدسم درست بود. عادل واقعا درکم کرد. نمی‌خواستم فکر کنن بخاطر اوناست که من یک سال از اینجا دور بودم که حالا علاوه بر باباعلی ایناروهم درگیر عذاب وجدان کنم. حس کردم هدیه ناراحت شد. سعی کردم دلجویی کنم: عیب نداره. بهت میگم بعدا. خب باباعلی چطوره؟ مامان عالیه؟

هدیه انگار منتظر همین یه جمله بود که همه حس‌های این خانواده رو در نبود من بهم یه‌جا بفهمونه.

هدیه- نمی‌دونی که. هیچ کدومشون از بعد از رفتن تو یه لحظه آروم و قرار نداشتن. هیچی دیگه تو اون خونه مثل قبل نیست. هیچکس حتی...

با سر اشاره‌ای به عادل که سرش پایین بود کرد. انگار عادل با این سکوتش و اجازه دادن به هدیه برای حرف زدن، میخواست بهم بفهمونه که نبودم چقدر برای همشون گرون تموم شده. بنظرم حرفای هدیه، حرفای خودش بود ولی دوست نداشت که من اینارو از زبون خودش بشنوم...

یه چند لحظه هر سه ساکت بودیم که اینبار عادل شروع کرد: نپرسیدی عابد حالش چطوره؟

بغضی بی‌هوا سد راه گلوم شد. لبخند تلخی زدموگفتم: مبارکشون باشه.

نگاه سردرگم هدیه رو تشخیص دادم اما دلیل این سردرگمیشو نفهمیدم.

هدیه- چی مبارک باشه!؟

اصلا شده بود یه قانون نانوشته که هر وقت اسم عابد و هرچی مربوط به اون‌ه‌رو، می‌شنوم صدام از شدت بغض بلرزه

- خبراش به گوشم رسیده. خاستگاری دوباره از ساناز. خواهرت شد جاریت. باحاله مگه نه؟

نگاهی به عادل انداخت که اصلا متوجه نشدم چه منظوری پشت این نگاه‌هاست. عادل یه نفس عمیق کشید و بعدش رو به من گفت: من میرم زنگ بزنم که شب بریم پیش بابا اینا. با این حرفات فکر کنم بهتر باشه زودتر بقیه‌رو هم ببینی. تو که مشکلی نداری؟

سرمو با تردید بالا انداختم. هدیه هم دیگه بحث و ادامه نداد و از یه در دیگه وارد شد: ناهارخوردی عزیزم؟

بگذار مجنون باشم

- آره خوردم. ممنون.

عادل از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت. شماره خونرو از حفظ گرفت و گوشیه به گوشش چسبوند. بعد از چند ثانیه که طبیعتا تلفن خونه داشته زنگ می‌خورده، شروع به حرف زدن کرد: الو سلام... ممنون شما خوبین؟... هدیه هم خوبه سلام می‌رسونه... مامان ما شب میایم اونجا. گفتم قبلش خبر بدم حسابی برامون زحمت بکشین.

خنده‌ای زد و گفت: چیکار کنیم دیگه؟... چشم. فعلا خداحافظ.

همونطور که گوشیه سر جاش می‌داشت گفت: خب اینم از شام امشب. یک ساله این دختر هر شب همینطوری شام به من می‌ده‌ها. می‌بینی من چی می‌کشم؟

خندیدم که هدیه باحرص گفت: بله دیگه چشمت به آبجیت افتاده هی بتازون. بخدا دروغ می‌گه هاله. جدی نگیری حرفاشو

- نترس بابا این دیوونه‌رو من می‌شناسم.

عادل پشت چشمی ناز کرد و گفت: شما خانمارو جون به جونتون کنن آخرشم پشت هم درمیاین.

آخ که چقدر دلم برای این خل و چل بازیاش و این چرت و پرت گفتنش تنگ شده بود. خلاصه اینکه تا موقع رفتن همینطور به ریز حرف می‌زد. دیگه دل درد شده بودم از خنده. خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم...

از حموم بیرون اومدم. یه پیام به فرشاد دادم که بگم رسیدم و همه‌چی آرومه تا به آقاجون بگه و نگرانم نباشه. موهامو خشک کردم یه دست لباس شیک و تمیز پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم. عادل دستمو کشید و گفت: اگه دوست نداری بریم اونجا بگو. نمی‌خوام به زور با واقعیت روبه‌رو بشی. حتی اگه یذره ناراحتی بگو.

- نه اصلا اینطور نیست. من مشکلی ندارم. بریم.

عادل با چشم‌های پر از تردیدش باز پرسید: مطمئنی؟

- آره داداشی. من خوبم نمی‌خواد نگران من باشی.

بگذار مجنون باشم

عادل - سرزنش نمی‌کنم. جای تو هم نیستم ولی رفتنت یه دیوونگی بود.

بالبخند تلخی که گواه از درونم می‌داد گفتم: مجبور بودم...

قطره اشکی از چشم‌هام افتاد آروم گفتم: گریه نکن عزیزم. گریه نکن آبجی گلم. بیا بریم هدیه بیرون منتظره.

از خونه بیرون رفتیمو به هدیه پیوستیم. توی ماشین هم عادل صدای آهنگ رو زیاد کرد و هی همراهش می‌خوند و ادا در می‌آورد. من بودم و فکر اینکه چجوری تحمل آوردمو خودمو از این آدما اینهمه وقت دور نگهداشتم؟ با رسیدن به مقصد، از ماشین پیاده شدیم. هدیه به طرف در رفت که عادل گفت: اگه حال امشب عابد رو دیدی تعجب نکن.

بعدم آروم انگار که با خودش حرف می‌زد گفت: مطمئنم الانم جایی هست مثل هرشب.

اصلا معنی حرفاشو نفهمیدم. عابد چی شده؟ کجاست الان؟ گیج نگاهش کردم که پوزخندی زد و به طرف در رفت. زنگ رو فشرد که چند لحظه بعد در بدون هیچ حرفی باز شد اما من هنوز سرجم ایستاده بودم.

عادل- منصرف شدی؟

سری تکون دادم و پرتنش جواب دادم: نه نه اومدم.

مجال فکر کردن به خودم ندادم که مبادا منصرف بشم از کاری که می‌خواستم کنم. خیلی سریع به طرف عادل و هدیه رفتم و باهم وارد حیاط پرشکوه سعیدی‌ها شدیم. زانو هام شل شده بودن.

هدیه- چرا ماشینو نیاوردی تو پارکینگ؟

عادل نگاه گذرایی بهم کرد و گفت: گفتم شاید هاله دلش برای حیاط خونه تنگ شده باشه

تنگ شده بود؟! حیاط خونه؟ شاید آخرین چیزی بود که بهش فکر می‌کردم. جای دلتنگی داشت اما آدمای این خونه بیشتر از هرچیزی دلم از دوریشون به‌درد اومده بود. لبخندی زدم که حس کردم فقط لبام آویزون شد و هیچ شباهتی به لبخند نداشت. دست گرمی دست‌های سردمو فشرد. نگاهم به هدیه افتاد. با مهربونی گفت: آروم باش. چیزی نیست.

بگذار مجنون باشم

درحالی که نفسم از استرس بریده بریده از دهنم بیرون میومد سری تکون دادم و ادامه راه رو طی کردم. این چند دقیقه رسیدن به در ورودی عین چندین سال گذشت برام. خدایا خودت کمک کن. هنوز نمی‌دونم چطوری قراره باهاشون روبه‌رو بشم؟ یعنی از من دلخورن؟ چشم‌امو روی هم فشردمو دستمو روی قلبم گذاشتم. یک سال زمان کمی نیست.

عادل - حالت خوبه؟

چشم باز کردم و جواب دادم: آره خوبم بریم تو

دستش دستگیره در رو لمس کرد. صدای باز شدن در که اوادم انگار یه چیزی درونم فرو ریخت. به زحمت وارد خونه شدیم. چشم چرخوندم خبری از مامان و بابا نبود. روی مبل‌های سلطنتی توی سالن پذیرایی نشستیم. تمام عطر خونه رو بو کشیدم. دلتنگی رو از نگاهم که هر لحظه به یه جا از خونه کشیده می‌شد رو هرکس می‌دید می‌فهمید. عادل صداشو کمی بالا برد و باهمون شیطنت همیشگیش گفت: مامان خانم ما اومدیم خودتونو ببینیم تو رو خدا انقدر زحمت نکشید.

صدای پایی از پشت سرم شنیدم. اما یه لحظه ایستاد. به خودم جرات دادم از جام بلند شدم. آب دهنمو قورت دادم و آروم به سمتش چرخیدم. مات و مبهوت داشت منو نگاه می‌کرد. آهسته به طرفش قدم برمی‌داشتم. تا بهش رسیدم بعد از یه مکث کوتاه که تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند، خودمو توی بغلش انداختم. صورتمو می‌بوسید و گریه می‌کرد. بلند داد زد: علی... علی جان بیا ببین دخترمون برگشته... علی

و دوباره صدای گریه‌های بلندش توی ساختمون پیچید. صدای قدم‌هایی که شتاب داشتن برای رسیدن به گوشم خورد. از مامان جدا شدم و چشم به باباعلی دوختم که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود و لبخند و اخم و تعجب و شوک زدگی و هر چی حس بود رو توی صورتش ریخته بود. با حالی بدتر از من سرجاش خشکش زده بود. مامان عالییه دوباره لب باز کرد: علی ببین. هاله من اومده. دیدی؟ دیدی بهت گفتم برمی‌گرده؟ دیدی خدا دعاهامو بی‌جواب نداشت؟ دیدی نداشت داغ دختر تا آخر عمرم روی دلم بمونه؟

همینجور اشک می‌ریخت و حرف می‌زد. هدیه که حال مامان رو اونجوری دید با چشم‌هایی سرخ شده از گریه کنارمون اومد و شونه‌های مامان عالییه رو گرفت و گفت: مادر جون تو رو خدا آروم باشید. خدایی نکرده بلایی سرتون میاد.

بگذار مجنونت باشم

صداشو کمی پایین تر آورد و منو از خودش جدا کرد اما هنوزم آروم داشت گریه می کرد. نفهمیدم چطوری به سمت باباعلی رفتم و توی آغوش گرم پدرانش جا گرفتم. فقط وقتی که به خودم اومدم بین بازوهاش محصور بودم. توصیف دلتنگیم توی کلمه نمی گنجه. و اما تصور من از برخوردی که باهام کردن این نبود. این خانواده همیشه منو به شیوه خودشون شگفت زده می کردن. فکر می کردم منو قبول نکنن یا حداقل یکی یه توهینی بهم کنه یا یه چیزی بهم بگه ولی مثل اینکه دل اونا از منم تنگ تر بود. برام جالب تر از همه این بود که کسی دلیل رفتنم رو نمی پرسید. شاید اونا هم تفکری مثل عادل داشتن. یعنی منو به حال خودم بذارن تا وقتی که بتونم خودم همه چیو بگم. این وسط نبود عابد بد روی اعصابم بود. عادل می گفت از دیدن حالش تعجب نکنم ولی حتی کسی ازش حرف هم نمی زنه.

دقیقا توی همین فکرها بودم که چجوری چیزی درموردش بورسم بلکه خبری ازش داشته باشم که انگار خدا به دل هدیه انداخت و چیزی که می خواستم رو پرسید: مادر جون عابد کجاست؟ مشتاقانه به لب های عالیله خانم چشم دوختم.

مامان عالیله- کجا می خواستی باشه مادر؟ همونجایی که همیشه بوده

هدیه سر ذوق اومد انگار سریع گفت: خب الان که ...

ولی باباعلی نداشت حرفش رو کامل کنه. نقص کرد قانون خودشو توی حرف خدیه اومد و گفت: الان وقتش نیست دخترم.

هدیه دیگه چیزی نگفت و منم چیزی نصییم نشد. یعنی چی آخه؟ کجاست خب؟ یعنی پیش ساناز؟ چرا اصلا دوباره دارم بهش فکر می کنم؟ مگه بودنش اینجا فرقی داره؟ احمق جان اون ازدواج کرده؟ می فهمی ازدواج؟ تو برای این رفتی که اون راحت زندگیشو به سرانجام برسونه و حالا هم که به خواستشون رسیدن و مانعی برای اونا نبودی برگشتی پس لطفا دوباره بهش فکر نکن. فکر نکنم؟ مگه می تونم؟ هاله تو قول دادی که از زندگیش بری برای همیشه....

عالیله خانم میز شام رو با کمک هدیه چید و اجازه نداد که از جام تکون بخورم. تعجب کرده بودم از رفتارشون. تمام مدتی که سر میز شام باباعلی سعی می کرد من و به حرف بگیره فکره من ناخواسته به سمت عابد کشیده می شدو با هرصدایی که از در و دیوار خونه بلند می شد سرم می چرخید. شام تموم شد اما هنوز خبری از عابد نبود. داشتم خودمو کنترل می کردم که بهش فکر نکنم اما موفق که نبودم

بگذار مجنون باشم

هیچ، انگار بقیه هم پی به درون آشفته‌ام برده بودن. از رفتارهاشون چیزی رو نمی‌تونستم بفهمم تا اینکه با اشاره‌ای که باباعلی با سر به مامان کرد، عالیه خانم به سمت من برگشت.

مامان عالیه- هاله‌جان می‌خوای یه سر به اتاقت بزنی؟

خوشحال از دیدن دوباره اتاقی که از روز اول عاشقیم شاهد هر روز و شبم بوده، گفتم: چرا که نه حتما عالیه- پس بلند شو عزیزم. عادل مادر توم وسایلتو از تو ماشین بیار

عادل بلافاصله از جاش بلند شد. با اجازه‌ای گفتمو نگاه بیخود نگران اونا روی من زوم شد. شایدم بیخود نبود و من دلیلشو نفهمیدم. به همراه عالیه خانم ازپله‌ها بالا رفتیم. صدایی که ابتدای پله‌ها به صورت مبهم به گوشم میرسید، هرچی بالاتر می‌رفتیم واضح‌تر می‌شد. خودش بود. صدای آهنگی که عابد همیشه برای آروم کردن خودش گوش می‌داد. هر وقت که توی اتاقش بود این آهنگ هم بود. پس یعنی اون خونه بوده؟ چرا یکی نمی‌گه اینجا چه خبره؟ دیگه دارم دیوونه می‌شم.

ایستادمو به عالیه‌خانم زل زدم

مامان عالیه- چرا ایستادی دخترم؟

سرمو به معنی هیچی تکون دادمو به طرف اتاقم رفتم. دستگیره رو فشردمو وارد اتاق شدیم. چشمم که به اتاق افتاد انگار دنیارو بهم دادن. عالیه‌خانم اما انگار توی ذوقش خورده بود. اینا چشون شده؟

مامان عالیه- ببین همه‌چی سرجاشه. عین همون روزی که...

دوباره خواست گریه کنه که بغلش کردم و گفتم: مامان... تورو خدا گریه نکنید. الان که اینجام.

پیشونیمو بوسیدو بدون حرف از اتاق بیرون رفت و منو با خاطراتم تنها گذاشت. با تمام توانم بوی اتاقمو توی ریه‌هام فرو بردم. روی تختم نشستم. کمی بعد دراز کشیدم. صورتم که به بالشت خورد، حس کردم بالشتم کمی نم داشت. باتعجب توی جام نیم خیز شدمو دستمو برای اطمینان از حس چندبار روی بالشت کشیدم. وهربار مطمئن‌تر که واقعا خیس بود. چیزی به مغزم نمی‌رسید. فقط توی بهت به بالشت زل زده بودم. صدای آهنگ اتاق عابد که قطع شد به خودم اومدم. سرمو کمی اطرافم چرخوندم. دنبال یه چیزی بودم اما نمی‌دونم چی؟ صدای شکستن شیشه که به گوشم خورد ترسیده از جا پریدم. گوشیم زنگ خورد و من بدون نگاه کردن به شماره، هول کرده جواب دادم: بفرمایید؟

اخم‌هام توی هم رفت: خب بگو؟

صداش یه جوری بود. انگار که گریه کرده باشه: من متاسفم هاله. شاید برای گفتن این حرف‌ها دیر باشه ولی از همه بخواه منو بخاطر کاری که کردم ببخشن. مخصوصا... خودت.

گیج از حرف‌هاش جواب دادم: چی میگی منظورتو نمی‌فهمم.

ساناز- من باید برم وقت ندارم خداحافظ

فرصت هیچ حرفی بهم نداد. صدای بوق قطع تماس توی گوشم می‌پیچید. این همه اتفاق عجیب و غریب برای یک روز زیاد نیست؟ فیلمی رو ساناز برام فرستاد سریع بازش کردم اما همون فیلم تکراریه دومین خاستگاری عابد از اون بود. بلافاصله چندتا عکس دیگه فرستاد که از همون فیلم گرفته شده بود. دور یه چیزی رو توی عکس‌ها خط کشیده بود. دور تقویمی که پایین ساعت بود و عابد هرروز اونو عوض می‌کرد. تاریخش برای چندسال پیش بود. متعجب و مبهوت به عکس نگاه می‌کردم. یعنی...؟ امکان نداره. یاد حرف عادل افتادم که گفته بود "از بس خوبم بود عتبد رو مجبور کرد سه بار ازش خاستگاری کنه میمون از خودشم فیلم گرفته بود." یعنی به همین سادگی با فیلمی که برای چندسال پیش بود منو گول زده؟ یک ساعت تمام توی اتاق قدم رو رفتمو به زمین و زمان و ساناز و هرچی که به ذهنم می‌رسید بدو بیراه می‌گفتم. بی‌هوا از اتاق بیرون زدم. باعجله از پله‌ها پایین رفتم. با اون طرز حرکت کردنم همه نگاهشون به سمتم کشیده شد اما تا خواستم بزبون باز کنم صدای نواختن گیتار از توی حیاط بلند شد. توی این خونه فقط عابد بود که گیتار میزد. این کی رفت توی حیاط؟

یعنی واقعا خونه بود؟ پس چرا وقت شام نیومد پایین؟ صدای شکستن کار اون بود؟ چی به سرش اومده؟ نگاهی به جمع انداختم هنوز نگاه‌هاشون زوم روی من بود که یدفعه عالیه‌خانم زد زیر گریه. ای بابا یکی بگه چه خبره اینجا؟ بی‌اختیار پاهام به سمت پنجره کشیده شد. دستمو به حفاظ پنجره رسوندمو به عابدی که پشت به من نشسته بود و گیتارشو بغل داشت، زل زدم. بالاخره صدایی که باوجود گرفتگی بازهم زیبا بود به گوشم خورد: خیلی وقته تو خلوت... تنها یه گوشه میشینم... هیچکسی هم خبر دار نیست... دارم بی‌تو می‌میرم...

بگذار مجنون باشم

با هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون می‌آمد اشک‌های منم شدت می‌گرفت. تازه به این پی برده بودم که یک سال تمام همه‌رو بخاطر یه بی‌عقلی بچگانه رنجوندم. از همه مهمتر عابد رو. عابدی که دوستم داشت و من به این دوست داشتن شک کردم. ای کاش اون شب همه قضیه‌رو بهشون گفته بودم ولی پس عادل چی می‌شد؟ من خودخواه نبودم. نه هیچوقت نبودم. چطوری می‌تونستم بخاطر زندگی خودم، مانع خوشبختی داداشم بشم؟ ولی عابد...

اهنگش تموم شده بود ولی من شونه‌های لرزونشو می‌دیدم. گریه می‌کرد؟ دستی به گونه‌هام کشیدم. خیس خیس بود. پس منم دست کمی از اون نداشتم. با صدای فریادش که خدا رو صدا زد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. کلمه بعدی که با فریاد و از اعماق وجودش صدا زد، اسم من بود. حالا دیگه شک ندارم که تو رابطم اونی که ظالم بوده من بودم. با تعجب به بقیه نگاه کردم. اما انگار برای اونا عادی بود.

عادل- کار هر شبشه. بعد از رفتنت یه شب آرام نداشته چه برسه به اینکه بخواد با ساناز یا هرکس دیگه باشه. فقط توی جمع سعی می‌کنه حفظ ظاهر کنه. اون هنوزم دوستداره و منتظر بوده که برگردی. برو تا بیشتر از این دیوونش نکردی. برو آبجی گلم.

حرفایی که می‌شنیدم همه تنو بدنمو می‌لرزوند. دستای مشت شدمو بیشتر فشار دادم و با قدم‌هایی لرزون و نامطمئن به سمت در رفتم. آرام آرام قدم برمی‌داشتم. دستگیره رو کشیدم. نفسم برای یه لحظه قطع شد. می‌ترسیدم از روبه‌رو شدن باهاش ولی باید می‌رفتم. عزمم جزم کردم و پامو از ساختمون بیرون گذاشتم. قدم‌های ریزی برداشتم تا حداقل چندثانیه دیرتر باهاش چشم تو چشم بشم. اندامش توی اون لباس‌های مشکی که جذب تنش بود، به خوبی نمایان بود. اشک‌هام با هر پلکی که می‌زدم تندتر از قبل می‌ریخت. به بالای سرش که رسیدم ایستادم. بعد از چندلحظه انگار حضورمو متوجه شد همونطور که سرش پایین بود غریب: مگه بهتون نگفتم مزاحم نشین؟ چی از جونم می‌خواین؟

بعد از کمی مکث صدایش زد: عا... عابد

سرشو بالاتر آورد. انگار شوکه شده بود. آرام آرام سرشو برگردوند. با بهت نگاهم کرد. به چشم‌هاش که سرخ شده بود و دوتا تیله سبزش سبزتر شده بود نگاه کردم. تند از جاش بلند شد. اخم‌هاش توی هم رفت و در کسری از ثانیه گونه‌ام به آتیش کشیده شد. دستمو جای سیلی گذاشتم. حقم بود. واقعا بود؟ نفس‌هاش منقطع شده بود. قفسه سینه‌اش عجیب و غریب بالا پایین می‌شد. صاف ایستادم.

بگذار مجنون باشم

اشک‌هام که سرازیر شد جای سیلی که خورده بودم بدتر سوخت. پشتشو بهم کرد و دستاشو تو جیبش فرو برد. کلافه بود و عصبی. یه دستشو توی موهاش کشید و گفت: کجا بودی؟

هرچی بقیه مراعاتمو کرده بودن بس بود. عابد مثل اونا نبود. مثل هیچکس نبود. یه عاشق زورگو و مستبد بود که بعضی وقتا بلد نبود حتی خشمشو کنترل کنه. حرفی نزدم که گفت: می‌دونی که خوشم نمیاد حرفمو تکرار کنم.

- عابد من...

عابد- ساکت شو. منصرف شدم نمیخوام حرفی ازت بشنوم.

باز دستشو توی جیبش کرد و ادامه داد: از همون راهی که اومدی برگرد.

از تعجب ابرو هام بالا پرید. این همون آدمی نبود که تا چند دقیقه پیش برای نبود من ضجه می‌زد؟ مونده بودم کدوم کارشو باور کنم بد اخلاقی الانشو یا گریه‌های چند دقیقه قبل رو؟ از جام تکون نخوردم. همونطور بی‌حرف بهش زل زده بودم. توی یه حرکت خیلی سریع برگشت و محکم بغلم کرد. شوکه از این تماس نا به هنگام اسمشو زمزمه کردم. "عابد!"

حصار دستشو دور شونه‌هام محکم‌تر کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید گفت: هیس هیچی نگو.

آروم گرفتم دیگه هیچی برام مهم نبود. صدای ملتهب و گرفتش گوشمو به بازی گرفت: چرا تنهام گذاشتی؟ لعنتی چرا؟ من که هرکاری برای داشتنت کردم. من که همه جوره علاقمو بهت ثابت کردم.

من...

باخسونت منو از خودش جدا کرد اخماش باز تو هم بود. چشمش برق زد که حاصل قطره اشک توی چشمش بود.

عابد- تو منو نمی‌خواستی درسته؟ تو گذاشتی رفتی چون حسی بهم نداشتی.

بانفرت نگاهم کرد و گفت: نمی‌بخشمت. چرا اینکارو کردی ها؟ چرا؟

شوکه شده بود و این شوک‌زدگی اونو به تضاد کشیده بود. بهش حق می‌دادم ولی باید قبل از اینکه هر حرف دیگه‌ای بزنه و فکر دیگه‌ا

ی کنه جواب می‌دادم. توضیح می‌دادم که چرا رفتم. به سمت ساختمون نگاه کردم. هرچهارتاشون ایستاده به ما نگاه می‌کردن. دوباره نگاهمو به عابد دوختمو گفتم:

این جوابی که تو می‌خواهی بشنوی جواب سوال اونا هم هست بیا بریم تو همه‌چیو توضیح میدم. عابد- پیام که یه مشت دروغ تحویل بدی؟

نگاه تندى بهش کردم. ازم رو گرفت و زودتر از من راه افتاد. به گیتار ولو شدش روی زمین نگاه کردم و گفتم: گیتارتو نمی‌...

حرفم تموم نشده بود که پوزخندی زدو طعنه‌زنان گفت: بذار همونجا باشه. شاید باز لازم شد.

اینو گفت و باز راه افتاد. پشت سرش منم وارد خونه شدم. هیچکس حرفی نمی‌زد. عابد بدون توجه به بقیه زودتر نشست و ماهم یکی یکی بعد از اون نشستیم. همه ساکت بودن و من مجبور بودم به این سکوت که پر از سوال بود جواب‌های قانع کننده بدم.

با اینکه می‌دونستم ممکنه هدیه و عادل دچار عذاب وجدان بشم اما باز هم با کمی مکث که نتیجه کلنجار رفتن باخودم بود، شروع کردم به گفتن حقیقت. تمام مدتی که حرف می‌زدم. سرم پایین بود و به انگشت‌هام نگاه می‌کردم. حرفم که تموم شد انگار یه وزنه دویست کیلویی از روی شونه‌هام برداشتن. راحت شده بودم. عادل پر از اخم بود و عابد از حرص نبض ششقه‌هاشو به وضوح می‌دیدم که می‌زد. حال بابا و مامانم بهتر از اونا نبود. مجبور بودن بخاطر هدیه حرفی به ساناز نزنن و حرمت نگهدارن ولی مطمئن بودم که توی دلشون پراز بدو بیراه به ساناز بود. اللخصوص عالییه خانم. هدیه زودتر از همه به حرف اومد و گفت: واقعا تو بخاطر شرطی که ساناز گذاشته بود اینکارو کردی؟ یعنی فقط بخاطر اینکه ما به هم برسیم قید خوشبختی خودتو زدی؟

لبخندم مهر تایید حرفاش بود برای همینم دیگه غیر از همون لبخند چیزی نگفتم. عادل همونطور که اخم داشت و به من نگاه نمی‌کرد گفت: من... واقعا متاسفم. بخاطر ما یکسال...

یهو عابد از جاش بلند شد و دستمو کشید و گفت: پاشو با من بیا

باباعلی- چیکار داری می‌کنی عابد؟

بگذار مجنون باشم

ایستادو رو به باباعلی گفت: من نمی‌تونم همینطوری این حرفارو باور کنم. باید ساناز هم حرفاشو تایید کنه که اگر تایید کنه بعدش با اونم کارها دارم.

توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد: و حرف آقاجون میشه سند. توی راه بهش زنگ می‌زنیم.

باباعلی چیزی نگفت. باورم نمی‌شد که حرفمو باور نکردن. یا شایدم به عابدی که این همه سختی کشیده احترام گذاشتن تا خودش به این باور برسه. به دنبالش کشیده می‌شدم. نفهمیدم کی و چجوری از خونه بیرون اومدم فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم توی ماشین با عابد تنهام و اون گوشیمو به دستم داد و گفت: زنگ بزن به آقاجون.

این پسره واقعا انگار زده به سرش. به گوشی تو دستم نگاه کردم که با صدای بلندی داد زد: مگه کری گفتم زنگ بزن.

اما انگار بدشانسی‌های من تمومی نداره چون قبل از اینکه قفل گوشی رو باز کنم، گوشیم زنگ خورد و شماره نیما روی صفحه گوشی نمایان شد. ناخودآگاه ترسیده به عابد نگاه کردم. عابد با دیدن شماره و اسم نیما روی صفحه، اخم‌هاش بیشتر از قبل توی هم رفت و پرسید: این مردیکه با تو چیکار داره؟ بی‌منظور اخمی بین ابرو هام نشوندمو حواب دادم: مردیکه یعنی چی؟ توهین نکن به مردم.

پوزخندی زد و با تمسخر و عصبانیتی ک مشهود بود اون مصرانه سعی در پنهانش داشت گفت: چیه؟ نکنه تو این یه سال سلیقت عوض شده.

بعد کلافه از زنگ‌های پیاپی باز داد زد: جواب بده اون وامونده‌رو

ترسیده آیگون سبز رنگ‌رو لمس کردم و گوشی‌رو نزدیک گوشم بردم که اشاره کرد بذارم رو اسپیکر. رسماً فاتحم خوندس.

۱-... الو

نیمایی که همیشه شمرده با احتیاط حرف میزد، الان شانس من بلبل زبون شده بود.

نیما- الو. هاله؟ خوبی؟ چی شد؟ بهشون گفتم همه چیو؟ بازم معذرت می‌خوام که نموندم تا عادل در رو باز کنه گفتم شاید بفهمن با من بودی برات دردرس بشه. الو هاله؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

بگذار مجنون باشم

آخه مگه تو میداری؟ تو دلم صدتا فحش بهش دادم. به عابد نگاه کردم. صورتش از خشم و عصبانیت سرخ سرخ بود. دیگه وحشتناک‌تر از این نمی‌شد.

- آ... آره آره بهشون گفتم.

نیما- خب خدا روشکر. الان خوبی؟

- خوبم ممنون.

نیما- خوشحالم که خوبی. من دیگه باید قطع کنم. کاری داشتی بهم زنگ بزن. خدا حافظ

درمونده خدا حافظی زمزمه کردم و گیج از رفتار نیما و ترسیده از خشم عابد به صندلی چسبیدم و گوشیه جلو دهنم گرفتم و هیچ حرکتی نکردم.

یدفعه زد روی ترمز و بعد از چند دقیقه مکث دستشو محکم به فرمون کوبید. پر از عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: آدمت می‌کنم.

دوباره استارت زد و وحشیانه ماشین رو از جا کند. مسیر رو خیلی راحت تشخیص دادم. داشت می‌رفت خونه. اما اینکه چه بلایی می‌خواست سرم بیاره، تموم بدنم رو می‌لرزوند. با ناراحتی آخرین تلاشم کردم.

- بازم مثل دفعه قبل داری اشتباه می‌کنی. اینبارم داری تهمت می‌زنی.

تن صدش خلاف چند دقیقه قبل پایین بود. اما من میدونستم که

چقدر از درون متلاطم.

عابد- تهمت نمی‌زنم. چیزی که دیدمو شنیدمو باور می‌کنم.

تند به سمتش برگشتمو این دفعه داد من به هوا رفت: منم حرف زدم شنیدی؟ منم مدرک آوردم واسه حرف‌هام دیدی؟

صاف سرجام نشستم و نالیدم: اگه اینبارم حرف‌های من ثابت بشه دیگه نمی‌بخشمت.

بگذار مجنون باشم

نیم نگاهی بهم انداختو نفسشو عمیق بیرون داد. دستی پشت موهاش کشید و دیگه نه اون چیزی گفت نه من. به خونه که رسیدیم ماشین رو مستقیم به پارکینگ برد. آروم شده بود. تا دستم به دستگیره رسید صدای آرومش به گوشم خورد: صبح وقتی که اومدم تو اتاقت و نامه رو دیدم تا همین الانی که کنارم نشستی ثانیه‌ای نبوده که بهت فکر نکنم و عشقت از سرم پریده باشه.

چشماش از ماهیچه‌های پاش که بهشون زل زده بود گرفت و عمیق به چشم‌هام نگاه کرد. ادامه داد: هاله، تو... هنوزم... منظورم اینه که...

پریدم وسط حرفشو گفتم: نه دیگه نه.

متعجب بهم نگاه کرد و ادامه داد: من با کسی که هر لحظه بهم شک داشته باشه و حرف دیگران بیشتر براش اهمیت داشته باشه تا من هیچ کاری ندارم.

عابد- ولی من نمی‌خوام از دستت بدم.

قلبم لرزید. بهش نگاه کردم. پس اون عزم جزم شدم کجا رفت؟ فقط با یه جمله همه محکم بودنم دربرابرش فروریخت؟ بچه شد. با ناله که حرف زد، دلم بیشتر براش رفت.

عابد- تو بگو توضیح بده. من نامردم اگه باور نکنم. دیوونه شدم یه لحظه زد به سرم. نتونستم باور کنم که بخاطر یه حرف مزخرف از خوشبختیمون گذشتی. از خودت از من.

- ولی فقط منو تو نبودیم. شاید اگه فقط زندگی خودمون بود قبل از رفتنم ازت می‌پرسیدم حتی اگه راست بود ولی نمی‌تونستم مانع رسیدن عادل و هدیه به هم باشم. باید می‌رفتم.

عابد- دوستدارم هاله. دوستدارم.

سرمو پایین انداختم. شاید این از کوره در رفتنش لازم بود که به این خلوت برسیم. که بگیم از حسی که هنوزم بود و حتی یذره ازش کم نشده بود که هیچ، اضافه هم شده بود.

عابد- توی اولین فرصت کار ناتومومون رو تموم می‌کنیم.

بدجنس شده بودم یا دلم می‌خواست ناز کنم، نمی‌دونم

- باید بهش فکر کنم.

بگذار مجنون باشم

دستم تو دستش گرفت و منو به سمت خودش کشید و سرمو روی شونه‌اش گذاشتم. آروم کمرمو نوازش کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: قول می‌دم دیگه تکرارنش. قسم می‌خورم. آروم اشک‌هام سرزیر شد. بند دلم پاره شد. چقدر دلم این آغوش رو می‌خواست. روی گیجگاهم رو بوسه‌ای زد و گفت: دورت بگردم گریه نکن دیگه تموم شد. همه‌چی درست شد هاله. همه‌چی.

اصلا یه قرارداد بود که هروقت ما می‌رفتیم تو حس، زنگ گوشی مزاحم خلوتمون بشه.

عابد همونطور که از من جدا می‌شد، تلفنش رو جواب داد و به من اشاره کرد که پیاده شم.

عابد- توی پارکینگیم. الان میایم.

در ماشین رو بست و باهم به طرف ساختمون رفتیم. با دیدن ما چشم‌های نگران‌شون به سمت ما روونه شد. یه جفت چشم حامی به جمع اضافه شده بود. همزمان با عابد لب زدیم: آقاجون!

جلوتر از بقیه ایستاد و عصاش رو به زمین زد و رو به من گفت: نیما بهم گفت که بسلامت رسوندت ولی برای حرف‌هایی که به اینا می‌زدی باید شاهد داشته باشی. اومدم که اون همه پرستاریتو جبران کرده باشم.

لبخندم رنگ گرفت. دلم می‌خواست پدربزرگ واقعیم بود تا می‌رفتم و یه دل سیر بغلش می‌کردمو ازش بخاطر این همه محبتی که در حقم کرده بود تشکر می‌کردم ولی نمی‌شد دیگه.

- شما بهترینی آقاجون.

رو به عابد با اخم پرسید: دخترمو کجا برده بودی؟

عابد نگاهی بهم انداخت. دل دودلش یه دل شده بود. همین چندتا جمله آقاجون یه دلش کرده بود. گفته بود که باور کرده اما انگار نیاز داشت که از خود آقاجون بپرسه و الان شنیده بود. چشم‌هاش برقی زد. برقش آشنا بود. همون خوشی که خیلی وقت بود منتظرش بودم. چشمکی به من زد و رو به آقاجون گفت: لازم بود که تنها باشیم.

دقیق به چشم‌هام نگاه کرد و ادامه داد: دلم برای همسر آیندم تنگ شده بود.

بگذار مجنون باشم

نفس راحتی که هدیه و مامان کشیدن به وضوح به گوشم رسید. اونا هم ترسیده بودن که نکنه عابد کاری انجام بده که بعدها فقط پشیمونی به بار بیاره. در جوابش لب زدم "منم" لب‌هاش از خوشحالی کش اومد. با خیالی آسوده به جمع پیوستیم.

عادل- حاج مصادق ولی شما هم هنرپیشه خوبی می‌شدین اگه می‌رفتین تو این کار. ایا بین چه راحت هممونو سیاه کرد

خندیدم. بعد از یک سال توی جمع خانواده‌ام از ته دل خندیدم ولی با حرفی که آقاجون زد وا رفتم.

آقاجون- ولی عابد باید هنوز دست نگهداره برای ازدواج با هاله

عابد خودشو به سر صندلی کشیدو متعجب پرسید: یعنی چی آقاجون؟

آقاجون اخم‌هاشو تو هم برد و گفت: یعنی همین که گفتم. تا وقتی یاد نگیری با یه خانم چطوری برخورد می‌کنن اجازه ازدواج با هالرو بهت نمی‌دم.

خنده‌ام گرفت. خوب گفت. اصلا یکی باید این حرف‌هارو بهش می‌زد. یعنی که چی هی داد و بیداد راه می‌ندازه یر هرچیزی؟ عادل شیطون چشمکی زد و گفت: بله حاج مصادق. م

ا باید از شما درس بگیریم.

آقاجون اخمش پررنگ شد و رو به عادل گفت: بچه باز تو حرف زدی؟ زن گرفتیم واست که شاید آدم بشی ولی می‌بینم که اشتباه کردیم.

عادل- عه آقاجون خب می‌گم باید یاد بگیریم از بزرگترامون.

عابد- عادل دو دقیقه زبون به دهن بگیر.

رو کرد به آقاجونو با مدلی که تا حالا ازش ندیده بودم پرسید: آقاجون من کی باید دست زمو بگیرم برم سر خونه زندگیم؟

از این همه عجول بودنش هم خنده‌ام گرفته بود هم خجالت کشیدم. سرمو پایین انداختم که آقاجون گفت: اونو من تعیین نمی‌کنم. هاله باید دلش قرص باشه از زندگی که قراره براش بسازی. عابد بابا

بگذار مجنون باشم

زندگی مشترک بچه‌بازی نیست البته ترسناکش نمی‌کنم بستگی به تو و هاله داره که چجوری از لحظه به لحظه زندگیتون استفاده کنین. می‌شه هرروزتون غر زدن هاله و عصبانیت و شک تو باشه. می‌شه هرلحظه‌تون اعتماد به طرف مقابل باشه. اعتماد مهمترین رکن توی زندگیه. اعتماد کنی که خوشبخت می‌شید اعتماد کنی که همسر پاکی داری اعتماد کنی که حرف دیگران توی تخریب زندگیتون نقش نداره و هزارتا مدل اعتماد دیگه. عابد بابا هاله زندگیش پر از سختی بوده باید شیش دونگ حواست بهش باشه. مطمئنی که خوشبختش می‌کنی؟

نگاه عابد توی صورتم دقیق شد. منم بدتر از اون زل زده بودم به چشم‌هاش. همونطور که نگاهم می‌کرد جواب داد: خوشبختش می‌کنم...

صدای اوهوم گفتن عادل به گوشم خورد و پشت بندش گفت: بچه اینجا نشسته‌ها. خوردین همدیگرو. استغفرالله اون تسبیح منو کجا انداختی هدیه؟

همه زدن زیر خنده که عالیه خانم به عادل تشر زد: چیکارشون داری بچه‌امو.

آقاجون انگار فارغ از شوخیای جمع بود از من پرسید: هاله بابا نظر خودت چیه؟

- راستش... من... من می‌ترسم.

باز عادل نطقش باز شد: منم اگه قرار بود با عابد هم‌خونه باشم می‌ترسیدم.

باباعلی- بچه ساکت باش دو دقیقه. ای بابا. بگو هاله‌جان.

- ترسم از اینکه نتونم از پس زندگی مشترک بریام. آقاجون راست می‌گه، زندگی مشترک پر از مسئولیتیه. می‌ترسم خانم خوبی نباشم.

عالیه خانم لبخندی زدوگفت: این ترس‌ها عادیه. درثانی تو دختر فوق‌العاده کاملی هستی و عابدم دیگه چشمو گوشش قشنگ باز شده می‌دونه سراغ چه دسته گلی اومده.

نیشم از تعریف‌هاش باز شد و دوباره متلک‌های عادل وسط بحث: آره جون خودش. سر اولیم همینو می‌گفتن. آبجی گلم تو گول نخور. اخرشم رفت یه گل خرزهره‌رو چید که خارش قشنگ نشست...

باباعلی- عادل!

بگذار مجنون باشم

خندید که باباعلی هم خنده‌اش گرفت و گفت: طفلکی هدیه چی می‌کشه از دست تو

عادل- نمی‌دونم دقیقا چی می‌کشه ولی جنسش خوبه که با من فاز می‌گیره.

باباعلی- تو آدم نمی‌شی.

- نه دیگه به هر حال دست پرورده شمام. دوتا فرشته که بچه‌اشون ادم نمی‌شه

مامان- تو اگه این زبون رو نداشتی کلاغ‌ها چشاتو در می‌آوردن.

نیشش شل شدو جواب داد: این زبونو نداشتم که هدیه زنم نمی‌شد.

مامان عالیه سرمو بوسید و گفت: خب حالا تلکیف عابد و هاله که مشخص شد شما دوتا نمی‌خواین

فکری واسه زندگیتون کنین؟ دیگه یک سال شد. من دلم نوه می‌خواد.

عابد با ذوقی که نمی‌دونم از کجا فوران کرد و چاشنی بی‌حیایی جواب داد: نترس مادر من نه ماه

دیگه یه نوه خوشگل و تپل تحویلت می‌دم.

چشم‌هام گرد شد و لبمو از شرم تو دهنم گرفتم که گفت: خجالت نداره که باید باه‌اش کنار بیای.

با حرص و تعجب اسمشو صدا زدم که بلند خندید. باباعلی سری از روی تاسف تکون دادوگفت: بچه

تربیت کردم. یکی از یکی بی‌حیاتر.

آقاجون- اگه شما ها راضی باشید. اخر همین هفته مراسم عقد بچه‌هارو برگزار کنیم. باز هیجان‌زده

شدمو قلبم از خوشی پر شدو اضطراب لذیذی به قلبم سرازیر شد.

باباعلی- هرطور شما صلاح می‌دونین.

آقاجون- هاله جان قرارو برای آخر هفته بذاریم؟

- بله

صدای کل کشیدن عالیه خانم و هدیه و سوت تبریک بقیه خوشحالی بود که با تمام وجودم حسش

کردم...

بگذار مجنون باشم

ساعت از یک گذشته بود که عادل و هدیه قصد رفتن کردن تا دم در همراهشون رفتم و بابت شب خوبی که برامون ساختنو کنارم بودن تشکر کردم. در حیاط رو بستمو به داخل برگشتم که به عابد برخورد کردم. نگاهی بالبخند بهم کرد وگفت: دیوونه دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی به روش پاشیدمو گفتم: منم همینطور.

عابد- حیف که بابا سفارش کرده تا وقتی محرم نشدیم بهت دست نزنم و گرنه همینجا یه لقمه چیت می‌کردم.

تک خنده‌ای زدمو گفتم: تو دیوونه‌ای بخدا

چشمکی زد و گفت: دیوونگی رو دو هفته دیگه نشونت می‌دم.

نذاشتم بیشتر پیش بره بحث رو پیچوندم و گفتم: راستی از بچه‌ها چخبر؟ رادان و مانی رو می‌گم. چیکار کردن؟

عابد دستاشو توی جیب شلوار جینش کرد و گفت: رادنو مانیا که دوماه پیش عقد کردن ولی هنوز عروسی نگرفتن. مانی هم که بالاخره تونست اجازه خاستگاری رو هفته قبل از دوست جنابعالی بگیرن و تشریف بردن خاستگاری

ذوق زده دستامو به هم کوبیدمو پریدم هوا و پرسیدم: و جوابش؟

عابد- خب معلومه دیگه آقا مانی رو دست کم گر

فتی؟ مثبت بود.

خوشحال جیغ خفیفی کشیدمو گفتم: مبارکشون باشه. خیلی دلم براش تنگ شده.

اینجور که جنابعالی داری با ذوق از دلتنگی اونا حرف میزنی داره حسودیم می‌شه‌ها.

مشتی به بازوش زدمو گفتم: خودتو لوس نکن.

خندیدو برای هزارمین بار توی چشم‌هام غرق شد.

بگذار مجنون باشم

عابد - فردا از شرکت برگردم می‌ریم خانه سالمندان. بچه‌ها همشون میان اونجا.

دوباره ذوق زده پرسیدم: واقعا؟

که با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. دلم رفت براش. بی‌هوا گونه‌اش رو بوسیدمو به سمت ساختمون دویدم که صداش رو شنیدم که گفت: ببین خودت شروع کردیا.

بلندتر خندیدمو به سرعتم اضافه کردم. نزدیک تاب بهم رسید بغلم کرد که همزمان جیغی کشیدم.

روی دستاش بلندم کردم و گفت: می‌دونی که فعلا دستم بسته‌اس داری شیطونی می‌کنی. آره؟

سرمو به چپ و راست به معنی نفی تکون دادم. گفت: چرا جوجه دقیقا داری همینکارو می‌کنی.

چشم‌هامو بالا بردمو گفتم: عابد؟

پر از احساس جواب داد: جان دل عابد؟

- می‌شه سر همون قولمون بمونیم؟

آروم منو روی زمین گذاشت و گفت: کدوم قول؟

- همین که عقد و عروسیمون رو باهم بگیریم

عابد- باید با بابا اینا هماهنگ کنیم. خودمم بدم نیاد

دلمو زدم به دریا و برای اولین بار بیخیال خجالت شدم. دستمو دور گردنش انداختمو گفتم: عابد من

دلم می‌خواد زودتر این مابوس‌ها تموم شه. دوسدارم زودتر زندگیمونو شروع کنیم. می‌شه؟

چشم‌اش شیطون شدوگفت: چی شد تا سر شب که می‌ترسیدی؟

مشتی توی بازوش زدمو بدجنسی نثارش کردم. از ته گلو خندید و صدای بمش منو عاشق‌تر کرد: چرا

نشه زندگیم؟ من که از خدومه.

روی تاب نشستم اونم کنارم نشست. سرمو روی شونه‌اش گذاشتم. انگار لذتی که به زیر پوستم

دوید، ابدی بود. دلم برای همه این عاشقانه‌ها پر می‌کشید. گرم گفتم و گو بودیم و فارغ از غم دنیا.

نفهمیدم چجوری و کی ولی لا به لای حرف‌هامون خوابم برد. چشم که باز کردم اولین جایی که دیدم

بگذار مجنون باشم

درخت‌های سر به فلک کشیده حیاط بود. سرم هنوز روی شونه عابد بود. اونم دستاشو دورم حلقه کرده بود که نیوفتم. خودشم سرشو به پشتی تاب تکیه داده بود. چه رمانتیک شدیم ما. دستمو روی صندلی گذاشتم سرمو از شونه‌اش جدا کردم. چشمم تازه به روانداری که رومون افتاده بود خورد. اینو کی انداخته بود روی ما؟ تنم خشک شده بود ولی ارزش داشت. خیلی هم داشت. دستی به صورتش کشیدم که ته ریشش کف دستمو قلقلک داد. لبخندی از سر خوشی زدمو آروم صداش کردم: عابد. پاشو صبح شده

همونطور که چشماش بسته بود گفت: ولی من اگه جای تو بودم با هزارتا بوس بیدارت می‌کردم. متعجب بهش نگاه کردم صداش اصلا به اینایی که تازه از خواب بیدار می‌شن، نمی‌خورد. لبخندی زد که چال لپش چشممو سوراخ کرد. تکیه‌اشو از تاب گرفت و گفت: سلام صبح خانم زیبایی من بخیر لبخندی زدمو گفتم: سلام تو کی بیدار شدی؟

یه نیم ساعتی می‌شه. دیشب دلم نیومد تکونت بدم گفتم بیدار می‌شی چشمکی زد و ادامه داد: ولی خیلی کیف داد اینجوری. داره نظرم درمورد تخت خوابم عوض می‌شه. خندیدمو گفتم: این رو اندازا رو کی آورده؟

عابد- همه مادرشوهرها که بد نیستن

کمی خجالت کشیدم از اینکه عالی‌ه خانم منو تو اون وضع توی بغل پسرش دیده. مثلا قرار بود ما تا آخر هفته که محرم می‌شیم به هم دستمونم به هم نخوره.

- خاک عالو به سرم. منو تورو اینجوری دیده؟

عابد- چه اشکالی داره؟ بدتر از اینم می‌بینه خانم

مشتی به بازوش زدمو از جام بلند شدم. دوتا روانداز رو تا زدمو جلوتر از عابد به سمت ساختمون رفتم. در رو که باز کردم با باباعلی چشم تو چشم شدم. سرمو انداختم پایین و سلامی کردم. به گرمی جواب سلامم رو داد و پشت سر من عابد هم سلام کرد و جواب شنید.

- میرید سرکار؟

بگذار مجنون باشم

باباعلی- آره دخترم.

- مراقب خودتون باشید.

سرمو بوسید و با گفتن " حتما خداحافظ " رفت.

با عابد وارد خونه شدیم از عالیہ خانم خجالت می کشیدم با سری به زیر افتاده بهش سلام کردم اما نیش باز عابد رو هم که کنارم ایستاده بود می دیدم. عالیہ خانم بغلم کرد و زیر گوشم آروم گفت: نمی خواد خجالت بکشی. شما دیگه از نظر من تا آخر عمر برای همدیگه این.

هنوز ازم جدا نشده بود که عابد گونه مادرشو بوسید و گفت: قربون مادر گلم برم من. درضمن صبحتونم بخیر.

اینو گفت و بدون منتظر بدون جوابی از سمت عالیہ خانم به طرف پله هارو رفت. عالیہ خانم سری به حالت تاسف تکون داد. رو به عالیہ خانم کردم و گفتم: با اجازتون منم برم دست و صورتمو یه آب بزخم بر می گردم.

عالیہ خانم - برو مادر.

آروم و متین از پله ها بالا رفتمو مستقیم به اتاقم رفتم. به حموم رفتمو یه دوش چند دقیقه ای گرفتم و بعد از اینکه کامل به خودم رسیدم، پیش مامان عالیہ برگشتم. مامان تا منو دید چشمش برق زد و گفت: هزار الله اکبر. ماشاءالله به این گل دخترم.

تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن ولی عکسش رفتار کردم و سعی کردم ذوقمو پنهون

کنم.

- شما لطف داری مامان جون.

همون لحظه عابد وارد آشپزخونه شد و نگاهی به من انداخت و گفت: به به خانم ما چه به خودش رسیده. جایی تشریف می بردین مادمازل؟

نمکی خندیدمو گفتم: نخیر مگه قراره هر وقت جایی میرم به خودم برسم؟

بگذار مجنون باشم

نگاهی پر از شیطنت و ذوق بهم کرد و گفت: نه خب.

دیگه چیزی نگفتمو مشغول خوردن صبحانه امون شدیم. خوردنش که تموم شد گفت: ۴ آماده باش میام دنبالت با بچه‌ها قرار داریم.

ذوق زده باشه‌ای گفتم که عالی‌ه خانم گفت: مگه برای نهار خونه نمی‌ای؟

عابد- نه عزیزم قرار دارم.

بعد همونطور که از کنار من رد می‌شد سرشو آورد در گوشمو گفت: اگه تو خونه خودمونم هرروز همینجوری تیپ بزنی قولی که دیشب به مامان عالی‌ه دادم خیلی زود عملی میشه.

منظورش همون بچه‌دار شدنمون بود. خندید و پررویی نثارش کردم. کیفشو به اون دستش داد و از آشپزخونه بیرون رفت. بعد از رفتن عابد، مامان عالی‌ه مجبورم کرد تا توی سایت‌ها کلی حلقه و لباس ببینم. تا هرکدوم بنظر خودم قشنگ‌تر بود رو همینجا پیند کنم تا کمتر توی مغازخ‌ها و پاساژها دنبال اینجور چیزا باشیمو وقتمونو هدر بدیم. راستم می‌گفت بنده خدا امروز یکشنبه بود و پنج شنبه شب مراسم ازدواج ما بود. بعد از کلی گشت و گذار بالاخره چیزایی که می‌خواستم و واقعا هم ناز بودن رو پیدا کردم. باباعلی زنگ زد و گفت که واسه نهار چیزی درست نکنیم خودش از بیرون می‌گیره. مراعات مامان عالی‌ه رو می‌کرد که پریشب که من اینجا نبودم مراسم سالگرد ازدواج عادل اینارو یه تنه جور همه‌رو کشیده تا به عروسش بد نگذره. چه پدر مادر خوبی دارم من. کاش عابد هم توی زندگی‌مون اخلاقش شبیه باباعلی باشه و مراعات من رو کنه، نه فقط تا وقتی که چندسال اول زندگی‌مونه، بلکه تا آخر عمرمون. سر میز نهار آقاجون باز هم باب گوشزد کردن نکات زندگی مشترک رو باز کرده بود و چقدر حس کردم که لازم بوده یکی اینارو بهم بفهمونه و از این بابت کلی ازش ممنون بودم.

بالاخره ساعت ۴ شد و من حاضر و آماده منتظر اومدن عابد بودم که زنگ گوشیم خبر از اومدنش

داد. گوشه رو دم گوشم گذاشتمو جواب دادم: جانم؟

عابد- جونت بی‌بلا خانم خوشگلم. دم در منتظر عزیزم.

- نمی‌ای لباس عوض کنی؟

عابد- عوض کردم.

بگذار مجنون باشم

همونطور که از جام پا می‌شدمو با اشاره از بقیه خداحافظی می‌کردم پرسیدم: کجا؟

عابد- فضولی نکن دختر زود بیا. دیر کنی خودم تنها میرما.

- دلت میاد بدون من بری؟

در ساختمون رو بستمو وارد حیاط شدم.

عابد- نوچ

- دارم میام

عابد- منتظرم.

تماس رو خاتمه دادمو خیلی باعجله خودمو به سمت در حیاط رسوندم. جلوی در توی ماشین نشسته بود. همین که نشستم. نگاهی بهم کرد و اشاره به داشبورد کرد. متعجب نگاهش کردم که گفت:

دستمال

- چی؟!

لبخندی زد و دستی که روی فرمون گذاشته بود رو یکم محکمتر دور فرمون فشار داد و گفت: دستمال رو بردار رژتو کمرنگ‌تر کن.

ماتم زده نگاهش کردم. منو بگو فکر کردم الان چقدر خوشش میاد.

عابد- زود باش تا یه مدل دیگه پاکش نکردم.

مدل دیگه‌اشو دیده بودم نمی‌خواستم پررو بشه برای همینم اخمی کردم دستمال رو برداشتمو محکم روی لب‌هام کشیدم. سرخوش چشمکی زد و گفت: تو آینه بین چقدر همینجوری هم خوشگلی

چیزی نگفتم که گفت: اگه بخوای قهر کنی نمیبرمت.

آروم همونطور که به جلو نگاه می‌کردم و انگشت اشاره‌ام پایین لبم بود، جواب دادم: قهر نیستم.

عابد- بخند ببینم

بگذار مجنون باشم

لبخند دندون نمای خیلی مصنوعی زدم و گفتم: خوبه؟

بلند زد زیر خنده و گفت: از خرس یه مو کندن هم غنیمته ولی من اینجوری به زور نمی‌خوام. درست بخندم

متعجب نگاهش کردم و گفتم: وا عابد خل شدی؟ به چی بخندم الان؟

سرشو خاروند و گفت: راست می‌گی

عین همین بچه خنگا شد. خندیدم و گفتم: راه بیوفت دیر شد

یه ابروشو بالا داد و گفت: دیدی بالاخره خندیدی.

استارت رو زد و راه افتاد. کلی شوق داشتم برای دیدن بچه‌ها. زیاد طول نکشید که به اونجا رسیدیم.

با ذوق فراوان به همراه عابد به سمت در ورودی رفتیم. یه احوالپرسی گرم با نگهبان کردیم و داخل محوطه شدیم. همه اومده بودن. سجاد، مارال، صدرا، معین، لاله، شقایق، شروان و خواهرش شبنم و آخرین نفر هم مارال. نمی‌دونم چرا هنوز اون حس بدی که به اون داشتم از بین نرفته با شوق و ذوق با همه احوالپرسی کردم و دخترا تک تک بغلم کردن و از دیدنم ابراز خوشحالی کردن.

مارال- خیلی وقته ندیده بودمت.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: همینطوره

مارال- کجا بودی حالا؟

قبل از اینکه حرفی بزنم عابد با اخم جواب داد: گفتم که برای چندتا کار مجبور بود چندماهی بره شهرستان.

مارال پوزخند نامحسوسی زد و همونطور که روش رو برمی‌گردوند، آرام گفت: امیدوارم.

عادل با لحن کمی عصبی پرسید: شما چیزی گفتی؟

معین- بچه‌ها بهتره بریم تو

بگذار مجنون باشم

و بعد دست عادلی رو که هنوز با نگاه‌های خیره و عصبی به مارال چشم دوخته بود رو کشید و همراه خودش برد. سرمو پایین انداختم. مایه شرمساری خانواده‌ام شده بودم. بغضمو قورت دادم که دستی دور شونه‌هام نشس

ت. بهش نگاه کردم و بی‌مقدمه گفتم: چرا انقدر آدمای بی‌انصافن؟ چرا بی‌دلیل و وقتی که چیزی نمی‌دونه قضاوت می‌کنه؟

عابد- مگه حرفاشون مهمه؟

- نیست؟!

عابد- نه. وقتی خودشون مهم نیستن، حرفاشونم مهم نیست.

صدایی منو مخاطب قرار داد: هاله خانم تشریف نمی‌ارین؟

به سمت صدا برگشتم. سجاد بود. عابد اخمی کرد و آرام غرید: مردیکه منم اینجا ایستادم اونوقت تورو صدا میزنه.

دوتا انگشتمو بین ابروهاش فشار دادمو حرف خودشو به خودش برگردوندم: وقتی خودشون مهم نیستن حرفاشونم مهم نیست.

چیزی نگفت و باهم به راه افتادیم. بازم بچه‌ها برنامه همیشگی رو اجرا کردن. به هر دری زدن تا چند ساعتی که پیش این آدم‌های به قول خودشون فراموش شده بودیم، شادترین لحظه‌هاشونو داشته باشن. بعد از اینکه از خانه سالمندان بیرون اومدیم عابد هم‌رو به جشن عقدمون که پایان هفته بود دعوت کرد چشم‌های همه از حدقه بیرون اومد. فکر می‌کردم همه از رفتارهامون فهمیده باشن ولی انگار همه این رفتارهارو به پای رابطه خواهر و برادری گذاشته بودن. همه کنار ماشین‌هاشون جمع بودن و بخاطر این قضیه داشتن به منو عابد تبریک می‌گفتن. کم‌کم بحث از مراسم آخر هفته دور شد سمت خونه و اینجور چیزا کشیده شد. نگاهم به سجاد افتاد تا متوجه نگاهم شد، لب زد "یه لحظه" و خودش زودتر از جمع فاصله گرفت. نمی‌دونم کار درستی بود یا نه اما رفتم تا حرفاشو بشنوم. کمی دورتر از بقیه ایستادیم. بی‌مقدمه شروع کرد: فکر نمی‌کردم رابطه‌تون به ازدواج ختم بشه. یعنی یه چیزایی فهمیده بودم ولی فکر نمی‌کردم جدی بشه.

بگذار مجنون باشم

حرفی نزدم که خیلی گستاخانه گفت: ولی می‌تونی بی‌خیال عابد هم بشی. شانس‌های دیگه‌ای هم داری.

با چشم‌های عصبی و پراز تعجب بهش زل زدمو گفتم: متوجه منظورتون نمی‌شم.

سجاد- دیره ولی منم بی‌میل نیستم نسبت بهت من...

حرفش تموم نشده بود که مشتی توی صورتش خورد و روی زمین افتاد. شوک‌زده به سجادی که با بینی پراز خون روی زمین افتاده بود نگاه کردم و بعد به عابدی که تهدیدوار به سمتش خم شده بود و شروان جلو شو گرفته بود. عابد همونطور که سعی می‌کرد صدایش بالاتر از یه حدی نره، انگشت اشاره‌اشو بالا آورد و رو به سجاد گفت: اینو زدم که چون به یه دختری داری ابراز علاقه می‌کنی که چند روز دیگه عروسیشه. حساب رفاقتی که حرمتشو شکستی هنوز مونده.

به پاش ضربه‌لی زد که صدراهم جلو اومد و گفت: عابد! بیخیال داداش

معین- بچه‌ها بریم.

همه راه افتادن. پاهام به زمین چسبیده بود. عادل نگاه پراز تنفیری به سجاد انداخت و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر بی‌چشم و رو باشی. دستمو کشید و منو باخودش هم قدم کرد. هدیه کنارم اومد و آروم پرسید: می‌خوای با ما بیای؟ بنظرم عابد خیلی عصبیه.

راست می‌گفت. عابد شدیداً به هم ریخته بود و این ترس منو برای تنها شدن باهاش دو چندان می‌کرد. یه چیزی ته دلم داشت وول می‌خورد. حسش آشنا بود. همون حس لذتی بود که عابد وقتی غیرتی می‌شد به من دست می‌داد. هدیه دوباره دستمو فشرد و گفت: هوم؟ میای؟

بالبخند سری تکون دادمو گفتم: نه، پیشش باشم بهتره.

از عادل و هدیه و بقیه بچه‌ها، خداحافظی کردم و به سمت عابدی که توی ماشینش نشسته بود، رفتم. دست راستش روی فرمون و دست چپش رو جلوی دهنش گذاشته بود. با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفته بود. ماشین بقیه بچه‌ها یکی یکی حرکت کرد. سجاد رو دیدم که به کمک مارال به سمت ماشینشون می‌رفتن. یه لحظه ایستاد و به عابد نگاه کرد. به صورت سرخ شده از خشم عابد نگاهی انداختم. اونم زل زده بود به سجاد. عابد دیگه معطل نکرد. استارت زد و ماشین از جا کنده شد...

بگذار مجنون باشم

بیشتر از نیم ساعت بود که توی خیابون‌ها دور میزد. دستش روی فرمون بهم چسبک میزد. می‌دونستم که خیلی خودشو کنترل کرده که بهم چیزی نگره. دستمو روی دستش گذاشتم. نوازشوار دستمو روی دستش کشیدم. نفس عمیقی کشید. سرمو روی شونه‌اش گذاشتمو گفتم: عابد. ممنون که همیشه هوامو داری که همیشه هستی. که تا این حد عاشقمی. تو همه زندگی منی از اینکه دارم هرروز و هرشب خداروشکر می‌کنم. تو همه اون چیزی هستی که از خدا خواستم ازش ممنونم که تو رو بهم داد.

نفس‌هاش که بخاطر عصبی بودنش تند و کلافه بود با گفتن همین چند جمله آرام شد. خوشحال بودم از اینکه تونستم توی حالش تاثیر بذارم. سرمو جابه‌جا کردم و گفتم: راستی امروز با مامان کلی لباس و حلقه دیدیم. چیزای قشنگی بود. اوم لباسم انتخاب کردم.

نگاهش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نشونم بده ببینم.

سریع سرمو از روی شونه‌اش برداشتمو گفتم: عمرا. تا شب مراسم نمیذارم لباسمو ببینی.

دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و حواسشو به رانندگی‌ش داد و گفت: ناسلامتی دامادم. پس نظر من چی؟

سرتق بازی در آوردموگفتم: نوچ اصلا راه نداره. فقط می‌مونه حلقه‌ها که اونم اگه وقت داشته باشی الان بریم. مامان عالی‌ه گفت خودمون د

وتا بریم.

لبخندی زد وگفت: اصلش هم همینه.

سرعتش رو بیشتر کرد و چند دقیقه بعد به یک پاساژ چندطبقه و شیک رسیدیم. چشمم که به حلقه‌ها خورد دلم ضعف رفت. ولی اونی که من مدنظرم بود رو هنوز پیدا نکرده بودم. خسته و کلافه چهار طبقه‌ای رو که رفته بودیم رو داشتیم برمی‌گشتیم. کنار نرده‌های وسط پاساژ ایستادمو مغموم سرمو پایین انداختم.

عابد- نکن اینجوری دیگه. اصلا میدیم همون مدلی که می‌خوای رو بسازن. باشه؟

بگذار مجنون باشم

سرمو بالا آوردم که بگم طول می‌کشد که چشمم خورد به ویتترین مغازه طلافروشی. باذوق خیره شدم به حلقه‌ها. عابد رد نگاهم رو گرفت و پرسید: چی شد؟ دستامو از خوشحالی تو هم قفل کردم و گفتم: خودشه.

دستشو کشیدمو هر دو به طرف ویتترین رفتیم. با شعف به حلقه‌ها چشم دوخته بودم. دقیقا همونی بود که من می‌خواستم. نه اینکه چون خیلی جنس خاص و گرونی بود تو مغازه‌های اینجا پیدا نمی‌شد. نه اتفاقا چون در عین سادگی شیک بنظر می‌رسید اینجور جاها پیدا نمی‌شد. برام مهم نبود که همه میگن ارزون خریدی یا خیلی ساده‌اس برام مهم حلقه‌ای بود که باعث انتخابش کردم. عابد مات به صورت فروشنده نگاه می‌کرد. فکر نمی‌کرد من به یه حلقه ارزون قیمت دلبسته باشم. فروشنده- چیزی شده آقا؟

عابد سری تکون داد و بعد از پرداخت پول حلقه من. حلقه‌هارو از فروشنده گرفت. حلقه عابد رو با پول خریدم. راضی بودم از انتخابم.

به اجبار عابد هزار مدل خرید دیگه هم کردیم حتی کت و شلوار خودش رو هم خریدیم و تنها چیزی که مونده بود فقط لباس من بود و یه وقت از آرایشگاه و محضر. ساعت ۹ شب بود خسته به جلوم و آدما و ماشین‌هایی که از کنارشون رد می‌شدیم زل زده بودم. عابد سمت خونه می‌رفت ولی به کوچه خودمون که رسیدیم ازش رد شد تکیه‌امو از پشتی صندلی گرفتمو گفتم: عه کوچه‌رو رد کردی نگاه‌ی بهم انداخت و گفت: میریم خونه یکی از دوستانم. چندتا وسیله باید بذارم تو خونه‌اش خودش نیست.

سری تکون دادمو چیزی نگفتم. واقعیت این بود که از خستگی حوصله کنکاش نداشتم.

چندتا کوچه بالاتر از خونه باباعلی، خونه دوست عابد بود. توی کوچه پیچید یه کوچه پر از دار و درخت. انقدر خوشگل بود که تو دلم گفتم کوفتش بشه. عابد در حیاط رو با ریموت باز کرد و به یه بهشت وارد شدیم. با دیدن محوطه خونه کلا خستگی از سرم پرید. هرچند که سعی می‌کردم جلوی عابد زیاد ضایع بازی درنیارم ولی واقعا نمی‌شد نسبت به این همه زیبایی بی‌تفاوت بود. عابد از ماشین پیاده شد و به داخل خونه رفت و منم محو تماشای محوطه شدم. دوسداشتم برم توی

بگذار مجنون باشم

خونه رو هم ببینم ولی عابد خیلی زود برگشت و همونطور که باتلفتش حرف میزد گفت: آره همین الان بردم گذاشتم تو خونه... نه بابا چه حرفیه... قربانت کاری نداری؟... فعلا

- خونس خیلی خوشگله

عابد- خونه شروان

با چشمای گرد گفتم: همین شروان خودمون؟

خندید و گفت: آره همین شروان خودمون.

ماشین و روشن کرد و از خونه شروان بیرون اومدیم. همونطور که به سمت خونه بر می‌گشتیم گفت:
یه اعتراف کنم؟

کنجکاو سری به نشونه تایید تکون دادم و با "اوهوم" گفتمم بهش اجازه حرف زدن دادم

عابد- راستش امروز حلقه انتخابی تو که دیدم، اولش فکر کردم داری شوخی می‌کنی. می‌دونی شتید خیلیا اگه جای تو بودن از هرچیزی گرون‌ترینش رو انتخاب می‌کردن ولی تو همیشه یه جوری منو از یه جای سورپرایز می‌کنی که فکرشم نمی‌کنم.

- چه فرقی می‌کنه حلقه گرون یا ارزون. آدم اگه بخواد متعهد باشه با حلقه ارزون هم متعده. اگه فکر خیانتت به سرش بزنه مطمئنا به آخرین چیزی که نگاه می‌کنه حلقه گرون قیمت توی دستشه. مرد و زن هم نداره.

لپمو کشید و گفت: جوجه اینارو کی بهت یاد میده؟

خندیدمو خودمو لوس کردم گفتم: هیشکی. خودم بلام.

عابد- دارم برات من. فقط خداکنه این چند روز زودتر بگذره

به یه خنده بسنده کردم. دیگه چیزی نگفتم از ترس اینکه کاری دستم نده و بخوایم باز هم زیر قولمون به بابا زده باشیم.



بگذار مجنون باشم

امروز چهارشنبه‌اس. امروز از صبح دلشوره عجیبی به دلم افتاده. عابد دوشنبه یه پرواز بین‌المللی داشت و امروز باید برمیگشت. طبق قرارمون قرار نبود این چند روز قبل از عروسیمون از هم دور باشیم اما عابد می‌گفت که لازمه که بره. برای روزمه کاریش این پروازها خیلی سود داره. فقط دیروز باهاش خرف زدم و امروز چون باید قبل از پروازش ریلکس می‌شد گوشیش هم باید خاموش می‌کرد و این واقعا روی اعصابم بود. عالیه خانم با ذوق جعبه‌ای به دستش بود و داخل اومد. به سمتم اومد و گفت: بیا عروس خوشگلم لباست رسید.

هدیه ظرف میوه رو از روی پاش برداشت و به سمتون اومد. عالیه خانم جعبه رو روی میز گذاشت و درش رو باز کرد. از فکر اینکه اینو قرار برای عابد بپوشم توی دلم عروسی برپا شد. هدیه سریع دست به کار شد و لباس رو از توی جعبه با احتیاط بیرون کشید و گفت بدو بپوشش ببینم.

- الان؟!!

هدیه- آره دیگه کسی به جز م

ا سه تا که خونه نیست.

عالیه خانم - آره مادر بپوش که اگه مشکلی داشت عصر باهم بریم بدیم اندازه‌اش کنن.

چشمی گفتمو لباس به دست به طرف اتاقم رفتم. توی آینه لباس رو جلوم گرفتم. ذوق داشتم و دلشوره هم بی‌خیالم نمی‌شد. اما باز هم شادیم کاری می‌کرد که روی پام بند نباشم. لباس رو کامل با هزار بدبختی به تنم کردم. چرخی جلوی آینه زدم. دقیقا اندازه تنم بود. لبخند از رو لبهام کنار نمی‌رفت. از اتاق بیرون رفتم. نمی‌دونم چرا خجالت می‌کشیدم برم پایین. یه نفس عمیق کشیدمو از پله‌ها سرازیر شدم. به محض اینکه عالیه خانم و هدیه منو دیدن شروع کردن به دست زدن و خوشحالی کردن. مامان که همش قربون صدقه منو هدیه می‌رفت و از ته دل خداوشکر می‌کرد که پسراش سروسامون گرفتن. هدیه به سمت تلوزیون رفت تا یه آهنگ شاد بذاره و حسابی تخلیه انرژی کنیم در نبود بقیه اما با خبری که از تلوزیون پخش شد، هر سه سرجامون خشکمون زد.

بگذار مجنون باشم

گوینده- در پی حمله تروریستی که ساعاتی پیش در فرودگاه... کشور ترکیه صورت گرفت، متأسفانه تعدادی از هموطنان عزیزمان جان خود را از دست دادند. به محض دریافت اطلاعات بیشتر، جزئیات کامل این سانحه دلخراش را به اطلاع می‌رسانم.

پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. هدیه زیر بغلم رو گرفت عالیہ خانم مدام گریه می‌کرد و خدا و پیغمبرو قسم می‌داد که عابد سالم باشه و اتفاقی براش نیوفتاده باشه. اشکی از چشمم بیرون نمیومد فقط به روبه‌روم خیره بودم. صدای ضجه عالیہ‌خانم و دل‌داری‌های هدیه مدام تو گوشم می‌پیچید. کم‌کم فقط تنها چیزی که جلوی چشم‌هام نقش بست، چهره همیشه خندون عابد بود. خدایا نخواه. نخواه که هنوز بهش نرسیده از دستش بدم. خدایا نذار که این رخت سفید عروسیم، رخت عزای عابدم بشه. خدایا تو رو به همه مقدسات قسم می‌دم که ازم نگیرش. عابد همه زندگیمه. خدایا عابدمو ازم نگیر. من بدون اون نمی‌تونم. بخدا انصاف نیست که بعد از این همه سختی اینجوری ازم دور بشه. من بدون اون چشم‌ها چیکار کنم؟ همه زندگی من همون بیشه‌زار سبز. خدایا چجوری دلت میاد فقط یه روز مونده به عروسیم این بلا سرم بیاد؟ خدایا هرکاری بگی می‌کنم فقط عابدو ازم نگیر. منو با جون عابد امتحان نکن. من دق می‌کنم. هیچی ازم نمی‌مونه اگه عابد رو بردی منم ببر. من این زندگی رو بدون اون نمی‌خوام. خدایا!!!!

سرم سنگین بود. مدام به تلوزیون چشم دوخته بودم. توی شوک بودم تمام بدنم نبض داشت. یخ کرده فقط پوست لبمو می‌جویدم. عالیہ‌خانم هنوز هم داشت گریه می‌کرد اما بااین حال سعی به آرام کردن من هم داشت

مامان- دخترم گریه کن مادر... دق می‌کنی به مولا...

دستشو محکم روی پاش کوبیدو گفت: ای خدا چه مصیبتی بود سرمون اومد

و دوباره بلندتر از قبل گریه کرد. یهو در باز شد و عادل خودش توی خونه پرت کرد و پشت بندش باباعلی و آقاجون هم اومدن. از قیافه‌هاشون مشخص بود که اونا هم خبرو شنیدن. بی‌اختیار با دیدن باباعلی به سمتش دویدم و خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه و از ته دل زار زدم. باباعلی موهامو نوازش می‌کرد و سعی می‌کرد آرامم کنه ولی من با هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون میومد صدام بیشتر بالا می‌رفت و اشکام بیشتر شدت می‌گرفت...

بگذار مجنون باشم

عادل گوشی به دست عرض خونرو طی می‌کرد. من نمی‌دونم چطور اطلاعاتی بود که به دستشون نمی‌رسید؟ چرا اینا زبون باز نمی‌کنن؟ باباعلی به هدیه اشاره‌ای کرد و هدیه از جاش بلند شد و به سمتم اومد. منو از جام بلند کرد تا به اتاقم بیره. می‌دونستم که می‌خواستن منو ببرن تا اگه خبری هم شد مستقیماً نشنوم.

مغموم و ملتمس توی چشمای هدیه نگاه کردم. اشکش از چشمش سرازیر شد. عادل با لحن عصبی گفت: هدیه معلوم هست چیکار می‌کنی؟ تو که از هاله هم بدتری.

آقاجون- عادل آرام باش.

رو به هدیه ادامه داد: ببرش بابا...

با حال زار همونطور که اشک‌هام از چشمم پایین می‌ریخت به اول پله‌ها رسیدم که صدای خبر مربوطه به گوشم خورد. از حرکت ایستادیم. همه سرو پا گوش شده بودن و به تلوزیون زل زده بودن.

گوینده- ... حمله تروریستی که امروز صبح در فرودگاه... در ترکیه رخ داد. ۲۰ تن از هموطنانمون به شهادت رسیدن. که از این تعداد، ۳ کودک و ۷ زن بودند. همچنین دو تن از این افراد جز تیم پرواز ایران بودند. اسامی جان باختگان به محض دریافت، به استحضارتان می‌رسانم. موهای سرمو کشیدمو جیغ زدم و دیگه چیزی نفهمیدم. روی رگ دستم احساس سوزش کردم. نگاهی به دستم انداختم که شلنگ سرمی که به دستم وصل شده بود دیدم. کسی توی اتاق نبود. چشمم به عکس عابد روی پاتختیم افتاد. یاد اتفاقات به احتمال چند ساعت پیش توی ذهنم مجسم شد. دوباره چشمه اشکم جوشید و صدای گریه‌هام بالا رفت. عادل سراسیمه در رو باز کرد و به سمتم اومد. باقیافه‌ای در هم کنار تختم نشست. سرشو انداخت پایین و گفت: آرام باش هاله. آرام باش. عابد برمی

گرده من مطمئنم. به دلت بد نیار

با دلی پر درد نالیدم: تو می‌تونی؟ می‌تونی به دلت بدنباری؟

چیزی نگفت. صدام در نیومد ولی برعکسش اشکام دست از سر گونه‌هام بر نمی‌داشت.

بگذار مجنون باشم

عادل- چیزی می‌خواهی برات بیارم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادمو که با گفتن "استراحت کن" منو تو اتاق تنها گذاشت. ذهنم به تک تک خاطره‌هام کشیده می‌شد. همه خاطره‌های مشترکمون. به همین چند روز پیش که کلی التماسش کردم تا نره ولی گفت نمی‌شه و باید بره. پتو رو روی سرم کشیدمو هق هقمو زیر پتو خفه کردم.

هوا تاریک شده بود که از تخت پایین اومدم. چراغ خاموش بود. از اتاق بیرون اومدم و بی‌سروصدا از پله‌ها پایین رفتم. همه دور هم نشسته بودن. که صدای عادل اومد

عادل-... نه فعلا چیزی بهش نگید. هنوز که چیزی مشخص نیست. هاله همینجوریشم هاله درستی نداره.

دستام می‌لرزید؛ از ضعف یا استرس نمی‌دونم. کمی جلوتر رفتمو پرسیدم: چ... چیو نباید به من بگین.

ناخودآگاه همه‌اشون از جا بلند شدن. نگاهمو بین صورتشون می‌چرخوندم تا محض رضای خدا یکیشون جواب سوالمو بده.

باباعلی- چیزی نیست دخترم.

مستاصل بهش چشم دوختمو گفتم: بابا خواهش می‌کنم. توروخدا اگه چیزی شده بهم بگید. قول می‌دم...

حرفمو خوردم. می‌خواستم بگم قول می‌دم اگه اتفاقی برای عابد افتاده بود، آروم باشم. آروم باشم؟ می‌تونم؟ اصلا مگه می‌شه؟ خدایا تورو به خداییت قسم می‌دم، عابدمو بهم برگردون.

آقاجون- گریه نکن دخترم. چیزی نشده فقط گفتن که قراره اونایی که شهید شدن رو تا چند روز دیگه برگردونن.

عادل- عه آقاجون.

خب مگه عابد جز اونا بود که مهم باشه کی اونارو بر می‌گردونن!؟

ای... این چه ربطی به... به عابد داره؟

بگذار مجنون باشم

هدیه بلند شدو اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت: عزیزم ربطی نداره. تو آرام باش. آقاجون فقط همینجوری گفت که کی اون بنده خداهارو میارن همین. بین دستات چقدر یخ کرده فدات شم. دورت بگردم الهی.

منو برد و کنار مامان عالییه نشوند.

مامان- هدیه جان یه لیوان آب بیار براش.

هدیه چشمی گفتو به آشپزخونه رفت که همون موقع گوشیم زنگ خورد. باعجله برای شنیدن صدایی که فکر می‌کردم از عابدم باشه، گوشی‌رو جواب دادم: الو... عابد

صدای دخترونه‌ای پشت گوشی خندید و گفت: عزیزدلم. شبنمم. ای جان دلم فکر کنم عابد خونه نیست که اینجوری دلتنگ شدی آره؟

ناراحت و غمزده نفسمو بیرون دادم. بقیه هم که حالتمو دیدن فهمیدن که عابد نیستو دوباره به چهره‌های قبل خودشون برگشتن. گفتم: سلام شبنم‌جان خوبی؟

لبخند کم جونی زدمو ادامه دادم: آره رفته بیرون گوشیش خاموش شده فکر کردم با گوشی یکی دیگه زنگ زده.

شبنم- آها. نگران نباش عزیزدلم میاد الانا دیگه میاد. شروینم همینجوریه. راستی زنگ زدم برای مراسم فردا

باتعجب پرسیدم: مراسم؟

شبنم- آره دیگه عروس خانم. خواستم بگم اگه کاری داشتی بدون تعارف بهم بگو. منم عین آبجیت.

بغض کردم. مگه اینا مراسم فردارو کنسل نکردن. نفهمیدم چرا ولی گفتم: نه کا... کاری که نیست ولی اگه دوسداشتی فردا با هدیه بیاین همراهم آرایشگاه.

همه باتعجب بهم زل زدن.

شبنم هیجانزده جیغی کشید و گفت: باشه عزیزم حتما. من که خواهر ندارم. همیشه هم منتظر همچین لحظه‌ای بودم. ای جان پس حتما فردا می‌بینمت.

بگذار مجنون باشم

- باشه عزیزم. فردا ساعت ۷ اینجا باش.

باشه ای گفت و بعد از خداحافظی تماس رو خاتمه داد. سرم پایین بود و به گوشی توی دستم زل زده بودم. هدیه با چشم‌هایی که مشخص بود از گریه قرمز شده خم شد و لیوان آبرو جلوم گرفت.

مظلومانه به چشم‌هاش زل زدمو پرسیدم: فکر می‌کنی دیوونه شدم؟

لیوان آبرو به دستم نزدیک‌تر کرد و گفت: بخور عزیزم.

دستشو پس زدمو همونطور که از جام بلند می‌شدم باصدایی که کنترلش از دستم خارج بود، گفتم: آره. همینه. شما همه‌تون فکر می‌کنید من دیوونه شدم. ولی عابد من زنده‌اس. عابد من برمی‌گرده. خودش بهم گفت که میاد. خودش گفت که دلش ضعف می‌ره برای لحظه‌ای که منو تو لباس عروسم ببینه. خودش گفت که آقای خونه‌ام تا ابد اون می‌شه. گفت که تنهام نمی‌ذاره. گفت همیشه پشتم هست، تکیه‌گاهمه. عابدم خودش گفت که میاد.

به سمت باباعلی رفتمو همونطور که اشک‌هام پهنه صورتمو خیس می‌کردگفتم: بابا... عابد من میاد مگه نه؟ اون بهم قول داده. عابد من که هیچوقت زیر قولش نزنه. اینبارم نمی‌زنه مگه نه؟ بغلم کرد و موهامو نوازش کرد. شونه‌های مردونه‌اش می‌لرزید. پس اونم داشت گریه می‌کرد.

باباعلی- میاد باباجون. عابد میاد.

گریه‌هام تبدیل به هق‌هق شده بود. می‌دونستم با این حال همه‌رو دارم اذیت می‌کنم ولی دست خودم نبود. نبود عابد دیوونه کننده بود. دلم می‌خواست جیغ بکشم و از ته دل زار بزنم. باباعلی دوباره منو روی مبل کنار خودش نشوند. سرمو روی پاش گذاشتم. یاد اون شبی افتادم که توی تاب با عابد تاصبح کنار هم بودیم. قطره اشکی از چشمم افتاد. دست نوازشگر

بابا انقدر مثل آونگ روی موهام نوسان کرد که چشم‌هام سنگین شد و به خواب رفتم. صدای اذان گوشمو نوازش داد. آروم چشم باز کردم. ولی چشم باز کردن همانا خشک شدن چشمام همانا. می‌ترسیدم... می‌ترسیدم پلک بزنمو عابد از جلو چشمام بره. توان تکون خوردن نداشتم. دستشو به سمت صورتم آورد و گفت: بالاخره بیدار شدی خانمم؟

بگذار مجنون باشم

خواب بودم. می‌دونستم که دارم خواب می‌بینم. لبخندی به روم زد و گفت: پاشو عزیزم اذان شده. نمازتو بخون.

خواب نبود! عالد داشت باهام حرف می‌زد.

روی مبل نشستم کمی عقب‌تر نشست تا من راحت‌تر باشم. گفت: پاشو زندگیم. نمازتو بخون. بعد باید با هدیه بری آرایشگاه. امشب قرار عروس خونه من بشی.

بابغض گفتم: عابد... تو... تو...

عابد- من همینجام هاله. خوبه خوبم.

بلند زدم زیر گریه و با خوشحالی گفتم: به همه گفتم که تو بر می‌گردی. اونا.. اونا فکر کردن که... فکر کردن که دیوونه‌ام. من می‌دونستم. می‌دونستم عابد من زیر قولش نمی‌زنه. آره می‌دونستم.

با سرو صدای ما عالیه خانم سریعاً پایین اومد. شوکه شده جیغی کشید و لیوان از دستش افتاد.

عابد به سمت مامانش رفت و سفت بغلش کرد. عالیه خانم مدام صورت پسرش رو می‌بوسید. از گریه‌های ما و حرف زدنمون بقیه هم به سالن اومدن و شوکه از دیدن عابد، با سروصدا خوشحالی می‌کردن...

زنگ خونه به صدا در اومد. همه مبهم به همدیگه نگاه می‌کردیم. عادل با گفتن من باز می‌کنم به سمت در رفت. برگشت و رو به من و عابد گفت: شبنم اینجا چیکار می‌کنه؟

ذهنم پر کشید به قراری که دیشب باهم گذاشتیم. اومدن بیهویی عابد، همه چیزرو به کلی از ذهنم پاک کرده بود. به سمت عادل رفتمو گفتم: بگو بیاد تو. دیشب بهش گفتم که امروز همراه من و هدیه بیاد آرایشگاه.

به عابد نگاهی کردم که متعجب به من زل زده بود. لبخندی به روش پاشیدمو گفتم: می‌دونستم که میای

لبخند چون‌داری زد و لب‌هاشو به داخل دهنش فرو برد. حرفی از اتفاقی که افتاده بود براش نمی‌زد. هرکس هم که می‌پرسید می‌گفت روز عروسیم نمی‌خوام به چیزی غیر از عروسیم حتی فکر کنم.

بگذار مجنون باشم

به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم. به محض ورود به اتاقم روی زمین نشستم و سجده شکر کردم. انقدر ذوق داشتم که همه‌اش با شوق به قر ریز می‌ومدم و وسایلمو جمع می‌کردم و لباس می‌پوشیدم. امشب قرار بود عروس مردی بشم که همه زندگیم بود. همون مردی که عاشقانه می‌پرستیدمش. امشب به عقد عابد درمی‌ومدم. ذوق داشتم از سر و مولم بالا می‌رفت. خودمو در نهایت خوشبختی می‌دیدم... از پله‌ها پایین رفتم. لباس عروسم دستم بود. عابد سریع جلو اومد و جعبه‌رو از دستم گرفت. عابد- بدش به من سنگینه.

جعبه‌رو از روی دست‌هام برداشت و گفت: بالاخره امشب توی این لباس می‌بینمت.

هدیه حاضر و آماده از پله‌ها پایین اومد و تازه متوجه شدم که با هدیه بود. به محض دیدنم به سمتم اومد و گفت: سلام عزیزدلم. مبارک باشه.

-سلام خوبی؟ ممنونم.

شب‌نم- قربونت برم خوبم

رو به عابد باشیطنت گفت: بریم که امشب وای به حالت.

نگاهش که به آقاجون افتاد لبشو جوید و سرشو پایین انداخت. تا خواستیم از در بیرون بریم که عالی‌خانم به سمتمون اومد و گفت: کجا کجا؟ صبحونه نخورده؟ بدو ببینم.

-مامان دیر می‌شه. وقت گرفتیم از آرایشگاه.

مامان- یه ربع دیرتر طوری نمی‌شه. بدو ببینم.

به زور به سمت آشپزخونه بردمون. پشت میز نشستیم. عابد روبه‌روم نشست و مشغول شدیم. انقدر خوشحال بودیم که با کوچکتین حرفی می‌زدیم زیر خنده. عابد هر از گاهی چند ثانیه زل می‌زد به من. منم بدتر از اون، جواب عاشقانه‌هاشو می‌دادم. عادل سرفه مصلحتی کرد و گفت: خواهر برادر عزیزم اینجا یه جوون مجرد دیگه هم داریم. اگه می‌شه نگاه‌هاتونو بذارید برای شب که تنها شدین. عابد نگاهش کرد و گفت: تا شب طاقت نمی‌ارم.

بگذار مجنون باشم

و باز زل زد بهم. صداقت این جمله اشو به راحتی تونستم از تو چشم هاش بخونم. چند ثانیه نگاهش کردم. با درک موقعیتم سرمو پایین انداختم و خودمو مشغول کردم. کم کم همه از سر میز بلند شدن. به خودم که اومدم فقط منو عابد موندیم. مطمئن بودم که این خلوتمون عمدی بود. اینبار دیگه بدون هیچ محدودیتی نگاهش کردم. اونم انگار غرق شد تو نگاهم.

عابد- خداکنه این چند ساعت عین برق و باد بگذره. بله رو که بگی خیالم راحت می شه.

بابغض جواب دادم: بالاخره تموم می شه

اشکم از چشمم پایین پرید.

عابد- ببخشید که نتونستم خبری از خودم بهت بدم. پروازمون چند ساعت بخاطر اون اتفاق عقب افتاد. باید مطمئن می شدن که دیگه خطری نیست. اونجا...

میون حرفش پریدم: عابد. مهم اینه که الان اینجایی. دیگه ازش حرف نزن.

عابد- ببخشید که اذیت شدی

دقیق تر نگاهش کردم این همون عابدی بود که می گفت ببخشید کلمه ای که براش تعریف نشده. لبخندم رنگ گرفت. صدای هدیه اومد: هاله. ساعت هفتونیم شد عزیزم

با شنیدن این جمله سریع از جام پریدم. ب

عد از شنیدن کلی سفارش، عابد منو هدیه و شبنمرو به آرایشگاهی که وقت گرفته بودیم رسوند. عابد از ماشین باعجله پیاده شد و پرسید: نهار چی بگیرم براتون؟

هدیه زنگ واحد آرایشگاهرو زد

-نمی دونم عزیزم هرچی گرفتی. فرق نمی کنه.

عابد- هدیه تو چی می خوری؟

هدیه- می گم عادل بگیره. تو به کارات برس

بگذار مجنون باشم

عابد خندید و گفت: مرسی از درکت ولی نمی‌گفتی هم می‌گفتم عادل بیاره فقط پرسیدم بینم چی بگم براتون بیارن

هدیه- بین حالا من بیار خواستم مهربون باشم. پس بگو برام جوجه بگیره.

عابد- باشه حتما. شبنم خانم شما؟

شبنم- هرچی فرق نداره. فقط جوجه باشه

به شوخیش خندیدیمو اون دوتا بالا رفتن.

عابد- زیادی خوشگل نکنیا. من آدم کم طاقتی‌ام.

خندیدمو بعد از خداحافظی از عابد، وارد ساختمون شدم. بچه‌ها جلوی در واحد منتظر بودن. بهشون که رسیدم، وارد آرایشگاه شدیم. آرایشگر با کلی غرغر منو به اتاقی که مخصوص گریم و شنیون و این مسخره‌بازی‌های عروس بود، برد. روی صندلی نشستم و دو سه نفری بالای سرم حاضر شدن و کارشون رو شروع کردن...

آرایشگر- عزیزم می‌تونی بلند شی.

از بس موهامو کشیده بودن حس می‌کردم سرم سنگین شده. به کمک هدیه و شبنم از حام بلند شدمو کفش‌هامو پوشیدم. جلوی آینه از تغییراتم سرشار از خوشحالی شدم. فکر نمی‌کردم انقدر موی رنگ شده بهم بیاد. از آرایشگر تشکری کردم و باز توی آینه مشغول خوردن خودم شدم. هدیه و شبنم هم آرایش کرده و آماده بودن و در حال تعریف کردن از من که با صدای دستیار آرایشگر، قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.

دستیار- چه داماد آن تایمی. آقا داماد تشریف آوردن.

نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا یکم آرام بشم. ولی مگه می‌شد؟ برآورده شدن این آرزوم که به امید خدا تا آخر عمرم در کنار عابد باشم فراتر از این حرف‌ها بود که بخوام آرام باشم. در زده شد و اول فیلمبردار اومد داخل و بعد از گوشزد کردن چند نکته، اجازه ورود عابد رو داد. دستگیره در رو به پایین فشردم و در رو باز کردم. عابد یه دستش توی جیب شلوارش و با اون یکی دست گل‌رو گرفته بود. من رو که دید، یه لبخند عریض و طویل روی لب‌هاش نشست. به گفته فیلمبردار کمی عقب ایستادم

بگذار مجنون باشم

تا داخل بشه. داهل که اومد کمرمو گرفت و بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند. این ادا اطوارها ادامه داشت تا سالن. از آتلیه و ژست‌های داغونش که دیگه حرفی نزنم بهتره. حالا درسته من و عابد قبلا هم به هم نزدیک بودیم ولی نه دیگه جلوی بقیه. ولی جای شکرش باقی بود که گروه فیلمبرداریشون از اون دخترهای ،،، نداشت که هر لحظه عابد رو با نگاهشون قورت بدن و من بدبخت هم مجبور بشم تا آخر شب همه‌اش حرص بخورم. به سالن که رسیدیم، تقریبا همه بودن. همه دوستامون. همه فامیل. همه حتی سجاد و مارال. حتی رها. همه به جز ساناز. با اومدن ما توی سالن ولوله‌ای به پا شد. خیلی طول نکشید که عابد هم اومد. همه‌ها با اولین کلمه‌ای که از زبون عابد بیرون اومد، خوابید. به قرآن روی پام خیره بودم و سوره‌ای که برام اومده بود رو چندتا از آیه‌هاشو می‌خوندم. از ته دل دعا کردم که همیشه زندگی من و عابد مثل همین سوره نور که برام باز شد. پر از نور باشه. نه تنها زندگی من و عابد که زندگی همه زوج‌هایی که زندگیشونو باعشق می‌سازن و برای بهتر شدنش تلاش می‌کنن.

عابد- عروس خانم برای بار سوم عرض می‌کنم، بنده وکیلیم؟

نگاهی به عابد انداختم. زیر لفظی‌رو بهم داد اما هنوز هم نگاهش می‌کردم. عابد متعجب نگاهم کرد و آرام گفت: بگو دیگه.

خنده‌ام گرفت. ابرویی بالا انداختم که چشم‌هاش گرد شد. آرامتر لب زد: تورو خدا هاله حرف بزن، داری جونمو به لبم می‌رسونی

باز هم صدای عابد اومد: عروس خانم وکیلیم

عابد اخمی کرد و گفت: بگو تا کار دستت ندام

- تهدید؟

دستی توی موهاش کشید. از این که انقدر توی این شرایط تلافی کارهاشو سرش در می‌آوردم غرق خوشی می‌شدم. نگاهی به بقیه انداختم. همه متعجب از رفتار ما یا باهم پچ‌پچ می‌کردن، یا بانگرانی به ما زل زده بودن. دیگه زیادروی کردن از هیجان کار کم می‌کردم. تا همینجا که سکترو زد بسش بود. سعی کردم اعتماد به نفسم رو به اوج برسونم و با صدایی رسا جواب بدم. عابد باز هم حرف زد: عروس خانم برای چندمین بار می‌پرسم؛ بنده وکیلیم؟

بگذار مجنون باشم

- با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترهای مجلس، بله.

کشیدن نفس راحت عابد، از چشمم دور نمودند. خوشحال بودم و این رو با تموم وجودم حسش می‌کردم. اما یه چیزی کم بود. یه چیزی که سخت عذابم می‌داد. جایی که پدر دو طرف می‌ایستادن. باباعلی تنها بود. موقع امضای پدرها، امضای باباعلی به جای امضای پدرم، به عنوان قیم من توی هر دو صفحه خورد. مامانم نبود. نبود که صورتمو ببوسه و بگه آهای آقا پسر حواست باشه به دخترم نازک‌تر از گل بگی با من طرفی. بگه دخترم دست تو امانته مواظبش باش و عابد هم بگه حواسم بهش هست مادرزن عزیزم. به جاش عالیه خانم با دستمالی که اشک چشمشو می‌گرفت به سم

تم اومد و بغلم کردو بعد از دادن کادو در گوشم گفت: مدیون مادر و پدرتی اگه امشب بخاطر نبودشون گریه کنی. اونا دارن خوشبختی دخترشون رو می‌بینن. تو شاد باش بخند هاله. هر پدر و مادری آرزوی لحظه به لحظه‌اش خندیدن بچه‌اشه. می‌گفت گریه نکن اما حال خودش از بی‌کسی من خراب بود. ازم قول گرفت. قولی بهش دادم که باعث شد بغض توی گلوم خفه بشه و تو سرم رعد و برق نزنه که فرمان باریدن توی منطقه چشم‌هام رو بده. لبخند تلخی زدم و عالیه خانم ازم جدا شد سر به زیر انداختم. عابد رو بغل گرفت و گفت: بشنوم حتی یه لحظه دخترمو اذیت کردی کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن. بعد از عالیه خانم باباعلی هم ضمن تبریک کادوشو داد. همینطور عادل و هدیه و خیلی‌های دیگه از جمله آقاجونی که توی اون یه سالی که مزاحمش شدم واقعا مثل یه پدر دلسوز مواظبم بود. دست من رو توی دست عابد گذاشت و گفت: عابد بابا، زن نعمت بزرگیه که خدا بهت داده. یه آرامشی داره که فقط کنار اون می‌تونی پیدا کنی.

نگاهی به من کرد و ادامه داد: مبادا از شوهرت غافل بشی. همونقدر که عابد به تو احتیاج داره تو هم به اون احتیاج داری. حواست به زندگیتون باشه شماها خیلی سختی کشیدین تا به اینجا برسین. قدر این لحظه‌هارو بدونین.

لبخندی از شنیدن این واقعیت که دیگه مال هم شدیم، روی لب‌هامون نقش بست. قلبم آکنده از مهر و محبت و عشق شد...

-می‌شه حالا که همه رفتن یه‌جایی بریم؟

عابد متعجب پرسید: کجا؟

سرمو پایین انداختم تمام سعیمو کردم که اشکم در نیاد

- من می‌خوام قبل از اینکه پا توی خونمون بذاریم، به مامان بابام حرف بزنم.

چشم‌های سبزش گرد شد و پرسید: این وقت شب؟

مظلومانه نگاهش کردم. چیزی نگفت و فقط متوجه تغییر مسیرش شدم. همه‌رو توی عروس کشون پیچونده بودیم تا تنهایی برای اولین وارد خونه مشترکمون بشیم. خونه‌ای که من خانمش بودم و عابد هم مردش. هنوز خونمونو ندیده بودم یعنی عابد به تلافی لباس عروسی که نذاشتم ببینه خونه‌رو نشونم نداد. بدجنسه دیگه. نیم ساعت بعد سر مزار مادرم بودیم. با لباس عروس اونوقت شب اگه کسی مارو می‌دید قطعا از ترس سخته می‌کرد. دستی روی سنگ قبر کشیدمو فاتحه‌ای خوندم بعد از کمی درد و دل از اون سنگ قبر که دلی مهربون زیرش دفن بود دل کندمو به سمت مزار بابا وحید رفتم. بوسه‌ای روی قبرش نشوندمو گفتم: شاید بودن فیزیکتو هیچوقت حس نکردم اما تو همیشه بودی. حتی قبل از اینکه من تا به این دنیا بذارم حواست به آینده من بوده. باباجونم ازت برای همه چیز ممنونم. امشب بله‌رو به پسر بهترین دوستت گفتم. عابد مرد خوبی‌ه منو هم خیلی دوستداره از خدا که پنهون نیست از شما هم نباشه؛ منم دوستدارم. بابایی برای خوشبختیمون دعا کن. از جام بلند شدمو یه نگاه دیگه به سنگ قبر مادرم کردم. دل کندن ازشون واقعا سخت بود. بیار دیگه به سمتش رفتمو اینبار محکم سنگ سردرو بوسیدم و از جام بلند شدم. سبک شده بودم. انگار واقعا بودن و واقعا اجازه ورود به زندگی مشترک‌رو ازشون گرفته بودم. انقدر آرامش گرفته بودم که لب‌هام از خوشحالی مدام کش میومد. بالاخره به خونه رسیدیم. باورم نمی‌شد. همون خونه‌ای بود که عابد به اسم صدرا تمومش کرده بود. اون روزی که اینجا اومدیم از مدل خونه بی‌نهایت لذت بردم. خدارو برای هزارمین بار شکر کردم. نگاهم به عابد که داشت گره کراواتش رو شل می‌کرد افتاد. به سمتم اومد و جلوم، در نزدیکترین حالت ممکن به من ایستاد. دسته‌ای از موهام رو که کنار صورتم بود رو عقب زد و گفت: دیگه تموم شد. برای همیشه مال من شدی.



عابد - الان چطوره؟ خوب شد؟

بگذار مجنون باشم

موشکافانه به جلوی روم نگاه کردم و گفتم: بین عابد به نظرم هنوزم یکم کجه. یذره بدش سمت راست.

با لب‌هایی آویزون برای هزارمین بار، دست برد سمت قاب عکس بزرگ عروسیمون و کمی جابه‌جاش کرد و گفت: حالا چی؟ خوب شد؟

بازوق نگاهش کردم و گفتم: آره الان خوب شد. تو همیشه کارتو عالی انجام می‌دی.

پر از مهر به سمتم اومدو با هم به قاب عکس زل زدیم. آروم منو به سمت خودش چرخوند و اندام ظریفم میون دست‌های مردونه‌اش گم شد. دم گوشم زمزمه کرد: آشوبم... آرامشم تویی

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم. موهامو کنار زدو گفت: عاشقتم

اعتراف کردم: من بیشتر

چشمکی زد و گفت: نخیر من رو حرف آقاتونم حرف نزن ضعیفه.

با سرتقی گفتم: اگه ضعیف بودم که نمی‌تونستم تورو مال خودم کنم

چشم‌هاش شد پر از عشق و گفت: کم دلبری کن.

خندیدمو روی تخت دراز کشیدم. خودشو بهم رسوند. با تمام وجودم بودنش رو حس کردم. عابد برای من مرزهای خوشبخت بودن رو جابه‌جا کرد. بله این من هاله سعیدی. تنها فرزند شهید وحید سعیدی. دختری که شاید پدر واقعیشو هیچوقت ندید ولی همیشه کمک‌هاش و یاری کردنش رو حس کرد... من در این لحظه از زندگیم اعتراف می‌کنم که در کنار همسرم، خوشبخت‌ترین زن دنیام و به همه خواسته‌هام رسیدم و عاشقان

ه زندگیمو دوستدارم. شاید فراز و نشیب‌های زیادی توی زندگیم بود ولی همون‌ها بودن که یه زندگی جذاب رو برای من رقم زدن. یه بار دیگه به چشم‌های سبز عابد خیره شدم.

عابد- تو روشن‌ترین هاله توی زندگیم بودی

بگذار مجنون باشم

بینیمو کشید و ادامه داد: فقط همون یه سال که نبودی، هاله‌رو هم بردی و منو کور کردی دختره کم عقل

خندیدمو گفتم: ممنونم منم دوستدارم

گونه‌امو بوسید وگفت: دیوونه‌اتم

پایان

نویسنده: فاطمه حاتمی

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com